

UNIVERSAL
LIBRARY

OU_228503

UNIVERSAL
LIBRARY



ع. ک. جواد باقر
کشته

OSMANIA UNIVERSITY LIBRARY

Call No. ۱۱۱ - ۸۹۱۵۵۳۳ Accession No. ۱۶۶۰۹

Author

عبدالله بن محمد

16609

Title

مکاشحه

This book should be returned on or before the date last marked below.

گه‌شده‌ها

قناری قشنگ من دیروز از قفس پرید . رفت ! رفت که رفت . دل بیقرار
مراهم با خودش برد .

من از دیروز تا امروز یک لحظه نتوانستم آرام بگیرم . نتوانسم خواب
کنم . نتوانستم لب به آب و نان بزنم . قرار و طاقت من این قناری قشنگ بود
که رفت و مرا بیقرار و بی‌طاقت گذاشت .

برک گل زودچاک میخورد ولی قلب حساس زودتر از برک گل شکافته
میشود . قلب من ، قلب حساس من از برک گل نازک‌تر است زیرا در شیره‌جان
من پرورش می‌گیرد و از عواطف سرشار من آب میخورد .

پس حق دارد که زود بشکند . حق دارد از غم فراق این قناری قشک
فریاد بکشد و ذرات وجودم را بفریاد در بیاورد .

قلب حساس ، قلب بدبختی است و هر چه حساس‌تر باشد بدبخت‌تر است
امام من بدبخت چکنم که قلب حساسم را دوست میدارم ، من نمیخواهم این
عزیز کرده من ، این ناز پرورده من ، این یک مشت خون که دریای آرزوها
واحلام من است رنج به بیند .

من دیگر طاقت ندارم رنج و عذاب به بینم . اگر چه جان من به عذاب ابدی
محکوم است ولی دلم میخواهد که دلم شاداب باشد .

مگر تو گذاشتی ؟ مگر توای قناری قشنگ من گذاشتی که دلم شاداب
و شادمان بماند ؟

من از هر چه در این دنیا دلبر و دلرباست بتودلبسته بودم و بهوای تو
زندگی میکردم . بخاطر تو شبهارا بروز و روزها را شب میرسانیدم ، حالا
که ترا ندارم نمیدانم در برابر خشونت‌ها و خشم‌های زندگی چه بهانه بیاورم .
نمیدانم دیده‌ودلم را با کدام بهانه سرگرم سازم .

« دل‌ترا میطلب ، دیده‌تر میخواهد » آخر من چکار کنم . پس تو بگو
که من در جواب دیده‌ودلم چه بگویم .

دیروز قناری قشنگ من از قفس پرید. رفت و به همراه خود دوش و حواس و توش و توان مرا هم برد. عشق مرا، امید مرا از من گرفت و رفت. گفتم قشنگ بود و دروغ نگفتم.

پنجه‌های ظریف خورشید بال و پرش را بارشته‌های زرین بافته بود. فرشته‌روز رسید و مرغ محبوب مرا به آغوش کشید. برسینه‌اش سفیدی فلق و برگلویش رنگ شفق گذاشت و بعد شب تاریک آمد چشمان قشنگش را بوسید و سیاهی بی پایان خود را بایک بوس به چشمانش سپرد.

چشمان قناری من از شب سیاه سیاه تر و موج‌تر و خیال انگیز تر بود. کوچولو! ای پرنده قشنگ من. تو هم زیبا بودی و هم دلربا. هم محبوب بودی هم مهربان، هم حرف میزدی و هم حرف می‌شنیدی، انیس شبهای تار و همدم روزهای از شب تار ترم تو بودی، ای همه کس من.

من که در این دنیا جز تو کسی را نداشتم، جز بتو با هیچ کس انس و آشنائی نمیگرفتم. من از جنس بشر بدیده بودم و چاره‌ام این بود که بسایه بال و پر لطیف تو پناه بیاورم.

دیدنی که چه بی‌هنگام سایه از سرم برداشتی و مرا تنگ و تنها گذاشتی، دیدنی که تو هم یک بیوفا بیش نبودی؟ خاطره آن روز که ترا با این قفس ظریف از بازار بخانه آورده‌ام، خاطرم را ترک نمی‌گوید.

یاد آن شبها که توجه چه میزدی، که غوغا میکردی، که دل اندوهناک مرا از سر و صدای نشاط انگیز خود لبریز می‌ساختی تا ابد از لوح ضمیرم محو نمیشود.

یاد داری که بامن حرف میزدی. یاد داری که من هم با تو حرف می‌زدم؟ هرچه از دست روزگار حکایت و شکایت داشتم بتومی گفتم؟ هرچه در گردش ایام غم و محنت می‌دیدم پیش تو درد دل میکردم؟ یاد داری که چشمان اشک آلود و سینه سوزانم را بتو نشان میدادم تا بگوئی که بامحنت روز کار و غم زمانه چکنم؟

اکنون چکنم که تراندارم . چه بگویم که محرمی نیست به درد دل های
من گوش بدهد .



آشب چه شبی بود . چه شب بدی بود .
شبی از آن شبها بود که شمی داشتیم و شرابی داشتیم .
آنجا که پای شمع و شراب بمان است جای شادیست . جای مستی و
بی پرواییست ولی نمیدانم چرا یکباره غمهای دنیا بر قلب رنج کشیده من
سایه انداخته بود .

من چرا اینطور شده بودم ؟ نمیدانم . «ملوک» آرشه را برداشت و
بایک حال که در فرهنگ مالقتی جزمهان «حال» ندارد بر روی تارهای حساس
ویولن گذاشت و من که روزگاری بود لب به ترنم و ترانه نمی گشودم ناگهان
آتش گرفتم .

دوقطره اشک از امواج این دریای خروشان که در سینه دارم بالا آمد
و چشمان مرا دریا صفت به موج و طوفان انداخت .
آهی کشیدم و به آهنگ «عشاق» فریاد کشیدم :
« دلم از سینه به تنک است خدایا برهان

هر کجا در قفسی مرغ گرفتاری است »
دیگر نمیدانم چه گفتم و چه گفتند ولی سحر که مثل همیشه بسراغ تو
ای مرغ گرفتار آمدم جای ترا خالی یافتم . ای داد و ببداد ...
تو نبودی ، تورفته بودی ، قفس تو مانند کالبدی که روح نداشته باشد
وحشت انگیز و وحشت زده بود . قفس تو مرده بود ، خاموش بود .
باغی بود که گل نداشت و گلی بود که طراوت و حیات ورنک و بسوی
خود را از دست داده و پژمرده شده بود .

خدایا ! دل من هم در قفس سینه به تنک آمده و جان من هم در این تن
دردمند خسته شده و من از این زندگانی بجان آمده ام ، پس چرا بسداد
من نمیرسی ؟ ...

ای خدای من !

مگر بنا نبود هر مرغ گرفتار در هر قفسی که اسیر است آزاد شود ؟
آبا هنوز نوبت آزادی به مرغ روح من نرسیده و هنوز دوران رنج من
بسر نیامده است ؟!

جیغ کشیدم :

- ننه زری ! ننه زری !

ننه زری سراسیمه پله هارا گرفت و بالا آمد و باهول و هراس پرسید :

- دورت بگردم خانم ، چی شده ؟

دوباره پرسید :

- چی شده خانم من !

مثل دیوانه ها با صدای رعشه داری گفتم :

- گمشده ، گمشده

- چی گمشده ؟

با انگشت قفس خاموش ترا که مرده و افسرده بود به ننه زری

نشان دادم .

- قناری من گمشده ، چه خاکی بر سرم بریزم ؟

ننه هم دست افسوس بهم زد :

- ای خاک عالم بر سرم ، حیف بود . خیلی حیف بود . صد و پنجاه تومان

قیمتش بود . از هندوستان آورده بودندش . بر ذات گربه لعنت که بلعش کرد

بر جان من لعنت که نیمه شب از این متاع گران بها سرکشی نکرده ام . صد و

پنجاه تومان پول کوچکی نیست ، صد و پنجاه تومان کم نیست .

دیدم غصه صد و پنجاه تومان دارد ننه زری را میکشد خنده ام گرفت .

من چه غم دارم و ننه غم چی دارد .

دستش را گرفتم و از پای قفس بسمت خودم کشیدم :

ننه ، غم من غم صد و پنجاه تومان نیست .

- چطور ؟ آخرین پول در این سال و زمانه برای خودش پولیست .

حالا از کجا ...

نگذاشتم زیاد حرف بزنند :

- میدانی من چه غصه ای دارم . حرف مرا میشنوی میخواهم بگویم که

من این قناری هر دو گمشده بودیم . مرغک معصوم من خوشبخت تر از من بود

و بانجا که باید برود رفت ، وطنش را شناخت .

اما من هنوز گمشده ام . مرا گم کرده اند و من هم وجود خود را گم

کرده ام . اسم خود را گم کرده ام ، از نام و نشان و خانه و خانواده خود

طرد شده ام .

دل میسوزد که چرا قناری من زودتر از من پیدا شد و چرا خودش را

پیدا کرده ولی من همچنان گمشده و گم کرده ام . میدانی ، من خودم را گم کرده ام ...

چشمان ننه پراز اشك شد . جلوتر آمد و بغلم کرد . گونه های سوزان مرا بوسید :

- الهی تصدقت شوم خانم ، غصه نخور

ننه گفت غصه نخور ، ولی نگفت چطور غصه نخورم چرا غصه نخورم . پیرزن در علاج دردمن درماند . بیچاره شد و چاره ای جز این کلمه کودکانه نداشت .

سرم را بسمت دیگر برگردانیدم تا دوباره چشمم باشکهای این زن تیره روز نیفتد :

- ننه جان برو . برو و مرا تنها بگذار .

آهسته با تاqm رفتم و مثل اینکه دیگر استخوانهایم در زیر بار حوادث و مصائب خرد شده باشد بی اختیار روی تخت خوابم افتادم .

بسیار خسته و مانده ، بسیار ناراحت و بیقرار احساس کردم که دیگر از پا در آمده ام .

میان خواب و بیداری . میان هوشیاری و بیهوشی حالتی بچشمانم افتاد . نگاهم بیک تابلوی رنگین که دور نمای چهار بساغ اصفهان را نشان میداد خیره شده بود .

چند لحظه باین تابلو خیره ماندم ولی کم کم رنگ از روی تابلو پرید و سایه روشن هایش محو شد .

بجای سایه روشن های این تابلو گذشته های زندگانیم جلوی چشمان من نقش بست .

انگار که از سر گذشت من فیلمی برداشته اند و دست مرموزی امروز میخواهد گذشته های عمر مرا در این فیلم بمن نشان بدهد .



« شاه آباد » در سرزمین خراسان شهر کوچولوئیست که از بس كوچك است بحساب شهرها در نمی آید اما من اسمش را شهر میگذارم تا بگویم که در شهری از شهرهای این دنیا بدنیا آمده ام . تا بگویم دختری شهری هستم . خانبا باخان شاه آبادی در آنجا مردی سرشناس بود . بیش و کم ثروتمند هم بود و این خانبا باخان پدر من بود .

درست نمیدانم لقب « خان » از کجا بیدرم رسیده بود زیرا خانواده ما

از این تیپ خانواده‌ها نبود قوم و خویش من همه برزگرو «حشم‌دار» بودند
توی ما فقط پدرم «خان» شده بود تا یاد دارم شاه آبادی‌ها پدرم را
خانبا باخان صدا میکردند .

این مرد شش تازن داشت که دو تاعقدی بودند و چهار تاسای دیگر را
بعنوان «صیغه» گرفته بود .

این شش تازن درسه خانه بسر میبردند . یعنی هر دو تازن را توی يك
حیاط كوچك جاداده بود تا زیاد سرو صدا نکنند و موجبات ناراحتیش را
فراهم نسازند .

بابا که اینقدر از سرو صدا و قال و غوغا میترسید نمیدانم چه مرضی داشت
که اینهمه زن میگرفت و بادست خودزند گیش را شلوغ میکرد .

یادم می آید خودش از قول ملا نمیدانم چی چی قوچانی روایت میکرد
که زن گرفتن ثواب دارد و بالعین تمام خراسانی خود میگفت من که از دستم
بر نمی آید مسجد بسازم و پل بسازم و آب انبار و قنات بوجود بیاورم زن میگیرم
تادر و اب از دیگران عقب نمانم !

پدرم «خان» بود ولی مرد نماز و روزه نبود . خانها کمتر بانماز و
روزه و خدا و رسول آشنائی دارند ، اما پدرم اینطور نبود . مثل اینکه ذاتاً
خان نبود .

بعلاوه مرد مهربانی هم بود . زنهایش اگر چه نسبت بهم شقاوت و
قساوت بکار میبردند ولی شوهرشان را دوست میداشتند .

پدرم سمی میکرد که در حق زنهای خود «عدالت» بکار بیردتادر کار
«ثواب» کباب نشود .

امام مسلم است که میان چند زن زشت و زیبا و سالمند و کم سال نمیشود
«عدالت» بکار برد .

شاید مادرم را پیش از همه دوست داشت زیرا بخت اولش بود و شاید هم
فربیش میداد .

مثل اینکه مادرم را فربیش میداد زیرا می بینید که پنج تازن بدنبالش قطار
کرده بود .

چه کسی این دوستی را باور میکند ولی مادرم باور میکرد . نیست که
زن بود .

این خوش باوری در عین اینکه بضرر زن تمام میشود در وجود زن لطف
و صفای مرموزی میگذارد زن اگر خوش باور نباشد مثل اینست که از ضروریات

جنسی خود چیزی کم دارد . مثل اینست که درست و حسابی زن نیست .
مادرم باور میداشت که سوکلی حرم و گل سرسبد خانواده «خان» است
بنا بر این دست و بال شوهرش رادر «تجدید فراش» آزاد میگذاشت .
در جواب دوست و آشنای خود که از «دله بازی» پدرم انتقاد
میکردند ، میگفت :

« بگذارید هر غلط دلش میخواهد بکند چه چیزم کم میشود . خانه و
زندگی مرا که از دستم نمیگیرند . بالاخره بخت اولش من هستم . »
سکوت مادرم در برابر هرزگی این مرد بزنبهای دیگرش مجال حرف
زدن نمیداد .

اسم مادرم خانم بالا بود ولی بچه ها و هووها و یرا عروس آقا صدا
میکردند . مادرم در چشم هووهای خود حرمت دیگری داشت و بهمین حساب
پدرم با عروس آقا میساخت و پشت سر هم زن میگرفت . بخاطر من میآید که شهر
مامیان مشهد و قوچان قرار داشتند و فکر می کنم حالا هم کاروان هائی که از
مشهد بقوچان و از قوچان به مشهد سفر می کنند خواه و ناخواه شاه آباد
را می بینند .

پدرم که محصول اراضی و مزرعه های خود را به مشهد میفرستاد بیش و
کم با گاراژها و گاراژدارهای شاه آباد تماس داشت .
یک روز بهنگام غروب دم گاراژ ایستاده بود که دید اتوبوسی از قوچان
رسید و مسافره های خود را پیاده کرد .

خانواده کوچکی که از یک مرد پنجاه و چند ساله و یک زن پاسبان و یک
دختر هیجده نوزده ساله ترکیب یافته بود باهمین اتوبوس از راه
رسیده بود .

گمان می کنم اسم این مرد کربلانی نصرالله بود . مرد نجیب و ریشه
داری بود : پی کسب و کاری میگشت تا نان زن و بچه خود را تأمین کند .
پدرم با این مرد گرم گرفت . باهم به قهوه خانه رفتند و سر گفت و شنود
را باز کردند .

کربلانی نصرالله که اصلا سبزواری بود و روزگاری در قوچان بسر برده
بود برای پدرم ماجرای زندگانی خودش را تعریف کرد و تعریفش باینجا
رسید که حالا رسته زندگی را کم کرده و عقب گم شده خود به مشهد میرود .
پدرم گفت آواز دهل شنیدن از دور خوش است . قربان امام رضا بروم
اگرچه شهر مشهد شهری وسیع و بیش و کم هم قشنگ است ولی شهری که به

آدم‌نان برساند نیست . اگر حرف حرف کار کردن و نان خوردن است همین شاه‌آباد از همه جا مناسب‌تر و شایسته‌تر است . چه بهتر که شما کرایه اتوبوس را تا اینجا بپردازید و در همین جا بمانید . مردم شاه‌آباد غریب‌نواز و مهمان‌پذیرند .

گل از گل کر بلائی نصرالله شکفت . مگر کور از خدا جز دو چشم بینا توقع دیگری هم دارد ؟
فقط پرسید که در این شهر چه کاری از دستم برمی‌آید چه کسی بمن کار خواهد داد .

- غصه نخور کر بلائی نصرالله ، در فکرش نباش . خودم همین فردا برای تو یک کار حسابی تهیه خواهم دید .

بیچاره کر بلائی نمیدانست که این مرد سنک‌چه‌چیز را به سینه میزند . پدرم بیدرنک برایش خانه‌ای اجاره کرد و از گوشه و کنار فرش و اثاث و بساطی فراهم ساخت و خانواده کر بلائی قوچانی را بسرو سامان رسانید و آنقدر مهربانی و دلربائی بکار برد که خانواده کر بلائی یعنی زنش و دخترش شیفته خانبا باخان شدند .

چه مرد خوبی ، چه آقای شرافتمند و نان رسان و جوانمردی .
- خوب کر بلائی ، حالا که بنای خانه و زندگی گذاشته شده دیگر در بند کار نباش خودم بقدری کار دارم که میتوانم یک گوشه اش را هم بتو بسپارم تا دیگر جائی برای نگرانی نماند .

کر بلائی نصرالله و زنش دست بدعا و ثنا گذاشتند و آنچه شایسته دعا و ثنا بود در حق پدرم انجام دادند .

تقریباً دو ماه از این جریان گذشت و کار و بار کر بلائی رونق گرفت اما طی این دو ماه بابای من شب و روزش را با کر بلائی میگذرانید و یکی میگفت و شصت تا میخندید

یواش یواش این بگو بختنها و معاشرت و آمیزش ها صورت صمیمانه تری بخود گرفت و پدرم مجال داد که از دختر کر بلائی نصرالله خواستگاری کند .

زن و شوهر ابتدا فکر میکردند که «خان» دخترشان را برای پسر دیگری میخواهد ولی در بافتند که اینطور نیست .

خود خان از هر پسر جوانی تشنه تر است . یعنی چه ...!

این کار چه جوری سرو صورت خواهد پذیرفت ؟!

«خان» شش تازن دارد . دیگر برای زن هفتم جائی نیست . مگر ما دخترمان را از سر راه برداشته ایم .

اما پدرم که سرپیری به مهر که گیری افتاده بود ، نمی توانست دل از عشق لیلا بردارد :

بشت سرهم خواستگار میفرستاد و وعده میداد که چنین و چنان خواهد کرد تا بالاخره کارش باینجا رسید که هرشش تازنش را طلاق بدهد و در عوض لیلا را عقد کند .

خان بابای من این پیشنهاد را بی چون و چرا پذیرفت و باینکه قول و قرارشان خیلی محرمانه و مرموز صورت گرفته بود سروصدایش شاه آباد را فرا گرفت و بگوش مادرم رسید .

اینجا بود که یکباره برضد پدرم بسیج عمومی برپا شد ، زن پدرهای من که تا آنوقت سکوت میکردند و خون جگر میخوردند و به قضا و قدر رضامیدادند ، دست جمعی دنبال مادرم برآه افتادند تا رقیب جدید را از میدان درکنند .

ولی پدرم از عشق لیلا کور و کر شده بود . چشم از همه کس و همه چیز حتی از مادرم که سوگلی حرم بود پوشید و پیش از همه کار چهار تازن صیغه ای خود را « ابرا » کرد که این دو تازن عقدی را هم طلاق بگوید .

هرچه آمدند و رفتند و پند و نصیحت دادند و خدا و رسول را به شفاعت آوردند قبول نکرد . جفت پای خودش را توی يك لنگه کفش فرو برد و قسم خورد که باید این پیر و پاتال ها را هم طلاق بدهم و لیلا را بگیرم . لیلا بجای همه کس ، لیلا بجای همه چیز .

بیچاره مادرم که در خانه این مرد پیر شده بود و هرچه قوت و قدرت داشت همه را در راه سماعت شوهرش از دست داده بود ، حالا باید دست من و برادر کوچکم را بگیرد و رویه بیابانها بگذارد .

برای نخستین بار بخطای خود پی برد خطای مادرم این بود که عنان شوهرش را شل کرده بود . هرچه دلش میخواست میکرد . هر زنی را که می پسندید میگرفت و حالا نوبت به کسی رسیده که تا خانبا با خان هرشش تا همسرش را دست بسر نکند ، زنش نخواهد شد .

مادرم از اضطراب و واضطراب رو به قبله نشست و دست به نفرین و ناله بلند کرد . چاره ای جز نفرین و ناله نداشت . خدا میداند که این بلا از کجایر کله پدرم فرو د آمد ولی بالاخره بلارسید . .

درست در همان شب که حساب مهر و جهیز زنهای خودش را تصفیه کرد و به قاضی هم و کالت داد، سر شب از خانه به مزرعه رفت و نیمه شب جنازه خون آلود پدرم را از گوشه مزرعه بخانه آوردند.

پدرم از قسمت پهلوی چپ و گلو چهار تا ضربت کار گر خورده بود. انکار میخواستند سرش را ببرند ولی نتوانستند و کارشان را نیمه کاره گذاشته و رفتند.

هنوز زنده بود. اما نمیتوانست حرف بزند. فقط ناله میکرد و خون سینه اش باناله از گلوی نیمه بریده وی در میآمد مادرم با «شاه نسا» خانم که هووی دیگرش بود بیالیش دویندند.

منهم حاج و واج آمدم به بینم چه پیش آمده و چه پستی خواهد آمد. تا از اداره پلیس نماینده بیاید و تطبیب و جراح بیاورند آخرین ناله از گلوی پدر بیچاره ام همراه بابک نفس عمیق بدر آمد و برای همیشه چشم از دنیا فرو بست.

شیون مرك در خانه ما ملین انداخت اما این شیون چندان دوام نگرفت. فقط يك شب عزای پدرم برپا بود.

حتی مهلت ندادند که کسی بنام تسلیت و تعزیت از مادرم دیدار کنند زیرا صبح سحر هر شش تازن خانبا با خان را بتهمت قتل شوهر بازداشت کردند. من و يك مشت بچه های قد و نیم قد که حالا یادم نیست چند نفر بودیم یکباره بی سرپرست ماندیم.

پدر کشته شد و مادر و مادرها را به زندان بردند.

نماینده دادستان لایحه بلند بالائی تنظیم کرده و صد تادلیل و برهان پشت سرهم قطار داده و بالاخره باینجا رسیده که زنهای مقتول بنا بعداوت و کینه ای که نسبت به شوهرشان داشته اند مقدمات قتلش را فراهم ساختند و این فتنه ها را نخستین همسرش که بانوی حرم سرا بود یعنی مادرم برانگیخته است. يك مشت زن دردست پلیس گرفتار بودند. از این در بآن در کشیده میشدند. از پای این میز بیای آن میز میرفتند تا توضیحات بدهند.

در برابر تهدیدها و تجیبها و حتی فشار و حتی شلاق حرفی که بدرد بخورد نداشتند بگویند.

چه بگویند؟..

ای خدا ما گناه نداریم. ما خبر نداریم نمیدانیم چه کسی شوهرمان را کشته است.

اما کو گوش شنوا؟

- مگر باور شدنی است که خانبا باخان را بکشند و شما بی خبر باشید . راستش را بگوئید چه کسی را تحریک کرده اید که برود و نیمه شب مسرهرزه شمارا با کارد لت و پار کند و داغ فراغ لیلارا باابد بدالش بگذارد؟ داغ فراغ لیلایا !...

الهی قدمش میشکست و با به شاه آباد نمیکذاشت ، الهی کردن پدرم مرد میشد و در آنوقت روز دم گاراژ گر بلائی نصرالله و دخترش را نمیدید . یکاش گر بلائی نصرالله مرده بود و به شاه آباد نیامد تا این بلوآرا برپا کند . اداره پلیس شاه آباد در برابر این حادثه درماند . هر چه کردند که از « متهمات » یعنی این شش تا زن بی شوهر اقرار و عتراف بگیرند ، نتوانستند .

از مشهد دستور خواستند . دستور داده شد که پرونده را با تهمت خورده ها بدانجا بفرستند .

خواستند گر بلائی نصرالله را هم بدنبال ما اعزام بدارند ، ولی این سبزواری آب و چان خورده زیر بار نرفت .

گر بلائی نصرالله گفت این ماجرا بمن وزن و بچه ام نمی ماسد . قضیه خیلی ساده است . خانبا باخان میخواست زنهایش را طلاق بگوید و زنهایش هم دست هم را گرفته کلکش را کنند . چه کاری بکار من دارید . چه ربطی بحال من دارد .

مثلا اینکه « لفت و لیس » کوچکی هم بکار رفته بود که بی چون و چرا دست از جان گر بلائی برداشتند و مارا اسیروار بمشهد بردند . در آن هنگام من دختری چهارده ساله بودم . بچه های مادر من می ماندند . یکی بعد از دیگری میمردند .

نمیدانم من هشتمین یا نهمین فرزندش بودم که مقدر بود که در این دنیا بمانم و این دنیا را به بینم و زجر و عذاب زندگی را بچشم . من که بعد از هشت نه تا نطفه سقط شده جان سالم از آب در آوردم خیلی عزیز در دانه بودم .

تنها فرزند خانبا باخان بودم که بمدرسه میرفتم و خط می نوشتم و پیراهن های شیک و بیک بتن میکردم و مانند دختر خانها بمردم بزم می فروختم . اگر چه از این پیش آمد بسیار دلتنگ بودم و سرم تو حساب بود و میدانستم که روزگار یک دختر پدر مرده و تقریباً مادر را از دست داده ،

روزگار چندان روشنی نیست ولی فکراینکه قبر امام رضا را زیارت میکنم فکر لذت بخش و خیال انگیزی بود. بنابر این باهوس و رغبت به اسیری تن دادم.

البته ما خانواده فقیری نبودیم. پدرم بیش و کم ثروت و مکتنت داشت ولی در این ماجرا چشم ما بدست اولیای امور دوخته شده بود زیرا داروندار پدرم را ضبط کردند و درش را لاک و مهر زدند و جیره بخورنمیری بخاطر کودکان بیکس و کار خانبا باخان تنظیم کردند تا پرونده جریان خود را به انتها برسانند و تکلیف بازماندگان مقتول روشن شود.

شب هنگام به مشهد رسیدیم. شهری بزرگ و شلوغ و تقریباً آباد دیدم. که هم ترس آور و هم تماشائی بود. آنجا مشهد بود. حقیقت اینست که تا چند روز چشم من از مشهد میترسید یعنی هراس برمیداشت کم کم خو گرفتم و آشنا شدم. مادرم تحت نظر قانون قرارداد داشت البته نمیتوانست من و برادر کوچکم را پناه بدهد،

پس از یک هفته با بیشتر یا کمتر که در مسافر خانه بسر بردیم یک روز آمدند و دست ما را گرفتند و بردند.

برادر مرا نمیدانم بدست چه کسی سپردند، ولی من بخانه ای راهنمایی شدم که یک خانم متشخص بایک کلفت در آنجا زندگی میکردند.

خانم زن سنگین و نجیب و مهربانی بود. پیدا بود که بانوی محترمی است سلام کردم و جلوی خانم ایستادم.

از ادب من خوشش آمد، باشد و بغلم کرد و پیشانیم را بوسید و بعد به خدمتکارش دستور داد که برایم چای و شیرینی بیاورد. زبان گرم و مهربانی داشت:

- دختر عزیزم، غصه نخور، بخاطر مادرت نگران نباش. همین امروز و فردا از زندان خلاص خواهی شد. وقتی به بینندگان داشت از جانش برخوردارند داشت.

چشمانم از اشک لبریز شد، بغمه ای که دوری مادرم بگلویم انداخته بود شکست و های های بگریه افتادم.

- نگفتم که دختر خوب باش! نگفتم غصه نخور؟

دوباره دست بگردنم انداخت و مرا بوسید و آهسته آهسته آنقدر نوازشم کرد که آرام گرفتم.

انگار که این بغمه باید بشکند و این اشکها باید بریزند ، تا جانم آرام بگیرد .

نوری از امید بدلم افتاد . روشن شدم و خوشحال شدم . خانم هم خوشحال شد .

- حالا بگو بدانم اسم شما چیست ؟

گفتم : شمسی !

- به به ، چه اسم قشنگی ، چقدر آرزو داشتم که خدا دختری اعطا کند و من هم اسمش را شمسی بگذارم ولی نصیب نبود اما خدا را شکر میکنم که ترا بمن داد و امیدوارم که دیگر از من پس نخواهد گرفت .

یواش یواش رویم باز شد و بزبان آمدم :

- مگر شما بچه ندارید خانم ؟

- دختر ندارم . فقط يك پسر دارم که تازگی تحصیلاتش را بیایان رسانیده و حالا قاضی داد گستری شهداست .

خانم کمی مکث کرد و گفت طفلك ابوالفتح ! و بعد آهی کشید و از من پرسید ،

- تا کلاس چندم تحصیل کرده ای ؟

- از کلاس ششم تصدیق دارم ، پدرم میخواست مرا به متوسطه بفرستد اما عمرش وفا نکرد .

خنده کنان گفت خدا میخواست که من خودم شمارا بدییرستان بفرستم . مادرم بیادم آمد :

- راستی خانم ، پسر شما که در داد گستری کار میکند میتواند مادرم را نجات بدهد .

- البته ، پسرم قاضی عدلیه است ، جوان سرشناس و اسم و رسم داریست ، پسرم ماجرای مادرت را برای من تعریف کرد و گفت فکر نمیکنم این زن آدم کش باشد ، این پسرم بود که دستور داد ترا بخانه ما بیاورند تا توی مسافر خانه آواره نمایی .

- پس چرا برادرم را باینجا نیاورده اید ؟

- برای داداشت نگران نباش ، يك آقای دیگر که او هم قاضی داد گستریست و مرد خوبی هم هست برادرت را بخانه خودش برده و با اطمینان داده که عزیزوار نگاهش بدارد .

کمی پهلوی خانم نشستیم و آنوقت بدستور خانم ، من و «ننه» به حمام

ز قسیم تا از رنج سفر و گرد و خاک مسافر خانه بدر آیم .
این نخستین بار بود که دور از مادرم به حمام میرفتم .

سر نوشت

باید از حمامش تعریف کنم که بسیار قشنگ و تمیز بود . مادر شاه آباد يك چنین حمام زیبارا بخواب هم ندیده بودیم .
علاوه بر اینکه ننه بامن بود يك زن کار گره امده بود که تادرست و حسابی مشت و مال می کند .

بدلخواه خودم شستشو کردم و بعد از حمام در آمدم و خواستم لباس خودم را بپوشم دیدم ننه از جامه دان دیگری يك دست لباس فاخر در آورد و گفت خانم دستور داده که این لباس را بپوشید .

رفتم امتناع کنم دیدم امتناع من لوس بازی در آوردن است و انگهی لباس خودم هم که کثیف و هم مچاله شده بود بدل نمی نشست .

ننه پیراهن رابه تنم پوشید و گفت يك کمی گشاد است ، باشد وقتی بخانه رقتیم برای شما درستش خواهیم کرد و وقتی بخانه برگشتیم تقریباً شب شده بود .

چراغها روشن و اتاقها دلارا و دلپذیر شده بودند .

من که در عمرم چنین جلال و شکوه را ندیده بودم ، مات شده بودم .
دم اتاق رسیدم ، صدای مردی بگوشم آمد . این مرد داشت با خانم صحبت میکرد چند لحظه دودل ایستادم ، خدایا چکار کنم ، آیا اجازه دارم که در را باز کنم یا باید ننه از خانم اجازه بگیرد و آنوقت مرا به حضورش ببرد .

ناگهان خانم فریاد زد : شمس ، کجائی ؟

- اینجا هستم .

- پس چرا نیائى که به بینم قشنگ شدى یانه ؟

خیلی خجالت کشیدم و با گونه های شرم کرده سلام کردم .

خانم به به بسیار کرد و آنوقت گفت : ابوالفتح ! من این شمس را مثل فرزند خودم میدانم .

بآنطرف برگشتم ، پس این مردی که با خانم حرف میزد پسرش است ؟

جوانی میانه بالا و لاغر اندام بود ، رنگ پریده و سیمای مهربانی داشت .

اسم مادرم را شنیدم و بیاد محفلش افتادم ، دوباره گریه ام گرفت :

- آقا شمارا بخدا کاری کنید که مادرم که زودتر آزاد شود ؛ بخدامادر

بیچاره ام گناه ندارد .

ابوالفتح خان لبخندی زد و گفت بنابراین مادرت را بیش از پدرت دوست میداشتی؟

توی گریه گفتم پدرم راهم دوست میداشتم ولی مسلم است که مادر عزیزتر است، وانگهی مادرمن بی گناه است، این محال است که زنی شوهرش را بکشد.

ابوالفتح خان کمی بروی من خیره ماند:

- خوب دختر خانم، بعقیده شما هیچ زنی شوهرش را نخواهد کشت؟
- نه.

- حتی اگر پنج تا زن دیگر هم بدنالش قطار کنند و آنوقت بخاطر یک دختر قوچانی بخواهد طلاقش بگوید.

آیا بازهم نباید یک چنین شوهر نامهربان و حق ناشناس را کشت؟

گفتم: نه آقا، زیرا خدا گفته «شوهرپرستی»

خانم قهقهه خندید و حرفهای مرا تصدیق و تحسین کرد:

- آفرین بر تو دختر عزیزم.

و بعد بروی پسرش برگشت و گفت راستی ابوالفتح این پرس و جو کردن و حرف از دهان این و آن کشیدن برای شما عدلیه چی ها یک مرضی شده که درمان ندارد.

- اینطور است خانم جان، ولی من از سنخ فکر و روش تربیت شمسی بسیار حظ کردم.

این را گفت و بسمت اتاق خودش رفت تا بحساب پرونده هائی که باخود آورده بود برسد.

من و خانم تنها ماندیم. بیدرنك ننه را صدا کرد و دستور داد چرخ خیاطیش را بیاورد و آنوقت بمن گفت شمسی جان پاشو پیراهنت را بکن تا من از روی اندام تو درستش کنم.

تا آنوقت یادم نبود که این لباس از خودم نیست. وقتی بیادم آمد گفتم خانم اگر اجازه باشد همان لباس خودم را بپوشم، چشم غره ای بمن رفت که دیگر مجال تعارف را از من گرفت، خاموش ماندم و اطاعت کردم ایستادم، و نشستم و این زن مهربان که برای من «خانم جان» شده بود از اندام من اندازه گرفت و بعد به دوز و دوخت پرداخت.

هنوز ننه شام را آماده نساخته بود که کار لباسم انجام گرفت. دوباره که باشدم پیراهنم را بپوشم انگار از ابتدا این لباس را برای من دوخته بودند. توی دلم بدست و پنجه هنرمند خانم آفرین گفتم.

گمان داشتم که اینجا هم سفره می اندازند و دور سفره می نشینند و چقدر حیرت کردم وقتی دیدم باید دور یک میز دراز روی صندلی بنشینیم و شام بخوریم. ابو الفتح خان همچنان سرگرم کار بود. دوسه دفعه ننه عقبش رفت تا ویرا به سر میز آورد.

شام آنشب با همه لطف و لذتی که داشت بکامم چندان گوارا نبود. عادت نداشتم در پشت میز شام بخورم. عادت نداشتم دست بسفره مردم ناشناس دراز کنم. عادت نداشتم قاشق چنگال بردارم، بعلاوه از مادرم و برادر کوچکم بی خبر بودم.

بالقمه ها بازی میکردم و در عین حال نمیخواستم از کدورت خاطر امین مادر و پدر سردر بیاورند.

البته خانم بادست خودش برای من شام کشید و ضمن اصرار بسیار جلوی من گذاشت ولی زیر چشمی میدیدم که پسرش بخاطر من دل نگران است. مثل اینکه غم من راهی بدش باز کرده و اشتهاش را خفه کرده است. این قلب حساس احساس تازه ای بقلب من داد.

آدمیزاده در برابر مهربانی که باغمگساری و همدردی توأم باشد نمیتواند خونسرد بماند.

پیروا بچشمان ابو الفتح خیره شدم دیدم این چشمهای خسته هم به نگاه من انتظار میکشید.

مهرمبهمی از این جوان بدلم افتاد. احساس کردم که خوشبختم.

- پس چرا شام نمیخوری؟

- هرچه اشتها داشتم...

نگذاشت حرف مرا تمام کنم گفت خانم جان، این شمسى شما غریبی میکند. من و خانم هر دو خندیدیم، او هم خندید و بدین ترتیب شام ما بر گزار شد. نمیدانم آنسب تا چند ساعت توی رختخوابم بیدار بودم و به ابو الفتح فکر میکردم.



با اینکه هنوز «داخل آدم» نبودم مهر معصومی از این جوان مهربان بدلم راه یافته بود و این مهر معصوم روزانه قویتر و شدیدتر میشد. تا آنجا که دیگر بمادر محبوسم فکر نمیکردم و از حال و احوالش خبر نداشتم.

خبر نداشتم که ابو الفتح خان بخاطر من باجه کوشش و تلاشی دست به گریبان است، فقط بخودش فکر میکردم.

نمیدانستم طفلك چقدر زحمت میکشد که موجبات تبرئه میادرم را

فراهم سازد .

بالاخره پس از ششماه رنج و زحمت ، تهمت خوردگان تبرئه شدند .
مادرم یکر است بسراغ من آمد . برادر کوچولوی مراهم باخودش آورده بود .
وقتی مرادید نشناخت ، با اینکه من درخانه پدرم دختری شندربندی نبودم ،
حتی خیلی هم دنك وفنك داشتم ، بازهم انتظار نداشت شمس خودش را با اینهمه
زیب و زیور به بیند . من دیگر خیلی آلامد شده بودم . بفلم کرد و ماچم کرد
و گریه کرد ولی دید که من دیگر آن دختر دل نازك ششماه پیش نیستم .
شبی را با ما گذرانید و برای فردا زمزمه کرد که برخیزم و لباسم را
پوشم برویم .

گفتم مادر ، خانم جان اجازه نمیده که من دوباره به شاه آباد برگردم .

- چطور؟ چرا اجازه نمیدهند .

خانم که از چندی پیش به زار نهفته من و پسرش پی برده بود دست مادرم
را گرفت و ویرا بگوشه ای کشانید . چه گفتند و چه شنیدند نمیدانم ولی یادم
می آید که مادرم باچشمان اشك آلود بسمت من آمد و از نو باغوشم گرفت و
ماچم کرد و گفت ترا بخدامی سپارم اما فراموش نکن که دل مادرت همیشه به
زندگانی تو نگرانست . برای من هر هفته يك نامه بفرست تا از روز و روزگار
تو بی خبر نمانم :

تادر کوچو بدرقه اش کردم و آنوقت به اطاق خودم برگشتم . پیدا بود
که قضیه از چه قرار است . بساط کوچکی بر پا کردند و حلقه نامزدی به انگشت
من انداختند .

بسیار خوشحال بودم که جوانی مثل ابوالفتح نامزد من است و ابوالفتح
هم بیش از من خوشحال بود .

خیلی دوستم میداشت و بقول خودش این دوستی يك دوستی عاقلانه ای
بود . میگفت که من از نخستین دیدار ترا يك دختر حساس و شوهر دوست
یافته ام و از همان لحظه بخودم تلقین کرده ام که همسر آینده ام همین دختر حساس
و شوهر دوست خواهد بود .

دختری که شوهر پرستی را خدا پرستی بداند و باور نکند که که زنی
شوهرش را بکشد دختر نیست ، فرشته است .

ابوالفتح خان حق داشت که در برابر صفا و وفای من زانو بزمین بگذارد
زیرا پسری بود که در تهران تربیت شده بود . ماجراها دیده بود و حکایتها
شنیده بود ، شاید هم در عشقی شکستی هم خورده بود . نسبت بهر چه زن و دختر
که میشناخت بدگمان بود و بقول خودش از زن و زندگی خیلی میترسید . يك

چنین پسری ناگهان دختری نیمه دهاتی را به بینید که با سادگی و آزادگی دختران دهات شوهرپرست را خداپرست بشمارد، البته دین و دل بوی میبازد. دوسال دیگر که سن من به نصاب قانونی رسید بساط عروسی ما برپا شد و باید بگویم که طی این دوسال خانم جان که مادر شوهر آینده من بود صدبار نسبت بمن از مادرم مهربانتر بود.

طی این دوسال دو کلاس هم از متوسطه گذرانیده بودم. از تهران حکم انتقال «ابول» رسیده بود ولی دلش میخواست که عروسی ما در مشهد صورت بگیرد و صبح زفاف بزیارت تربت مقدس امام شریفیاب باشیم. دست و پا کرد و دوسه هفته مهلت گرفت تا به آرزویش رسید و بعد بار سفر بستیم و مشهد را ترك گفتیم.

یاد دارید که از این ابوالفتح در نخستین دیدار چه جوری تعریف کردم. جوان بود ولی در عین جوانی نشاط زندگی نداشت. مثل اینکه درد پنهانی آهسته آهسته تار و پود قلبش را میجوید.

رنك پریده چشمان خسته و پیشانی افسرده داشت. من نمیدانستم که چرا این ابوالفتح عزیز من اینطور است. مادرش میدانست ولی بمن بروز نمیداد.

البته اگر هم بروز میداد به الفت من نسبت به پسرش ضرری نمی‌رسانید ولی چون زن حسابگر و هوشیاری بود می‌ترسید شکار آرمیده رم کند.

ابوالفتح مسلول بود. هم خودش و هم مادرش هر دو از این بلای عظیم خبر داشتند و در عین حال دل خانم آرزو مند بود که یکتا پسرش را داماد ببیند. در تهران بخاطرش با چند خانواده آشنا شد و از چند دختر خواستگاری کرد اما جواب منفی گرفت. مردم پیش می‌آمدند و همینکه از بیماری داماد سردر می‌آوردند پس میرفتند.

خانم دریافت که در شهر تهران کسی به پسرش زن نخواهد داد، بسیار غصه دار شد.

فکر کرد اگر رخت به مشهد بکشد شاید هم پسرش شفا بگیرد و هم در آنجا دختر مناسبی را بچنك بیاورد.

مثل اینکه از این دوهدف بهیچکدام نرسید. دست روی دست گذاشته چشم بدر در داشت که خدا مرا بایشان رسانید.

سرنوشت من این بود از شاه آباد به مشهد بروم و در آنجا با ابوالفتح خان ازدواج کنم.

این سر نوشت من بود که پدر مرا بکشند و مادر مرا به تهمت شوهر کشی از شهر و دیار آواره سازند و دست مرا توی دست ابوالفتح بگذارند. باشوهرم و مادر شوهرم به تهران رسیدیم .

اوه . . . این هم تهران . . همان تهران که در شاه آباد ماصورت افسانه و قصه را بخود گرفته است .

شما نمیدانید که تهران شما در شهرستانهای دوردست چه اسم و رسم معما منشی دارد .

نمیدانید که مردم . . یعنی مردمی که تهران شمارا ندیده اند در باره این شهر چه جور خیال میکنند .

من هم در آن روز گار که دختر کوچکی از دختران آبادی شاه آباد بودم و از جلال و عظمت و جمال و شکوه پایتخت تعریف می شنیدم ، چقدر آرزو داشتم که این تهران افسر نگرا از نزدیک ببینم .

هر چه از اسم و عنوان تهران شنیده بودم دریافتم که کم شنیده ام . این تهران چه بلائیست .

با امید و آرمان فراوان بتهران آمدم اما افسوس که باز هم سر نوشت من جز حرمان تحفه ای نداشت .

از روزیکه پایمان بتهران رسید بیماری شوهرم بروز کرد و ابوالفتح مهربان من خواه و ناخواه به بیمارستان رفت .

شهر تهران با همه وسعت و عظمت و زیبایی رشکوهی که دارد باز هم برای من شهر غربت است . باز هم من غریبم ، دلم سر میرود . خاطر من کدورت میگیرد . دلم بشوهرم خوش بود که می بینم رفته و در کنج بیمارستان نجمیه گرفته و خوابیده و روز بروز درد سینه و خستگی جان من شدت میگیرد .

اگر چه مادرش برای من مادری مهربان است ولی هر چه از مهر مادری و گذشت مدارای وی تعریف کنم باز هم تعارف کردم .

مادر حرفی سوای این حرفهاست ، مادر شوهر چیزی و ماسد چیز دیگر است .

معهدا تصمیم من این بود که کوه کلان باشم و در برابر طغیان حوادث بر سر پا بایستم .

اگر زمین و زمان بهم میریزند ، اگر طوفان نوح بجان من می افتد ، ابرو خم نکنم . با اینکه دختری هفده هجده ساله بیش نیستم باز هم طاقت و شکیبایی بکار بیرم و لب بشکایت وانکنم



توی قوم وخویش شوهرم دختری بود که درد بیرستان شمس المدارس درس میخواند . البته خیلی زیاد خوشگل نبود ولی بدك هم نبود . جز این دختر که اسمش «تاجماه» بود چندتا دختر دیگرهم باشوهرم خویشاوندی داشتند . آنهاهم بدن بودند ، حیرتم این بود که این ابوالفتح خان چطور میان سبزی های دنیا مرا پسندیده و از تهران پاشده و دختری شاه آبادی را که کس و کاری ندارد بخانه اش آورده است .

این معما عقده ای بود که روی قلبم افتاده بود و بر تار و پود وجودم فشار میآورد آن روز که اوقاتم خیلی تلخ بود و با بخت سیاه خود سخت در جنگ و جدال بودم ، تاجماه خانم بخانه ما آمد .

خانه ما توی خیابان صفی علیشاه ، نزدیک کوچه درویش بود . تاجماه خانم تا از راه رسید مثل همیشه مرا بشوخی و تفریح گرفت . ادای خراسانیها را در میآورد و انتظار داشت که من هم بگویم و بخندم و ادایش را در بیاورم .

باید بگویم که من هم زن زندگی شده بودم . عقلم میرسید که من هر چه هم غصه دار و ماتم زده باشم ، باید جلوی مردم باسیلی هم شده چهره ام را سرخ نشان بدهم .

معینا نمی دانم چه ترکیبی بخودم گرفته بودم که تاجماه چند لحظه خیره بمن نگاه کرد و آنوقت گفت شمس مثل اینکه چشمهای تو گریه کرده است مثل اینکه یک دریا اشک در پشت پلکهایت تلاطم می کند . با همه خود داری و بردباری خودم ناگهان بادودست رویم را گرفتم و های های بگریه در آمدم . خوشبختانه مادر شوهرم بخانه برادرش رفته بود و برای نخستین بار گریه عروس دلشکسته اش را ندید .

تاجی جلوتر آمد و با لطف فراوان مرا باغوش کشید :

- گریه نکن عزیزم ، راستی که پاك بچه شدی .

گریه برای چی ، اگر چه بخاطر شوهرت نگرانی ولی باید بدانی که در این دنیا بیماری و تندرستی همیشه بازندگان ما توأم است ، گاهی ناخوش میشویم و گاهی هم حال ماخوس و دل ماخوش حال است .

پادشهر باآتش دل دامن زد ، بیشتر گریه کردم . توی گریه گفتم این چه نصیب و قسمتی بود که من داشتم .

تاجماه خانم بالهن جاسوسانه ای پرسید :

- چطور ؟ مگر از نصیب و قسمت رضایت نداری ؟

حقیقت اینست که هنوز بچه بودم و تقریباً دهاتی هم بودم . از يك دختر بچه شاه آبادی که شهر ندیدم و آدم ندیده و تجربه زندگی نکردم چه توقع میشود داشت ؟

يك چنین موجود چشم و گوش بسته چه میتواند بگوید . گفتم تاجی خانم ، کله من از سر نو شتم خیلی زیاد است .

اگر پدرم را نمیکشتمند ، اگر زندگانی ما را بهم نمیریختند ، اگر بآشیانه گرم و روشن مادر شاه آباد آتش نمی انداختند چه کاری بشهران داشتم سخت دلتنگ و غصه دارم ، مادرم با برادر کوچولوی من در آنطرف مشهد بسر میبردند و من دو یست فرسخ دور از مادر و برادرم در تهران جان میکنم ، اگر چه تهران شهر شلوغیست ولی بمن چه که توی این شهر شلوغ خودم را تگ و تنها می بینم . کسی را ندارم و از تهران چه لذتی میبرم ؟

- این چه حرفی است که میزنی ، چرا کسی را نداری شوهری مثل ابوالفتح خان داری که چشم چراغ فامیل است :

بی ملاحظه گفتم :

- چه چشم و چراغی ؟ تا با هم عروسی کردیم يك آب خوش از گلوی ما پائین نرفته .. يك لحظه بی غم با هم بسر نبردیم همه اش مریض ، همیشه رنجور خشم بالا آمده بود :

- اگر ابوالفتح خان چشم و چراغ فامیل بود چرا بمن پاشش دادید البته من این مرد جوان و جوانمرد را دوست میداشتم ، ولی بخدا کاسه صبرم لبریز شده بود . نتوانستم خودم را نگاه بدارم . فکر کردم که تاجماه از قوم و خویش خود دفاع خواهد کرد ، وای دیدم نه خون سردانه بمن گیت :

- راستی شمس فکر نکردی که چطور برای ابول در این تهران بزرگ زن قحط شده بود و چه شد که این سره در مشهد بجستجوی زن افتاده و ترا تقریباً قاپیده و با خودش به تهران آورده است ؟

- نه چه میدانستم .

- بهتر نبود که فکر میکردی ؟ حالا تو بچه بودی و عقلت نمیرسید ، مادرت چرا فکر نکرده و داماد آینده خودش را نشناخته دخترش را توی طبق اخلاص گذاشته يك جوان نا آشنا تقدیم داشته است .

چند تا بد و بیراه به مادرم پرانیدم و بخودم هم ناسزا گفتم و دست آخر گفتم قسمت من این بود .

- وقتی اعتراض داری که قسمت این بود چرا نمیسازی چرا گزیه وزاری

برپا می‌کنی . مگر نمیدانی که باید در مقابل قسمت تسلیم بود .
پرسیدم حالا که کار از کار گذشته ترا بعدا بگو به بینم چرا ابوالفتح
خان توی کس و کار خود ازدواج نکرده و چرا بقول تو در این تهران بزرگ
زن نگرفته آیا کسی زنش نمیشد یا او کسی را نمی‌پسندید ؟
- اگر قول میدهی که پهلوی خودمان بماند بگویم .

- قول میدهم تاجماه خانم ؟
تاجماه تاریخ مختصری از خانواده شوهرم را بمیان کشید و تعریف کرد
پدرش کی بود و پدر بزرگش چکاره بود و چه طور شد ابوالفتح خان بهر دری
که زده جواب منفی گرفته است .
تاجی گفت :

- این جوان بیچاره در هیجده نوزده سالگی به بیماری سل
دچار شد .

در آنوقت آقای دکتر نمیدانم چی که مرضش را تشخیص داده بود
تا کید بسیار کرد نگذارید ابوالفتح درس بخواند این پسر باید استراحت کند
و به معالجاتش ادامه بدهد ولی ابول نشنید . از آنجائیکه بعلم و دانش شوق
بسیار داشت علی‌رغم تشخیص و تأیید دکتر بدان شکده حقوق رفت و تن بیمار
و بنیه لاغرش را بکار واداشت . تادوره سه‌ساله دانشکده را بپایان برساند ،
چند بار ناخوش شد و تقریباً بدم‌مَرک رفت و بر گشت و بدین ترتیب لیسانسش
را گرفت و تازه بخمال دراو درمان افتاد اما دیگر دیر شده بود .
مادر بدبختش که همین یک‌دانه را داشت و آرزوی دامادیش را بدل
می‌پرورانید ، اینجا و آنجا عقب یک دختر دلخواه می‌گردد ولی چه کسی به
ابوالفتح دختر خواهد داد ؟

قوم و خویش میدانستند که ابول بچه بلایی مبتلاست و خانواده هائی هم
که نمیدانستند بالاخره تحقیق می‌کردند پرس و جو می‌کردند ، به داماد شناخته
که دختر نمیدادند . بیچاره خانم دیگر از همه جا دستش کوتاه شد و بفکر سفر
افتاد . خیال کرد در ولایت غربت می‌تواند عروس نجیب و آرامی از یک دودمان
سرشناس به‌تور ببندازد

در شهر مشهد هم به‌طرف تیرانداخت ، تیرش بسنک خورد و خدامیدانند
چه تقدیری بود که تو بدامش افتاده‌ای و عقب‌مردی که زار و نزار و بیمار است
رو به‌تهران آورده‌ای ؟

تاجماه خانم در پایان حرفهای خود بخاطر سیاه روزی من هم بسیار غصه
و افسوس خوردند ولی حقیقت این بود که حرفهای این دختر در گوش من بسیار

بدخواهانه و دشمنانه صدامیداد .

خیلی بدم آمده بود . این چه خویشاوندی و بستگی است که تهرانیها دارند . با اینکه جلوی همدیگر قربان و صدقه میروند و کمپلمان و تعارف می کنند پشت سر را بین که چقدر ناجنس و بدذات و خون خوارند . سکوت کردم ، البته تاجماه نمیخواست سکوت کنم ، دلش آرزو میکرد من هم بیدرنک برخیزم و دادقال راه بیندازم و روبه بیمارستان نجمیه با سرو پای برهنه بدوم و باشرارت و وقاحت از شوهر مریضم طلاق بخواهم ، ولی دید که خون - سردانه گفتم از دست من چه بر می آید ، تقدیر من این بود :

- همین ؟

تاجماه باتب و تاب تمام بفکر من اعتراض کرد :

- بین بنشین و خون جگر بخوری و جوانی را به پیری بدهی که تقدیر بود

- مگر جز این کار چاره ای هم دارم ؟

این را گفتم تا از دهانش حرف بکشم بینم این دخترک محصل چند مرده حلاج است .

تاجماه فکری کرد و گفت گوش تو حرف حسابی نمی پذیرد تا آدم بنشیند برای توراه چاره ترسیم کند .

- اینهم از بیچار کیست .

- بیچار کی یعنی چه ؟ سر تو کلاه رفته . می فهمی ؟ برو از چهار نفر بزرگتر پرس تا برای تو توضیح بدهند که اگر مردی سردختری کلاه بگذارد بنای کار چه خواهد بود . برو و تکلیف کار را از دیگران پرس .

آهسته گفتم شما که دوست من هستید و محرم اسرار من هستید چه کرده ای که ناشناس ها و بیگانه ها در حق من انجام بدهند . آیا جز خون خوردن و صبر کردن چاره دیگری هم دارم ؟

تاجماه باز هم بفکر فرورفت :

- حالا حرفی ندارم بتوای شمس مظلوم و محروم خودم بگویم . پس بمن مهلت بده که فکر کنم . اگر راه گریزی شناختم مسلم است که بتو دوست عزیزم نشان خواهم داد . انکار دیدم شد ... خدا حافظ خدا حافظ

تاجماه رفت مرا گیج و ویج بجا گذاشت .

ابتدا بدنبال همان احساس انزجار آمیزی که نسبت باین قوم و خویش نااهل در خود یافته بودم کمی عقبش قرقر کردم و حتی بفکرش خندیرم ولی

نا گهان يك ندای مخوف از مغزم به قلبم رسید : به کی میخندی ، به تاجماه ؟ به تاجماهی که ترا میخواهد از شرمك و مرض فرار بدهد میخندی ؟ پشت سر يك چنین دختر فرشته منش قرقر میکنی و لعنت و نفرین میفرستی ؟ مگر چه گفته ؟ آیا بهتر بود که ترادر ابهام چهل و بی خبری می گذاشت و میگذاشت دوروز دیگر يك تخت خواب هم در بیمارستان نجمیه برای تو ترتیب بدهند ؟

تف بروی تو ، خاك بر سرتو . پاشو تازو داست از این بند خطرناك فرار كن . پاشو بادو تا پا که داری هشت تا هم قرض كن وجانت را از دست مرض در بر و گرنه جوانی تو بیاد فنا خواهد رفت . امیدها و آرزوهای تو در شعله های خانمانسوز سل خاكستر خواهد شد .

رنگم پرید . وحشت کردم ترسیدم ولرزیدم و پاشدم که بدنبال تاجماه بدوم و دست بدامنش بز نم بلکه بخاطر من راه نجاتی بیندیشد ولی تا از جایم بجنبم در کوچه صدا داد و مادر شوهرم از راه رسید :

- کجا شمسى عزیزم ؟

زانوهایم زیر تنه ام خم شدند . معیندا براعصابم چیره شدم و بامهر بانى گفتم میخواستم تاجماه خانم را صدا كنم .

- مگر به اینجا آمده بود .

- بله خانم جان

- چه کارش داشتی ؟

چه بگویم . بگویم چه کارش داشتم . بى آنکه « من و من » كنم گفتم هیچی خانم جان سر برى به معر که گیرى افتادم . خواستم از تاجى قول بگیرم که هر وقت بیکار است نیم ساعت يك ساعت به اینجا بیاید بلکه بتوانم درسهای كلاس نهم را پهلویش یاد بگیرم و اگر سعادت مساعدت كرد در امتحانات متفرقه شركت كنم .

خانم كمى فكر كرد و گفت خوب است ابتدا از شوهرت اجازه بگیرى و آنوقت بامن صحبت كنى تا برائى تو چند تا معلم كار آزموده بیاورم . مگر برنامه امتحانات كلاس سوم يكى دو تا است كه تاجى بتواند بعهده بگیرد ؟

- بسیار خوب خانم جان . هرچه بگوئید اطاعت میکنم

مثل اینکه حرف من حرف باور كردنى نبود . خیال مادر شوهرم بجاهای دیگر رفت .

پنهان از من بخانه تاجى رفت و بى گفت و شنود ازوى پرسید :

- تو امروز بخانه ما آمده بودى ؟

تاجماه هم ترسید نكند كه از دهان من حرفى پریده باشد . كمى ها جو

واج ماندو آنوقت گفت :

- نه

- ایوای پس ...

مادر شوهرم چنان ترسید که زبانش بند آمد .

تاجی دوباره حرفش را پس گرفت .

- چرا . چرا آمدم چند دقیقه پهلوی شمس نشستم و برگشتم مگر چی

شده بود ؟

مادر شوهرم از بغل خود يك قران کوچولو در آورد و مآچش کرد و

بدامن تاجماه گذاشت :

- بگو باین قرآن من امروز پیش شمس آمدم

یارب . دیدی چه گیری افتاده . نمی داند چه فته ای برپاشده ، چه آتش

در گرفته . آیاقسم بخورد . آیا از زیرش دربرود .

بالاخره قسم خورد که من امروز از ساعت يك تا يك وچهل وچند دقیقه

بعد از ظهر پیش شمس بودم .

دراین هنگام مادر شوهرم نفسی براحت کشیده و گفت آخ ! تو که مرا

کشتی . خوب میخواستی زودتر بمن اطمینان بدهی . آخرین دختره

دهاتیست . اینجاست و من ترسیدم آدم بیگانه ای پهلوی آمده و زیرپایش

نشسته و دارند رسوائی بالامی آورند .

تاجماه ازخانم جان پرسید مگر شمس اینقدر شلاست که بیگانه را

بخانه اش راه بدهد و آنوقت ننگ و رسوائی بالا بیاورد .

- خوب عزیزم . تو نمیدانی مردم چقدر خراب و خرابکارند شوهرش

مريض است و خودش هم دختری برورودار است از کجا میتوانم اعتماد کنم

که بگذارند ما سر آسوده بر بالین بگذاریم .

- حالا بگوئید چطور شد .

- هیچی دختر جان ، وقتی بخانه آمدم دیدم شمس لباسش را پوشیده و

آماده کوچه است .

- کجاش می رفتی ؟

- عقب تاجماه خانم که بیاید بمن درس بدهد و من در امتحانات متفرقه

کلاس سوم شرکت کنم .

ترسیدم بمن دروغ بگوید . آمدم از تو پرس و جو کنم که تو هم زهره ام

را بردی

تاجماه خندید و گفت فکر شمس بدفکری نیست . من هم بیش و کم وقت

دارم و میتوانم بوی كمك كنم .

خانم جان تاجماه را بوسید و خرم و خندان بخانه برگشت .

تا مرا دید آغوش بروی من وا کرد و مراهم بوسید .

البته خانم جان خیلی بامن مهربان بود . از این ماج و بوسها بسیار از وی گرفته بودم ولی برخورد آن روزش بامن برخورد دیگری بود .

چشمانش پراز اشك شده بود . حالتی رقت انگیز به نگاهش افتاده بود نزدیک بود من هم بگریه بیفتم .

پرسید مگر چه خبر شده ؟

- خبری نشده عزیزم ترس نکن و خواهشدارم مرا بیخش . حلالم کن

دخترم !

- مگر در حق من چه بدی کرده اید که شمارا بیخشم ؟

- در حق تو بد گمان شده بودم ولی دیدم گناهی نداری .

- یعنی چه ، نمی فهمم .

مادر شوهرم نشست و جریان تحقیقات خودش را برای من گزارش داد

خوشحال شدم که گرك دهن آلوده و یوسف ندریده از كاردر نیامدم

تاجی هم كسه فردای آن روز بسراغ من آمده بود خوشحال و

سرشار بود :

- خوب شمس میخواهی پیش من درس بخوانی ؟

خنده ای کردم و گفتم اگر اینجور میشد که خوب جوری بود .

- با سروجان آماده خدمتم . منتها دوسه روز بمن مهلت بده تا از بچه ها

برنامه سال سوم را بگیرم و آنوقت شلاق کش جلو برویم .

تاجماه گفت اگر چه سال تحصیلی دارد به آخر میرسد . حالا فروردین

است و دو روز دیگر اردیبهشت و بعد خرداد ولی من کاری میکنم تا به شهریور

برسیم برنامه ما به آخر رسیده باشد .

نمیدانستم معنی آن دوسه روزه مهلت چی بود . تاجی میخواست چكار

کند . اگر چه آینده این معماها را برای من حل کرد ، ولی در آنوقت نمیدانستم

قضیه از چه قرار است .

تاجماه روزی دوساعت بهنگام عصر بخانه ما میآمد و بمن درس ادبیات

و زبان خارجه میداد البته درسهای ادبیات و زبان خارجه درس کوچکی نبود

اما دل من پیش جبر و هندسه و فیزیک و شیمی بود .

خدایا ! من که خیال تحصیل نداشتم . چه شد که ناگهانی بفكر درس و

بحث افتاده ام و بخاطر جبر و هندسه و بخاطر فیزیک و شیمی نگرانم . درست

مثل يك دختر محصل كه ميترسد نمره بد بياورد و رفوزه شود ، دست پاچه و پریشان خاطر بودم .

پاك از يادم رفته بود كه باتاجماه از درد دل های آن روز صحبت كنم و به ينم برای نجات من چاره ای انديشيده يانه .

تاجی هم هيچ حرف نميزند . مثل اينكه خاطر آن روز از ياد او هم محو شده است .

پيش خود گفتم چه غم دارم . تحصيلاتم را ادامه ميدهم . وقتی بجائی رسيدم و كارم را بجائی رسانيدم آنوقت به يقه ابول می چسبم و طلاقم را ميگيرم . - خوب تاجماه عزيز . اين مثل معروف را شنيده ای كه « احسان » را در گرو « اتمام » ميدانند . حالا كه تو داری در حق من احسان ميكنی بهتر نيست اتمامش را بعهده بگیری .

- باز هم بادل و جان ، بگو چكار كنم ؟

- آخر بنای جبر و هندسه و بنای اين چند ماده علمی چه خواهد شد ؟

- خاك برس من شمسی ! من كه بتو گفتم معلومات علمی من چندان قوی نيست . خودم دارم رشته فنی را ميگذرانم و هر چه هم در سيكل اول متوسطه حساب و كتاب ياد گرفته ام همه را فراموش کرده ام .

- پس چه بايد كرد ؟

كمی فكر كرد و گفت :

- ما يك ديبر بسيار نجيب و بسيار دانشمند داريم كه هفته ای پنج ساعت فقط به مدرسه ما مي آيد ، ديگر بهيچ مدرسه نميرود . اگراين . . . نگذاشتم حرفش تمام شود ، پرسيدم زن است يا مرد . - مرد است و جوان است و خيلي در فن تعليم و تربيت استاد است و گمان ندارم پيشهاد مرا پذيرد .

فكري كردم و گفتم تازه مادر شوهرم و شوهرم كداميكشان رضا خواهند داد من پيش يك معلم درس بخوانم .

- نه شمسی جان ؛ صدايش را اصلا درنياور كه اين آقا هم خيلي خيلي ناز دارد ، هر گز گمان نكن خواهش ما را قبول كند ، حتی اگر بوزنش هم جواهر و اسكناس خرج كنيم ، اين معلم معلم سرخانه نيست . زياد دست پاچه نباش بالاخره فكري خواهيم كرد .

ای خدا ، اين چه حرفی بود كه تاجی گفته ، اين معلم جوان كيست كه اينقدر از خودش راضی است . چكار كنم كه هفته ای دو ساعت بدرس من برسد . چه خوب بود اگرا رضی ميشد .

تاجی رفت و من بفكر ديبر جوانی بودم كه در ديبرستان شمس المدارس

برای بچه‌ها درس می‌گوید و دستم از دامانش کوتاه است :
- خانم جان کجاست ؟ . ننه گفت که به بیمارستان رفته تا احوال آقا را پرسد .

بیش و کم شب شده بود که خانم آمد اما چشمان گریه کرده و قیافه غم آلود داشت . از ترسم جرأت نکردم حرف بزنم ، مبادا خبر بدی داشته باشد . تا اینکه خودش بگریه درآمد و گفت میدانی شمسی که پسر من در تهران معالجه نمیشود .

- برای چی ؟ چرا خانم جان !
- دکتر گفت که اگر میتوانید ویرا به اروپا بفرستید و گر نه دست از مریضتان بشوئید .

تقریباً با ناله و شیون این حرفها را میزد . من و ننه هم دو تائی گریه میکردیم :
- نمیدانم چه خاکی بر سرم بریزم . نمیدانم چکنم چطور از یکتا فرزندم ، از جگر گوشه ام دل بکنم .
فراق ابوالفتح مرا خواهد کشت .

گفتم خانم جان این فراق هر چه باشد بسر خواهد آمد خدا نکند که فراق عزیز ما فراق ابدی باشد . بهتر است مقدمات سفر را تهیه به بینیم و جان ابول محبوب خود را از خطر نجات بدهیم .

- ایوای پسر من ، پسرناز پرورده من ، چطور تک و تنها بسفر برود .
چه کسی پرستار و غمگسارش باشد فریاد کشیدم :
- مگر من مرده ام .

این فریاد از پرده های قلبم در آمده بود .
- خدا نکند تو بمیری ، نه دختر عزیزم ، من و تو هیچکدام نمیتوانیم با شوهرت به فرنك برویم ، او خودش تك و تنها باید به فرنك سفر کند .
آتش تاسفیده دم بیدار ماندم . بقراری من مایه اعجاب و تحسین مادر شوهرم شده بود .

حرفهای تاجماه پاك از خاطرم محو شد درس خواندن و امتحان دادن و دیلم گرفتن و شوهر را ترك گفتن . . این تئوریه را پاك درهم و برهم ریخته بودم .

ذرات وجودم با تب و تاب کشنده ای از من ابوالفتح رامیخواستند .
صبح سحر که از خواب پا شدم گفتم خانم جان اگر من امروز شوهرم را نه بینم دیوانه خواهم شد .

- خیلی خوب باهم خواهیم رفت .

از در بیمارستان تا اطاق او یکر است دویدم . بی اعتنا به اطباء و پرستاران و آشنا و بیگانه خودم را در آغوشش انداختم . آغوشی که از تب یکنواخت و مستمرش مثل کوره آهنگری داغ بود .

بازوهای لاغرش بگردنم حلقه شد من واو هر دو گریه می کردیم . مادرشوهر من که يك لحظه آرام نیگرفت .

بالاخره دکتر آمد و گفت چاره ای جز این نیست و بعد برای قلب من از آسمان و ریسمن حکایتها گفت ، حرفهای دکتر مایه تسلای خاطر من شده بود . مادرشوهر من هم از آنهمه بی تابی و بی قراری پائین آمد و به تقدیر تسلیم شد . گفته شد که دیگر بخانه برگشتن ضرورتی ندارد .

صبح روز سه شنبه شوهرم را از بیمارستان بفروودگاه بردند . ماهم رفتیم . قوم و خویش های شوهرم از دم آمده بودند .

خدا میداند چه حالی داشتم و خدا میداند «خانم جان» چه حالی داشت . زنی که یک عمر رنج ببرد و زحمت بکشد و پسری را به روزگار ابوالفتح برساند . زنی که مادر باشد . آنهم مادر يك پسر . يك پسر جوان پانزده شانزده سال تحصیل کرده ، مهربان ، نجیب ، پس این مادری دلشکسته و بدبخت است که دارد چنین پسری را تک و تنها به خاک غربت میفرستد .

بامید اینکه درد بیدرمانش درمان بگیرد ، بامید اینکه ابولمعاليه شود ، باین امید ، البته خودش هم میداند که امیدش چقدر ضعیف و چقدر به نومیدی نزدیک است .

خانم جان تقریباً از هوش رفته بود .

نوبت وداع بمن رسید .

گفتم ای عزیز دل من ، ای همه کس من ، تو میدانی که جز خدا و تو هیچ کس را ندارم .

ابوالفتح که رنج مرض توش و توانی برایش بجا نگذاشته بود ، مرا بوسید . از چشمانش دو قطره اشک به پیشانیم غلطید ، با آهنگ گریه . آلودی گفت شمس غصه نخور ، دوباره مرا با تن سالم و روح شاداب در همین جا خواهی دید .

غصه ها از یاد خواهند رفت .

شوهرم بمن امید میداد ولی قلب من نومید بود .

هواپیما چرخ زد و غرشی کرد و یکباره دنیای ما را زیر بال گذاشت

وبسمت اروپا پرواز کرد .

شوهرم بیاریس میرفت تادر آنجا به تب يك بند و بعدآب قلب آتشینش پایان بدهند .

غصه دار و ماتمزده از فرود گاه بخانه برگشتیم .

حقیقت اینست که این مرد جوان در زندگانی من جز يك اسم شریف و مشروع عنوان دیگری نداشت .

تندرشت و خوشحال نبود ، شوروشی نشان نمیداد ، بیش از چندشب که همان شبهای اول عروسی ما بود و بقول شما روزهای غسل را تشکیل میداد باهم بسر نکرده بودیم ، تازه در همان چند شب هم درد سینه و فشار سرفه نمیکذاشت به راحتی خواب کنیم .

وقتی بتهران آمدم یکراست به بیمارستان رفت و تا اینکه وقت که جریان سر نوشت ویرا از ما گرفته و به فرانسه پرش داده بیش از چندبار رنگش را نمیتوانستم به بینم ، چه بگویم ، برای من شوهر نبود .

مادرش همه روزه به بیمارستان نجمیه میرفت و جگر گوشه خود را میدید اما من . . نه . . خود ابوالفتح رضانمیداد که زود بزود بیدارش روم شاید خوشش نیامد که رنگ زرد و تن بیماراش را به بینم و شاید میترسید که پای من به کوچه باز شود و راه کوچه گردی و خیابان نوردی را یاد بگیرم .

داشتم این را میگفتم که شوهرم برای من شوهر نبود و عشق ما هم آنقدرها تب و تاب نداشت و معذرا امروز که او به اروپا رفته من دارم دیوانه میشوم .

چند ماه است و شاید چندین ماه است که جایش توی خانه ماخلیست اما انگار امروز نخستین روزیست که جایش را در این خانه خالی می بینم . مثل اینکه تاکنون به بازگشتش امیدوار بودم و از حالا آب پاکی بر دستم ریخته شده و پاک نوید مانده ام .

خانم زبان گرفت و من گریه کردم ، من زمزمه کردم و خانم گریه کرد ، شیون کرد و ضجه کشید .

در و همسایه و دوست و آشنا بدلیجونی دلهای شکسته ما بسراغ ما آمده بودند .

تاجی سعی میکرد که بمن تسلا بدهد ولی قلب من تسلا نمی پذیرفت . بیش و کم یکماه آزگار خانه ما غزاخانه بود .

تایک روز فراش پست دوتا پاکت از اروپا برای ما آورد و از آن روز

شادی فرار کرده دوباره بدلهای مابرجشت و از غم و عزا بدرآمدم، این نامه مال من بود :

پاریس ۲۷ آوریل

تابخواهی شمسى عزیزم این شهر زیباست بقول «سامى الجریدینى» نویسنده معروف مصر پاریس : «تنها پایتخت فرانسه نیست بلکه پایتخت دنیا است» .

پاریس مادر آزادی ، پروراننده انقلاب وقهرمان شکست سلطنتها وخودخواهی های مجنونانه بشریست .

پاریس فروغی آسمانیست که بدنیا افتاده تامغزهای تیره وقلب های غبار گرفته بشریت را روشن سازد .

این پاریس تخم تمدن وعلم وادب است که درجهان کاشته شده وبه جهانیان ازثرخود بهره های شایان میرساند .

آنوقت ها که تحصیل میکردم یادم میآید در دومین شماره سال ۳۴ مجله معروف «الهلل» در تعریف همین پاریس مقاله محققانه ای بقلم «سامى الجریدینى» خواندم واز آن تاریخ هوس دیدار این شهر شورانگیز جانم را ناراحت میداشت .

اگرچه بیماری من و تشخیص اطبای تهران دستم گرفته مجبورم کردند که بباریس سفر کنم ، انگار بباریس پرتابم کردند ولی باورکن شمسى که من مجرمانه ازمرض بیرحم خود تشکر دارم زیرا مرا باین آرزو که از دیرباز قلبم را فشارمیداد رسانید .

مردم فرانسه مردم خوبی هستند ، بااینکه اینجاهاهم بیکاری و بینوائى وفاصله طبقاتى واصول ومراسم پوسیده اقتصادى همچنان بلای جان ملت است بازهم ملت زنده است ، ملت فرانسه بازهم خودش رازنده میداند ، خودش را همان فرانسوى که نجات دهنده اقوام وملل وقهرمان اعصارقرون بوده نشان میدهد . رژیم حکومت اینجاچندان باکشور خودمان تفاوت ندارد .

در اینجاهم يك مشت پشت هم انداز وسرسپرده که پشتیبانى جز سرمایه داران انگلستان وامریکا ندارند حکومت میکنند ، ولی حساب مردم فرانسه از حساب حکومت تحمیلی فرانسه سواست ومن چقدر خوشحالم که از نزدیک این حقیقت را دریافته ام .

دورادورملت فرانسه رادرووجود حکومت فرانسه میدیدم ودلم میسوخت اما حالا می بینم که نفاق مستمرومستدام ودولت ملت درانحصارکشورایران نیست ، حتی کشور فرانسه هم دولتی ناجور بردامن دارد وخدا میداند که چه

وقت ملت این وصله ننگین را از جامه خواهد کند و شخصاً رشته مقدرات خود را به مشیت خواهد گرفت .

ایوای شمسی! من چه میخواستم بگویم و چه دارم میگویم، ما چکار بکار رژیم حکومت و رشد ملی مردم پاریس داریم ، باید برای تو که عزیز منی از حال و احوال خودم تعریف کنم .
وقتی باینجا رسیدیم . یعنی در فرود گاه «اورلی» پیاده شدیم «ژوست» و مستقیم به بیمارستانم بردند و بیدرنگ تحت دوا و درمان قرار گرفتیم .

معالجه بجریان افتاد و طی دو هفته بلکه در همان هفته نخستین احساس کردم که دارم بسمت بهبودی میروم .
من ، تماشا کن آن ابوالفتح که در تهران یارای نشستن و حرف زدن نداشت امروز برای خود آدمیست .

می توانم راه بروم . میتوانم توی باغچه های قشنگ و دلپذیر بیمارستان در فروع جانبخش آفتاب بهاری قدم بزنم . راه میروم میخندم . حسودی نکن در اینجا اگر چه پرستاران زیبایی کار میکنند که همیشه لبخند بر لب و نوازش در دهان دارند ولی در این دنیای وسیع و عظیم هیچ کس در قلب من جای شمسی مرا نخواهد گرفت .

پریشب که در این اتاق خلوت روی تخت خوابم دراز کشیده بودم دلم پیش تو بود!

گفتم پریشب و از من نرنج عزیزم همیشه دلم پیش تست ولی حال پریشبی من حال دیگری بود . جور دیگری بتو فکر میکردم . آنطور با خیال تو در آمیخته بودم که یواش یواش دنیای من عوض شد . پاریس تهران شد و احساس کردم که در خانه خودم توی اتاقم روی تخت خواب خودمان لمیده ام ناگهان در باز میشود و میان دولنگه در سیمای زیبای تو جلوه گرمی شود با همان سرخی طبیعی که روز خدا داده گونه ها و لبهای تست . با همان هیکل دلفریب و چشمان دلربا ، آنطور که خودت هستی .
مستانه و دلیرانه بسمت من می آئی . میخواهم از جایم به جنبم تادیوانه وار به آغوش بگیرم .

انگشت ظریف تو علامت سکوت روی لبهای تو میرود .
با اشاره بمن میگوئی که آرام بگیر من هم آرام میگردم ولی باز و هایم را بروی تو باز میکنم .

آغوشم را بغاطر تو میکشایم باز هم بسمت من می آئی .

آمدی و آمدی و بیای تختخواهم رسیدی مچ سفید و لطیف تو بدستم خورد پنجه هایم را جلو بردم که بدور مچ دست تو حلقه کنم ، ناگهان از جا میپریم . از جا پریدم و دیدم من کجا و شمس کجا پاریس کجا و تهران کجا ای عجب ! پس خودم را گول زده بودم . پس این خیال من بود که بصورت قشنگ شمس من جلوه گر شده بود .

خنده ام گرفت و بعد از چند لحظه گریه ام گرفت .
میان خنده گریه کردم . مثل بچه ها بهانه گرفتم ، بهانه تو ، بهانه دیدار تو آزارم میداد ، تا اینکه یواش یواش بخودم تلقین کرده ام و خودم را تسکین دادم .

به سر نوشت خود تسلیم شدم .
شمس جان پیش تو بدیوانگی های خود اعتراف کردم و این قصه جنون آمیز را تعریف کردم تا بدانی که شوهرت برای ابد شوهر تست و جز تو هیچ کس بدل تنگ و مکدرش راه ندارد .

شمس بخانم جان سفارش بسیار کرده ام که مایه سر گرمی و خوشحالی ترا فراهم سازد و نگذارد غصه دار باشی و اکنون بتو سفارش میکنم که تا میتوانی مایه تسلی مادرم باش و فراموش نکن که رضای من بسته به رضای مادر من است .

من در این دنیا و در آن دنیا جز تو و مادرم هیچ کس را ندارم .
بسیار دلم میخواست که بغاطر تو یک « کادو » خواه کوچک و خواه بزرگ بفرستم تا نامه من اینقدر خشک و خالی بدست تو نرسد ولی افسوس که هنوز اجازه گشت و گذار بمن نداده اند .

هنوز خیابانهای پاریس و مغازه های قشنگش را ندیده ام . باشد برای آینده . بامید آینده . بامید دیدار تو ای شمس از شمس آسمانی دل افروز تر من . فدای تو ابوالفتح .



زندگانی ما بامید باز گشت کسی که مایه خوشنودی ماست از نور و نق و رواج گرفت . من و خانم جان که همیشه همدیگر را دوست میداشتیم بغاطر کسی که عزیز دل هر دو تا یمان بود بیشتر با هم گرم شدیم . ابول به مادرش نوشته بود که موجبات سر گرمی مرا فراهم کند و خانم نمیدانست که چه جوری عروس دلتنگ خود را سر گرم بدارد .

این مسلم بود که تفریح و تفرج و دانسینگ و شب نشینی با حال ما

مناسب نبود .

علاوه بر اینکه شوهرم به سفر رفته بود و دل دماغ این کارها را نداشتیم خانواده ما اساساً اهل این حرفها نبود .

باخودم صحبت کرد که شمسى عزیزم هر جور لباس که دلت میخواهد بگو برای تو بدوزم . بهر جا که میخواهی گردش کنی بگو باهم بآنجا برویم و گردش کنیم .

گفتم خانم جان . خوشبختانه پیراهنهای فاخر و زیبا چند دست دارم و حاجتی به دنگ و فنگ دیگر ندارم یعنی دلم نمی آید دور از شوهرم به گشت و گزار بروم .

- آخرتک و تنها حوصله ات سر خواهد رفت . پسر من به دلتنگی و پژمردگی تو رضا نیست .

ما داشتیم بقول مردم هشت و پنج میزدیم که تاجماه خانم از راه رسید تاجماه آمد و رشته حرفهای ما را از هم گسیخت . نامه ابول بمیان آمد و تاجی خوشحالی کنان به خانم جان تبریک گفت و بعد بمن گفت حالا اگر دختر حرف شنو و سربراه و روشنفکری هستی بیا دنباله تحصیلات را بگیر - آخ ، گفتی ؟

فریاد شوق از سینه ام در آمد :

- خانم جان چه سر گرمی بهتر از تحصیل .

مادر شوهرم که بخاطر من دل نگران بود از این پیشنهاد خیلی خورسند شد و بقول خودش انگار بار گرانی را ازدوشش برداشته اند تاجماه دوباره به منبر رفت تا در فضیلت علم و معرفت سخنرانی کند ولی من گفتم تاجی جان می بینی که من مثل يك محصل صد در صد محصل آماده تحصیل شده ام . دیگر جای تشویق نیست . فقط دست و پا کن که برنامه تحصیلی من تکمیل شود .

- مثلاً چطور ؟ ...

- آخر گرفتاری من که یکی دو تا نیست تا خودت بعهده بگیری .

میدانی که برنامه ریاضیات و علوم برای دانش آموزان از هر برنامه ای دشوارتر است . باید بحال جبر و هندسه و فیزیک و شیمی من چاره ای بسازی تاجی کمی فکر کرد و گفت بالاخره بنائی در این باره خواهیم گذاشت مثلاً اینکه میخواست حرف بز ندولی هنوز محیط را مناسب نیافته بود ، زیرا خیلی ناز میکرد .

دو سه روز خودش آمد و بمن درس زبان داد و رفت و بنای

درسهای دیگر را به امروز و فردا میگذرانید تا وقتی که من بآه و ناله در آمدم .

در این هنگام گفت بسیار خوب شمس امروز با آقای دبیر صحبت می کنم .
اگر قول داد یعنی اگر توانستم ازوی قول بگیرم دیگر جای نگرانی نخواهد بود .

ای خدا . باز هم که اسم آقای دبیر را می آورد .
- ترا بخدا تاجی ، یک خانم دبیر سراغ نداری که بی درد سر بتوانم پیشش درس بخوانم .

تاجماه پشت چشمی بمن نازک کرد و گفت مثلاً در درس آقای دبیر چیست که هوس خانم دبیر کرده ای .

- صحبت هوس نیست خواهر عزیزم تو میدانی من زن شوهر داری هستم شوهرم بسفر رفته و مادرش مسئول آبرو و عفاف من است .
فکر میکنی که خانم جان اجازه بدهد ؟

- چه حاجتی به اجازه خانم جان مگر شوهرت ننوشته که اسباب سرگرمی ترا فراهم کنند ؟ شوهر تو در این نامه همه جور اجازه را بتو داده است منتها تو نمیخواهی از آزادی و کیف و لذتی که باختیار داری استفاده کنی . وانگهی معنی این بخود گرفتن و از ماهی نر و از خروس حیاط روپوشانیدن چیست . به خیال تو این چهارصد پانصد دختری که زیر دست دبیر مادرش میخوانند خدا نکرده فلان بهمان هستند .

- هرگز من کی اینطور حرف زدم ، راست راستی ما که از پشت کوه نیامده ایم ، ماهم آدم دیده ایم و میدانیم آدم آدم را نمیخورد منتها میترسم خانم جان اجازه ندهد مثلاً ایراد بگیرد .

- نترس قربان ، من ترتیب کارها را خواهم داد .
تاجماه قول داد که ترتیب کارها را بگذارد و باشد و رفت و من تنها ماندم .

دل من بامن حرف میزد ، خداوندا چه خواهد شد ، چرا مثل دریا بجوش و خروش افتاده ام ، مگر دیدار یک معلم اینهمه اضطراب و التهاب دارد .

میخواهم نبینمش زیرا میترسم به ماجرا بیفتم ، می خواهم ببینمش زیرا تاجماه آنقدر از کبریا و مناعتش تعریف کرده که دلم را برده ، این چه جور

آدمی است که اجازه دارد این همه ناز کند .

حتماً دختر های مدرسه دوستش می دارند ، حتما نازش را میکشند
او .. توی چهارصد پانصد دختر جوان و خوشگل و دلربا غلطیدن و
از «کت» این و «کول» آن بالا رفتن خیلی هنر میخواد و این آقا يك چنین
جوان با هنر یست ، مسلم است که بمن اعتنائی نخواهد داشت و برای من درس
نخواهد گفت .

حتماً باید خوشگل و خوش هیكل هم باشد . باید تند رست و گردن
كلفت هم باشد و گرنه نازش خریداری نخواهد داشت .
اسمش را نمیدانم . ايكاش از تاجی میپرسیدم اسم این دبیر ناز پرورده
شما چیست . حتما اسمش هم از آن اسم های مكش مرك ماست
بی جهت با خودم حرف میزد م از خودم میپرسیدم و بخودم جواب میدادم
و میتوانم بگویم تا تاجی بسراغ من بیاید و برای من تكلیف كارم را روشن کند
جانم بلب رسید

- آخ تاجماه عزیز . چه دیر کردی بگو ببینم بنای درس من چه خواهد شد؟
خنده ای کرد گفت راضیش کردم

- چگونه ؟ ترا بخدا ؟ آیامیتواند بمن درس بدهد ؟
- چكار داری که چه كردم آنقدر خواهش و اصرار و التماس بكار بردم
که قول داده هفته ای دو ساعت برای جبر و هندسه و يك ساعت فیزك و شیمی بیاید
بد كردم ؟!

- خوب کردی قربانت بروم ولی بگو با خانم جان چكار كنم . آیامیتوانی
كمك كنی که رضایت مادر شوهرم تأمین شود و اجازه بدهد آقای دبیر
باینجا بیاید .

تاجماه ابروهایش بهم کشید و گفت :

- رضایت ؟ مگر چند مرتبه باید رضایت بدهد . آنكه شوهر تو و صاحب
اختیار تو بود رضایت داد . اصلا چكار داری با خانم جان حرف بزنی .
- ایوای . مگر چنین چیزی امکان پذیر است ؟
- اگر امکان پذیر نیست دیگر چه درسی ! چه تحصیلی ؟!
- فكر میکنم اجازه بدهد .
- ولی اطمینان دارم که هر گز اجازه نخواهد داد .

این پیروپاتال ها آنقدر محرم و نامحرم میکنند که روا نمیدارند
صدای زن ییگانه بگوش مرد ییگانه برسد و معظدا تو امیدواری که بتوانی
پایك دبیر جوان را باین خانه وا كنی و هفته ای دو سه ساعت پهلوش بنشینی و

ازوی درس بگیری ؟ راستی که خیلی بچه ای .

- پس تکلیف چیست ؟

- تکلیف کار توا گر يك دختر دانش آموز هستی اینست که محرمانه

تحصیلات را بر گذار کنی . همین و دیگر هیچ .

- محرمانه ؟ این کار از دستم برمی آید ؟

تاجی لبخندی زد و گفت دستی که اینقدر بی عرضه باشد خوبست بشکند
راست راستی دختر بروبین دختران این دنیا چکار میکنند . برودرس زندگی
را از زنده ها یاد بگیر . مردم محرمانه هزار کار زشت و زبیا صورت میدهند
که از چشم تا گوش خبر نمیشود . تو که توی ضروریات زندگی گانیت در مانده ای
پس چرا زنده ای ؟ گفتم تاجی جان می بینی من يك دختر تقریباً دهاتی هستم
از این شيله پيله ها سر رشته ای ندارم . میترسم تویش در بمانم . از تو
كمك میخواهم .

- من هم بتو كمك میکنم منتها باید خاطر من از بابت تو جمع باشد . این
را بدان که آدم دست و پادار هیچوقت لای کارهای زندگی گیر نخواهد کرد .
خیال میکنی که من همین من ، چشم و گوشم با اجازه پدر و مادرم بدهکار
است ؟ اگر اینطور دست و پايم بسته باشد که روز گارم سیاه خواهد بود
من درس های خصوصی میخواهم من بگردش و تفریح میروم . من هفته ای دوشب
کافه و سینما دارم .

بخاطر هیچکدام از پدر و مادرم اجازه نمیگیرم زیرا میدانم بمن اجازه
نمیدهند ولی از اینطرف مقتضیات زندگی ما ایجاب میکند که این کارها راحتی
محرمانه هم شده انجام بدهم . در دما جوانهای امروزی اینست که نمی توانیم
با بزرگترهای خودمان از مقتضیات روزگار امروز صحبت کنیم . ما زبانمان
رانی فهمیم و آنهاهم زبان ما را نمی فهمند ، پس چاره ای جز استتار نداریم :
تکلیف ما اینست که زندگی را بدزدیم .

آهی کشیدم و گفتم حالا چه کسی مادر شوهرم را وادار خواهد کرد
که هفته ای سه چهار ساعت آزادم بگذارد تا بدرس و تحصیلم برسم .

- باز هم بتو كمك خواهم کرد ولی از من بشنو که تا دنیادنيا بود ، هیچ

مادر شوهری خیرخواه عروش نبود .

- آخ اگر بدانی که خانم جان چه موجود مهربان و عزیزست ،

اگر بدانی .

- من این خانم جان را خوب میشناسم . بهتر از تو میشناسمش . اگر

پسرش مسلول نبود . اگر میتوانست مثل تو عروسی را بتوربیندازد ، آنوقت

بتو محبت و مهربانی میکرد موجودی مهربان و عزیز بود؟ ... اگر ...
تاجماه بدنبال این «اگر» سکوت کرد. من هم حرفی نگفتم زیرا
بغمه‌ای بگلویم افتاد که دیدم نمیتوانم حرف بزنم.

این بخت سیاه و طالع واژگون من، این جوانی من که دارد بیای یک
شوهر مسلول بسر میرسد، یک شوهر مریض یک موجود مردنی ..
خاک بر سر من که فریب این زن فرییکار را خورده‌ام و خاک بر سر
مادرم که گذاشت بدنبال یک چنین جنس ناسحق و و ناسجنس از مشهد
بتهران بیایم.

با هم پا شدیم و سراغ خانم جان رقتیم تا تاجی برای من اجازه
تحصیل بگیرد.

در این هنگام دل من از کینه و عداوت مالا مال بود.

از خشم و حرصی که داشتم نزدیک بود خفه شوم.

یارب. چرا؟ آخر چرا؟ من که تاکنون اینقدر بمادر شوهرم دل بسته
بودم اینقدر دوستش می داشتم. حالا چه شده که می خواهم با چنک و دندان لت و
پارش کنم.

خودم را ملامت و شماتت گرفتم. بخودم تلقین کردم که این کینه بیجاست
ولی تا یادم می آمد که سرم کلاه رفته و این کلاه را هم خانم جان سرم
گذاشته و بقول معروف پسر مسلولش را بمن «قالب» کرده از ذرات وجودم
فریاد در می آمد.

بالاخره تاجی بزبان آمد و گفت خانم بزرگ شما بشمسی اجازه داده‌اید
درس بخواند، مگر نه؟

- بله اجازه داده‌ام و امیدوارم در کارش پیشرفت کند.

- حالا یک اجازه دیگر هم از شما میخواهد.

خانم جان خنده‌ای کرد و سرش را بسمت من برگردانید:

- از چه وقت بامن بیگانه شده‌ای که بجای خودت نماینده گرفتی خوب
خودت چرا حرف نمیزی.

من هم لبخندی زدم اما خاموش ماندم تا تاجی صحبت کند.

تاجی گفت خانم جان باید اجازه بدهید که شمسی بامن بآموزشگاه بیاید
زیرا معلم ریاضی سرخانه درس نمیدهد

خانم بزرگ کمی فکر کرد و آنوقت پرسید:

- مثل اینکه برای شمسی این کار چندان مناسب نباشد.

گفتم: چرا؟

- آخر میدانی عزیزم شوهر تو بسفر رفته و مردم آماده اند که...
نگذاشتم حرف مادر شوهرم تمام شود تقریباً بالحن پر خاش گفتم:
- مردم غلط میکنند، مگر شوهرم ننوشته که سرشمسی را گرم کنی تا
غصه نخورد. اگر من از اجازه ای که شوهرم بمن داده جور دیگر استفاده
میکردم بهتر بود؟

- مثلاً چه جور؟ چه جوری میخواستی استفاده کنی؟
- شیک میپوشیدم. توالت میکردم بگردش و مهمانی و کافه و سینما
میرفتم... از همین سرگرمی ها که خانمهای دیگر دارند. مگر من از دیگران
چه کم دارم

مادر شوهرم بالهجه نوازش گفت: شمس عزیزم. داد و فریاد نکن.
جوش زن، بحرف من گوش بده بین چه میگویم اینجاست تهران است. میفهمی
در این شهر ایمان فلک بر باد میرود. این درست است که ابوالفتح بتو
اجازه گشت و گذار و تفریح و تفرج داده و یک قلم آزادت گذاشته ولی
توهم آخر برای خودت کسی هستی توهم باید علاوه بر شخصیت ابوالفتح به
شخصیت خود فکر کنی. همین؟ بتو اجازه داده اند بروی و بگردی و
بچرخشی توهم یکباره سر بکوه و دشت بگذاری؟ چی؟ برای اینکه اجازه
داری و آزادی داری؟ نه جان شیرین من، این فکر خوب فکری نیست
و این روش عاقبت روشنی نخواهد داشت.

گریه ام گرفت. توی گریه فریاد زدم آخر خانم جان من که نخواسته ام
سر بکوه و دشت بگذارم تا شما برای من از عاقبت و آخرت صحبت کنید
خبرم گرم میخواهم درس بخوانم. این همه دختر توی همین تهران بقول
شما فلان و بهمان میروند درس میخوانند.

من مگر شاخ و دم دارم که مردم عقب سر من حرف بزنند. خوب
حرف آخر را بگوئید. بگوئید اجازه نمیدهم و جانم را خلاص کنید.
تا جماعه خاموش بود و لب از لب و نمیکرد.

خانم جان همچنان خونسرد و آرام گفت: این دختر ها که میروند
درس میخوانند شوهر ندارند. اگر حیثاً پایشان بلغزد تنها در برابر پدر
و مادرشان مسئول میمانند تو دختر عزیزم، زنی هستی که شوهر داری و
شوهر توهم صدها منزل دور از تو دردبار غربت توی مریضخانه خوابیده است
من بنوبت خودم اجازه نمیدهم یعنی صلاح تر ادر این نمی بینم که به مدرسه بروی و
بیش از این هم حرفی ندارم، وظیفه من ابتدا اینست که پندواند رزت بدهم و اگر
نه بابوالفتح بنویسم ولی تاجی گفت به ابوالفتح خان از این چیز ها ننویسید

که مریض است و خوب نیست ناراحتش کنید .
و آنوقت بسمت من برگشت و لبش را با دندان گاز گرفت .
من دریافتم که مصلحت در صلح است . جلورفتم و دست خانم جان را
بوسیدم . دیدم دارد گریه میکند .

دو قطره اشک از چشمان ناتوانش بر روی موهایم چکید .
- غلط کردم . خانم جان مرا ببخشید . اطاعت میکنم . خانم هم مرا
بوسید . اما حرف نزد .

بغمه‌ای بگلویش افتاده بود که نمیگذاشت حرف بزند . تاجماه پاشد
و گفت خدا حافظ .

من بدنبالش رفتم تا بدرقه‌اش کنم دم در باهم حرف زدیم :
- شمس از این زن بترس . این خیلی بلدست . بخاطر يك دستمال
میخواهد « قیصریه » را با آتش بکشد . دیدی چقدر حيله باز و شیطان است .
شنیدی چه ها گفت . منکه تاجماه هستم از حالا قسم میخورم اگر به وزن
من برلیان و مروارید خرج کنند هرگز زن مرد « مادر دار » نشوم . واخ
واخ پناه برخدا از هرچه مادر شوهر است . پناه برخدا از مادر شوهر تو .
گفتم پس تکلیف من چیست ،

- غصه نخور بنای کار ترا خواهم گذاشت .
- آخر چه وقت ؟ می بینی که عمر من در کنار این عجوزه مفت و مسلم
بهدر میرود .

تاجماه خنده کوچکی کرد و گفت فردا ساعت پنج بعد از ظهر ترا با
خود خواهم برد و نخواهم گذاشت آب از آب تکان بخورد . اما صدایش
را در نیاور . خوب .

- خوب !

جوانی

» پاریس - ۱۰ نوامبر .

کار من دیگر از کار گذشته است . مادر این رنج مستمر من است که
دارد پایان میرسد .

يك هفته است که طبیب من بسراغ من نیامده و میدانم که هرگز بسراغ
من نخواهد آمد زیرا در آخرین « ویزیت » خط نومیدی را برپیشانی
خوانده ام .

من از دیر باز میدانستم درد من درمان پذیر نیست .

ولی این طبیب فرنگی از يك هفته پیش بحقیقت پی برده و برای همیشه از پیش من رفت و اکنون جز این زن مهربان که پرستار من است کسی را در کنار من ندارم.

ایکاش به اینجا نیامده بودم. ایکاش در آخرین لحظه حیات چشم از دیدار مادر من محروم نمی ماند.

امشب آرزوی آغوش و دامن تو ای نازنین مادر، عذاب من می دهد و نمیدانم چطور شد که بقول خودمان اینقدر «بچه ننه» شده ام.

در آن روزگار که کودک بودم و کودک لوس و نازپرور تو بودم تا این اندازه هوس آغوش ترا نداشتم.

فکر میکنم که دیگر آفتاب فردا را نبینم و چون آفتاب عمر من به لب بام آمده و دلم بهوای تو پر کشیده است.

«آنا تول فرانس» که تا زنده بود پادشاه نشر فرانسه بود و تاتوش و توانی داشت در عشق ها و لذت ها غوطه می خورد. این همه یار و دلدار داشت، معینا وقتی که می مرد مادرش را صدا میکرد.

در سكرات مرك، آنجا که نفسش بشماره افتاده بود و صندوق سینه اش را بالا و پایین میبرد. با هر نفسی که از سینه میکشید کلمه «مادر» از دهان تشنه اش در می آمد.

یاد دارم از استاد آقای دکتر «ا» پرسیدم چرا؟ چرا آنا تول فرانس که تادم مرك اصلا بفکر مادرش نبود یکبارہ بیاد مادرش افتاده بود مگر بچه بود؟

استاد من گفت که آستان مرك آستان حقایق است.

وقتی چشم ما از اوهام و خرافات این دنیا فرو می خوابد، در بچه ای از حقیقت ها بروی ما گشوده میشود. در آنوقت ادراك میکنیم به حقیقت رسیده ایم. ماسکها برداشته می شوند. آرایشها و پیرایشها فرو میریزد آن جمال که جلوه جاویدان دارد از پرده در می آید. آن مهربانی و محبت که انتها ندارد بسیمای مادر ما جلوه گر میشود و اینجا است که آنا تول فرانس بریچهرگان و دلداران پاریس را يك قلم فراموش میکند.

و عوض صدها اسم قشنگ و مسمای قشنگ فقط اسم مادر را بر زبان می آورد.

استاد من راست گفت و من امشب می بینم که جز آرزوی دیدار تو هیچ آرزو در دل ندارم.

این مسلم است که شمسی برای من خیلی عزیز است ولی محبت هادر در دل آدمیزاده هر کدام جای سوایی دارند .

محبت زن يك محبت مادیست این محبت از هوسهای غریزی ماسرچشمه می گیرد و در آن هنگام که تب و تاب جوانی فرو مینشیند و امیال بشری آرام میکشد عشق زن هم خود بخود محو میشود و یا دست کم تخفیف می گیرد .

البته شمسی موجود عزیزست ، از این دختر معصوم و محبوب که فداکارانه سر بر بالین مردی مریض مثل من گذاشته و در حق من وفا و صفا بکار برده بسیار شرمنده ام ولی بخاطرش چندان نگرانی ندارم زیرا جوانست و لذت ها و کامرانی های زندگی در انتظار اوست .

تنها برای توای مادر تیره روزم غصه میخورم که سالها رنج بردی و محنت کشیدی و امروز حاصل رنج بیست و چند ساله خود را در آستانه عدم می بینی .

روح من ای نازنین مادر تا آن لحظه که روح ترا در آسمانها دیدار میکند بخاطر غم ناراحت است .

بیش از این چه بگویم مادر . فقط این را بگویم که چشم براه من میباش . دیگر بسوی تو باز نخواهم گشت دیگر ترا نخواهم دید .

برای شمسی نامه دیگری نخواهم نوشت زیرا انگشتانم یارای نوشتن ندارند و انگهی باین دختر معصوم که در طلیعه زندگی نو مید مانده چه بنویسم ؟

تو مادر جان بجای من تا میتوانی قلب دردمندش را تسلی کن .
تو نگذار غصه بخورد . تو اگر تا امروز مادر شوهرش بودی ؛
از امروز برایش مادر باش . خدا حافظ شما .

خدا حافظ همه . پسر سفری تو ابوالفتح »
این نامه از فرانسه بایران می آمد و شوهر جوانم در خاک غربت جان می کند اما من کجا بودم ؟

بی خبر از همه جا دست بدست تاجی داده بودم . تقریباً در اختیار مطلق این دختر قرار گرفته بودم .

مگر نبود که من از دهات خراسان آمده بودم و راه و چاه زندگی را در تهران نمی شناختم .

تنها بامید تکمیل تحصیلات و بهوای اینکه از دسترنج خود لقمه نانی بچنگ بیاورم و عمرم را بسر ببرم .

از شوهرم با اینکه يك سال بود خبر نداشتم ، نومید بودم . میدانستم این کاسه ترك خورده و نیمه شکسته برای من شوهر نخواهد شد .
ابوالفتح رفتنی است و منکه کسی را ندارم تا سایه بر سرم بیندازد و مرا در سایه خود پناه بدهد . آیا بهتر نیست خویشتن بفکر خودم باشم .

وصال شیرازی گفته بود :

دمی در فکر کار خویشتن باش

فلک خصم است یار خویشتن باش

فلک طشتی پراز خون است و ارون

تو میخواهی نریزد بر سرت خون

در زیر سایه يك چنین طشت واژگون باید بنشینم و چاره ای جز بردباری و شکیبائی ندارم . پس باید بردبار و شکبیا باشم .
من باین امید ها و آرزو ها زمام اختیارم را کور کورانه بمشت دختری که اسمش تاجماه است داده بودم و نمیدانستم قضیه از چه قرار است گفت باید بامن بآموزشگاه نمیدانم چی چی بیائی ، گفتم چشم .
گفت که از این ماجری خانم جان نباید بوبردارد گفتم احتیاط میکنم و نمیکندارم سر در بیاورد .

گفت که از فرمان دبیر و دستور مدیر اطاعت کن گفتم اطاعت میکنم .
مثل موم بمشتش تسلیم شدم و باهم بمدرسه رفتیم .

دلم تاپ تاپ در قفس سینه ام میطپید خدایا ، این دبیر چه کسی است .
باید چطور آدمی باشد .

باهول و هراس از چند خیابان گذشتیم و بالاخره بآموزشگاه رسیدیم .
این آموزشگاه در اشکوبه چهارم يك آپارتمان قشنگ قرار داشت .
آنجا اطاق انتظار بود .

چند لحظه توی اطاق انتظار بانتظار مدیر ودبیر نشستیم تا نوبت به ما رسید .

دم پنجره مرد بلند بالائی ایستاده بود . تاجی بوی سلام کرد و من هم سلام کردم . جوانی به سن بیست و هفت هشت ساله و سبزه چهره بود .
خیلی شیک بود . ریش تراشیده و سبیل دو گلاسی و دنگ و دنگ بسیار داشت .

از سروپزش دریافتیم که خیلی ثروتمند است . با کبریا و فرعنیت معلما نه ای

جلو آمد و گفت این خانم هستند که میخواهند جبروهندسه بخوانند ؟
- بله آقای دبیر .

تاجی جواب آقای دبیر را باخضوع و خشوع بسیار میداد و سعی میکرد جوابش با حضور قلب و صمیمیت توأم باشد .

آقای دبیر چند لحظه بمن خیره ماند و آنوقت گفت خیلی خوب .

پرسیدم از چه وقت درس ما شروع خواهد شد ؟

من کمی بی پروا تر با آقای دبیر که تا آنروز اسمش را نمیدانستم ققط بعنوان « آقای دبیر » صدایش میکردم حرف میزد .

دبیر جوان ما لبخندی زد و گفت از همین امروز . . . و بعد از کمی مکث :
- از همین حالا . بدرسمان میپردازیم .

اسمش را هنوز یاد نگرفتم . خجالت هم میکشم از اسمش بیرسم . ناچارم

بگویم آقای دبیر . کتاب کوچکی را از توی قفسه در آورده روی میز گذاشت و بعد نگاه معنی داری به تاجی انداخت یعنی دیگر درس ما دارد شروع میشود و کلاس صورت رسمی بخودش میگیرد .

تاجماه از جای خودش پاشد که برود . من بدستش چسبیدم :

- کجا تاجماه خانم ؟

گفت بهنگام درس ، کلاس باید خلوت باشد . من توی کریدور قدم میزنم تا کارتو بر گذار شود .

- آخر من تك و تنها درس چی بخوانم ؟

هم آقای دبیر و هم تاجماه هر دو خندیدند .

مگر درس خواندن هم لشکر کشیدن است که مهمات و نفقات لازم داشته

باشد . خوب آدم میرود سر کلاس درس خواه تسك و تنها و خواه باصدها نفر مردم پشت نیمکت می نشینند و گوش میکیرد و یادداشت میکند و بعد به خانه اش بر میگردد .

گفتم آقای دبیر شاگردهای دیگر کجا هستند ؟

- هنوز نیامده اند .

- چه وقت خواهند آمد ؟

تاجماه رفت و من و دبیر بجای جبر و هندسه به گفتگو و حکایت و روایت پرداختیم .

یعنی اینطور پیش آمده بود . یعنی دبیر ما اینطور پیش آورده بود که فقط صحبت کنیم و صحبت ! بشنویم .

از من و پدر و مادرم و زاد گاه من که شاه آباد خراسان است پرسید .

دروغ یا راست ، میگفت که به شاه آبادهم سفر کرده و از باغهای وسیع و زیبا و آب فراوان و هوای روح افزای آنجا خیلی خوشش آمده است .

رشته سخن یواش یواش به جریان ازدواج من کشید . من هم نشستم و از قتل پدرم و حبس مادرم تعریف کردم و بالاخره اسم ابوالفتح را بر زبان آوردم .

دیرما سرش را دوسه مرتبه تکان داد و آنوقت گفت بیچاره به درد خانمان برانداز سل دچار شده و بدبختانه این درد هم در تهران علاج - پذیر نیست .

بعد از من پرسید :

- حالا کجاست ؟

- پاریس .

- عجب ! بالاخره ناچار شده که به اروپا سفر کند اما خانم شما باید خدا را شکر کنید که سفر کرده و گرنه ریه شما هم باین میکروب خطرناک آلوده میشد .

گفتم ببخشید آقای دیر از سفر کردن شوهرم دلخوش نیستم زیرا هر چه باشد شوهر من است و دوستش دارم .

نگاه شیطنت آمیزی کرد و گفت شما میدانستید ابوالفتح خان مسلول است ؟

- مگر باید حتماً میدانستم ؟

- ایوای مگر میشود دختری چشم و گوش بسته خودش را بیک مرد ناشناس تسلیم کند ؟

کمی فکر کردم و گفتم چکنم سرنوشت من این بود .

من خون سردانه حرف میزدم یعنی سعی میکردم که خودم را خون سرد و خورسند نشان دهم ولی دردم طوفان عظیمی برپا بود .

باچشم لبریز از افسوس بمن نگاه کرد و آنوقت گفت حیف از سببهای سرخی که نصیب دستهای چلاق میشود .

- خدا نصیب میکند .

دیر جبر و هنده که هنوز اسمش را نمیدانستم تقریباً فریاد کشید :

- این حرفهاست که ما ایرانیها را باین بدبختی و فلاکت نشانیده است .

یعنی چه . من معنی خدا نصیب میکند را نمیفهمم کی نصیب می کند . ؟ چی را نصیب میکند ؟ آیا این حرف معقول است که آدم خودش را از بالای بام به زمین بیندازد و سروکله و دست و پایش بهم بریزد و دلش خوش باشد که این

مرک منحوس را خدا نصیبش کرده است. این فکر، فکر «جبری» هاست. از اینکه صحبت ما دامنه گرفته. ناراحت شدم و از طرفی رویم نمیشد که جلویش را بگیرم. خنده کنان گفتم آقای دبیر میترسم «فلسفه جبر و اختیار» آنقدر کش بگیرد که نگذارد ماجبر و هندسه خودمان را هم بخوانیم.

- میخوانیم، نگران نباشید. دیرمان نمیشود.

- ولی من دیرم میشود.

نگاه مشتاقانه‌ای بمن کرد و گفت نمیدانم شما معنی جوانی و عشق‌های جوانی را ادراک میکنید یا نمیخواهید ادراک کنید.

- نمیخواهم ادراک کنم.

- چرا؟

اوقاتم تلخ شد.

- اجازه بدهید بخانه‌ام برگردم، مثل اینکه امروز روز درس نیست.

بی آنکه بمن اجازه بدهد یا بخاطر اجازه‌اش انتظار بکشم باشدم ولی

او آسوده و آرام بجای خود نشسته بود.

- خدا حافظ.

به خدا حافظی من هم اعتنائی نکرد. دستگیره در را چرخانیدم و فشار

دادم دیدم در باز نمیشود.

یعنی چه. این در چرا باز نمیشود. مثل اینکه از بیرون قفلش کرده‌اند

- آقای دبیر. این در چرا بسته است؟

لبخندی زد و گفت نصیبش این بود.

از حرفش خنده‌ام گرفت.

- شما را بخدا بیایید بازش کنید من کار دارم. مبادر شوهرم دعوا

می‌کند. خواهش دارم بازش کنید. هنوز از جریان این ماجرا خبر ندارد.

هرچه خواهش و تمنا میکنم گوشش به خواهش و تمنای من بدهکار نیست

فریاد کشیدم این چه بساطیست تاجی خانم.

بامید اینکه تاج‌ماه بیاید و مرا از این دام بلا خلاص کند پشت سرهم

تاجی را صدا می‌کنم. اما کو تاجی.

وقتی خسته شدم برگشتم و گفتم مقصود شما از این بازیچه چیست؟ چه

خیال دارید؟ آقای دبیر!

- هیچی شمس خانم می‌خواهم به شما درس «جبر» بدهم.

- من اصلا درس نمیخوانم.

- نمیشود.

گفتم : مگر جبر است ؟

غش غش خندید و گفت پس شما آمدید درس اختیار بخوانید .
من هم خنده کردم . خنده من بوی فرصتی داد که صدلی اش را
جلوتر بکشد .

از جایم پریدم و بسمت در دویدم . اوهم عقب سرم آمد و جبراً در
آغوشم کشید ، لب بر لبم گذاشت و جبراً بوسه کرد .
من در میان بازوهای سطر و مردانه اش مثل مرغ پر پر میزدم و هر چه
بد و بیراه بدهانم میرسید میگفتم .

مثل اینکه خیلی جیغ و داد کرده بودم . مثل اینکه غوغا و همهمه من از
درب در به کری دور رفته بود ناگهان صدای گـردش کلید بگوشم رسید و بعد
برو داشت تاجماه از راه رسید :

- ای خاك بر سرم . چی شده شمسی چی شده ؟

باموی پریشان و آشفته کیفم را از زمین برداشتم و رو به تاجماه کردم
يك تف برویش انداختم . هیچی نگفتم فقط يك تف گفتم و از پله های آپارتمان
سرازیر شدم .

توی راه به این حادثه فکر میکردم باید زیر این کاسه نیم کاسه ها باشد .
این مردك نه تنها جبر و هندسه نمیداند ، شاید اساساً سواد هم نداشته باشد .
برادید و خوشش آمد و برای شکار من توطئه چید و کار را به روز امروز رسانید
گر سر و صدا هم را نکرده بودم عقتم بر باد بود .
تاجی سر و صدایم را شنید و از ترس رسوائی در اطلاق را بروی من
باز کرد .

اینها بجای خود درست . درست ، ولی باید به بینم چه رازی در کار
تاجماه خانم است که به « دلالی » تن داده و مرا باین خانه راهنمایی کرده
است . به تاجی چه میرسد ؟

چه گرهی در کار اوست که بخاطر گره گشائی این مردنك « فلانكشی »
را بخود پذیرفته است .

يك بند برای خودم فکر میکردم بلکه سر از سر تاجماه در بیاورم که
که بسر کوچه خودمان رسیدم .

میان خانه ما و خیابان بیش از چند قدم راه نبود . در کوچه ما از هر دو
لنگه باز بود . بیا و برو بود .

یارب چه پیش آمده که خانه ما شلوع شده است . شوهرم پاك از یادم

رفته بود . نمیدانستم دست تقدیر برای باردیگر چه خاکی بر سرم ریخته است .
سراز پا نشناخته بدراطاق خانم جان رسیدم دیدم گریبان دریده و موپریشان
کرده زارزار ناله میکند .

جمعی دورش نشسته اند و دستهایش را گرفته اند که اینقدر سینه داغدارش
رانخواست و بروی و موی خود چنك نزد .

باز هم نمیدانستم قضیه از چه قرار است از بس هول شده بودم که مهلت
فکر کردن نداشتم .

دختر همسایه ما که تازه عروس هم بود ، تا مرادید جلو آمد و بمن تسلیت
گفت و فریاد مرا در آورد .

تازه فهمیدم که مصیبت ما چه مصیبتی است ، نامه شوهرم با خبر مرگ او
یکجا رسیده بود .

از بیمارستان تلگراف کرده بودند و خبر جوانمرگی ابوالفتح را برای
ما تلگرافی فرستاده بودند .

رفتم خودم را بدامن مادر شوهرم بیندازم ، از سرخشم و نفرت نگاهی
بمن کرد و خودش را کنار کشید .

خانمهایی هم که از دور و نزدیک برای تسلی خاطر ما آمده بودند به
من چپ چپ نگاه میکردند . یعنی کجا بودی ای زن بی عاطفه .

خاک عالم بر سرم . کجا رفته بودم چرا رفتم . چرا نمیدانستم که امروز
خبر مرگ شوهرم خواهد رسید .

من بدبخت ، من که گریه دهن آلوده و یوسف ندریده ام حالا باید
برای این دهان آلوده خود چقدر خجالت بکشم چه کسی میدانده که من
«یوسف» ندریده ام .

چه کسی عصمت و عفاف مرا باور میدارد .
مادر تا جماعه زانو به زانو خانم جای گرفته ، نشسته و سیگار میکشد .

ای خدا برخیزم و فریاد بکشم و آنچه امروز بر سرم از دست تاجی آمده یکی
یکی را جلوی مادرش بشمارم . داشتم میگفتم اما باز عظم نگذاشت .
دل غافل ! من يك موجود بیچاره بیش نیستم . کسی را در این شهر ندارم

مادر بدبخت من هم در شاه آباد بحشر خود مبتلاست . داروندار شوهرش را
بردند و بر روی خاکسترش نشانیدند . دیگر پهلویش جانیست که من بنشینم .
امیدوار بودم در زیر سایه شوهرم فقیر یا ثروتمند بیمار یا تندرست هر چه
هست عمرم را بسریا ورم که اینهم از دستم رفت .

گفتم بروم درس بخوانم و دنبال کاری را بگیرم بلکه بقول سعدی
 «نان از عمل خویش» بخورم، اینهم درس و آنهم مدرسه‌ای که تاجماه خانم
 را تربیت کرده و بجان مردم انداخته است.

پس چکنم. چه‌خاکی بسرم بریزم. نشستم و تنگ و تنها هایپای گریه
 کردم. گریه‌ام در عزاخانه ابوالفتح نبود. من برای ابوالفتح گریه نمی‌کردم.
 اورفت و راحت شد و آسوده شد. رفت و از هم‌وغم دنیا خلاص شد. من
 برای خودم اشک میریزم که نمیدانم بدان کدام جوانمرد پناه ببرم.

آنقدر گریه کردم که از حال رفتم. کسی هم سراغ من نیامد که مشغول
 مالم بدهد و بهوشم بیاورد.

اندوهناک و افسرده به اطلاق خودم رفتم و تایک هفته مادر شوهرم به
 سلام من جواب نمیداد و اجازه نمیداد پا به اتاقش بگذارم و در محفل
 ماتم بنشینم.

اگر کسی از من می‌پرسید گفته میشد: شمسی مریض است.

بالاخره خودم را بیای خانم جان انداختم و ماجرا را موبو برای آن
 زن پسرمرده تعریف کردم.

خواه و ناخواه ششش خبردار شد که این فتنه‌ها بیش و کم زیر سر تاجماه
 خوابیده بود اما در نیافته بود که چرا تاجماه بیک چنین گناه بزرگ اقدام
 کرده است.

چه‌لجی نسبت به زن ابوالفتح داشت چه خورده حسابی باشمسی بینوا
 داشت که آمد «لو» اش بدهد.

گفت: شمسی عزیزم گذشته‌ها گذشته و آنکس که مایه امید من و تو
 بود از دست ما رفته است.

خوبست دیگر از گذشته‌ها یاد نکنیم من ترا خیلی دوست میداشتم. تو
 دختر من بودی و من بجای اینکه مادر شوهر تو باشم در حق تو مادری کرده‌ام
 مگر اینطور نیست؟

گفتم خانم جان اینطور است. من تا زننده ام خودم را کنیز
 شما میدانم.

- حالا هم ترا دوست میدارم و میخواهم با صراحت و صفا یک حقیقت
 کتمان نشدنی را بر زبان بیاورم. به بین شمسی! تو یک زن جوانی. چه
 می‌گوییم. توهنوز دختر جوانی هستی که یک گل از صد گل جوانی تو نشکفته
 و هزاران آرزو و امید در دل داری. درست فکر کن به بین تکلیف تو در زندگی
 آینده چیست و بمن بگو که چه تصمیم داری. بامن میمانی یا از من کناره

میگیری . عمر من مثل اشعه شامگاهی لحظه بلحظه رو بغروب میرود . در آنوقت که پسر من زنده بود عمرم بسر آمده بود ، تاچه رسد بحالا که دیگر امیدی به دنیا و علاقه ای به زندگانی دنیا ندارم . شمس ! خوب فکر کن . اگر سرکناره گیری داری بگو تا هرچه زودتر تکلیف را روشن کنم .

گریه کردم و گفتم محال است که من بعد از شوهر عزیزم اسم مرد دیگری را بزبان بیاورم من همین جابه شما خدمت میکنم و پهلوی شما میمانم و پیش پای شما میمیرم .

خانم جان دوباره تائید کرد که هرگز رضا نمیدهد پای مردی باین خانه باز شود و رضا نخواهد داد عروسی عروس خودش را بادیگری ببیند و من هم از نوقول دادم که عهد خودم را نخواهم شکست .

من در آن لحظه که سر بردامن مادر شوهرم گذاشته بودم و همچون ابر بهاری اشک میریختم یکباره ترك دنیا گفتم و تارك دنیا شدم و نمیدانستم که حوادث زندگی بعهده پیمان کسی حرمت نمیکندارد .

چه بسیار از این توبه ها ، از این تصمیم ها و چه بسیار از این عهد و پیمان ها که زیر پای حادثات لگدمال شده و درهم شکسته و برهم ریخته است .



بعد از ترك شوهرم تا دو ماه رنگ تاجماه را ندیده بودم . از شماچه پنهان ، دلم برایش تنگ شده بود اما از ترس خانم جان جرأت نمیکردم اسمش را بزبان بیاورم .

دست برقضادم حمام سینه سینه بهم خوردیم .
باز هم گفتم تف بروی تو تاجماه ، تف !
خندید :

- از بروی شسته و رفته من حیفت نمی آید که تف بمن اندازی .
- خوب فلان فلان شده این چه بساطی بود چیده بودی . «مرد که» کی بود . حسابی باتو داشت . چرا با اسم مدرسه مرا با آنجا بردی .
تاجی گفت اگر چه حمام کرده ام اما بخاطر تو دوباره بحمام بر میگردم تا بر دلت بنشینم و باتو درد دل کنم .
خوشحال شدم زیرا خوش داشتم با این دختر بدجنس بنشینم و صحبت کنم .

تاجماه هم لغت شد و آمد در کنار من نشست . دلاک چر کم میکرد و تاجی حرف میزد :

- راستی شمسی یادت می آید که آن روز چه جور پیش من گریه کردی و از شانس بدت شکایتها گفتی ؟

یادت می آید که گفته بودی گولم زدند و پسر ناخوش خودشان را بمن قالب کردند ؟

گفتم : یادت هست .

- من از همان روزها بفکرتو افتاده بودم . من میدانستم که ابوالفتح دیگر « داخل آدم » نخواهد بود و پیدا بود که این هیکل نیمه مرده برای شمسی شوهر نمیشود ، در پی يك مرد جوان كه شایسته شوهری تو باشد افتاده بودم .

دوستی داشتم وهنوز دارمش . از توجه پنهان این دوست من جوانی تحصیل کرده و خوشگل و ثروتمند است .

معشوق من است و دلخواه من است و شوهر آینده من همین جوان است .

يك روز بمن گفت تاجی من و تو باهم خوشیم و خبر از تنهایی دوستانمان نداریم . بیابخاطر اردشیر كه اینطور بامن « جان جانی » و در راه من فداكار است فکری كن تا او هم تنها نباشد .

اسم معشوق من .. بهتر است بگویم نامزد من جمال است و من « جمی » صدایش میکنم

گفتم جمی جان ، من چه فکری دارم برای اردشیر تو بكار ببرم . البته در مدرسه شمس المدارس دوست و آشنا و خواهر خوانده و « بارانی » بسیار دارم اما خودش باید یکی را انتخاب كند تا من دنباله كارش را بگیرم . بعلاوه اردشیر باید قول بدهد كه با این دختر ازدواج كند ، مثل ما كه با هم ازدواج خواهیم كرد

جمال حرف مرا پسندید و گذاشت كه یكروز با خود اردشیر صحبت كنیم . وقتی ماجری را با وی در میان گذاشتیم دیدم اردشیر بینوا يك دل نه صد دل عاشق و بیچاره تست ترا میخواهد و بس .

پیش خود گفتم خدایا خداوندا . این شمسی شوهر دار است و يك زن شوهر دار كه نمیتواند با مرد دیگری نامزد شود چكار كنم . چكار نكنم .

قدری بیشتر فكر كردم و باینجا رسیدم كه تو در عین شوهر داری بی شوهری تو هم جوانی و دل داری و آرزو داری و چاره ای جز این

نیست که مردی را برای روزگار آینده‌ات زیر سر بگذاری . این بود که آن بساط را چیده‌ام .

البته مقصودم این نبود که اردشیر نسبت بتو دست درازی کند وقتی رفتی خیلی دعوایش کردم و هر چه از دهانم در آمد بوی تحویل دادم و صدتاتف برویش انداختم اما بیچاره پیش من به «جلز وولز» افتاد که من گناهی ندارم . اگر از خدم تجاوز کرده‌ام گناه عشق من نسبت بشمی است، عشق که از ادب و حرمت و دین و ایمان نمیرسد .

حرفهای تاجماه در ضمیرم احساسات مبهمی بوجود آورد .

قلب خوابیده‌ای را از خواب برانگیخت .

حرفهای تاجماه بجوانی فنا شده‌ام جلوه و جمال بخشید .

پرسیدم حالا اردشیر چکار میکند .

- هیچی . در فکر توشبی را بروز و روزی را شب میرساند .

- ترا بخدا راست راستی دوستم میدارد ؟

- ای عجب چه بچه‌ای ! تو نمیدانی که این مرد در راه تو مال و جان و اسم

و رسم نمی‌شناسد .

من سکوت کردم و تاجماه هم سکوت کرد . این روش تاجی بود که

وقتی تیرش بنشان میرسید خاموش میشد و میگذاشت با گذشت زمان کارش بنتیجه برسد .

اطمینان داشت که یواش یواش شکارش پخته خواهد شد .

خداوند ! حکایت من به حکایت آن خر که «دل» و «گوش» نداشت چه قدر

شبهت دارد .

وقتی که رو به از فرصت استفاده کرد و دل و گوش خرد را در آورد و خورد

در جواب شیر گفت :

اگر این خردل و گوش داشت بار دیگر از من فریب نمی‌خورد و بابای

خود بقر بانگه‌امی آمد .

من که يك بار از تاجی گول خورده بودم چرا باید بار دیگر

گول بخورم .

ساعت دو بعد از ظهر که بخانه برگشتم و تنها توی اتاقم نشستم ماجرای

آن روز بصورت فیلم سینما جلوی چشمم جلوه گر شد .

خودم را دیدم که در آغوش اردشیر دست و پامیز نم ولی حیرت دارم که

معنی این دست و پا زدن چیست ؟

مگردارد چکارم میکند . من جوانم و او هم جوانست .
 عمر ما یعنی جوانی ما و جوانی ما یعنی عشق ..
 این بوس و کنارها ، این هم آغوشی ها و بوسه ها میوه های عشق ما هستند
 اگر این نبود که زندگانی ما لطف نداشت .
 توی این اندیشه ها آنطور فرو رفته بودم که دوماه بقیه قری بر گشتم و آن
 روز را دریافتم .

احساس کردم که هنوز لب من از حرارت بوسه های اردشیر میسوزد .
 دلم مالش رفت . خونم بجوش آمد .
 پیش خود گفتم بالاخره تاجماه کار خودش را کرد .
 به آتشی که در زیر خاکستر داشتم و خیال میکردم مرده و افسرده است
 دامن زد و شعله هایش را بالا آورد .
 غالباً با تاجی دعوا می کردم که چرا هوس جوانی را در من بیدار کرد .
 چرا باین بساط بی درد سری که در کنار مادر شوهر ماتم زده ام چیده ام
 پشت پا زد . راستش اینست که من بسا خدای خود عهد و پیمان دیگری
 بسته بودم .

عهد من این بود که تا عمر دارم اسم مرد بر زبان نیاورم . یاد مرد به
 مغزم ننویسم ، اصلاً فراموش کنم که زن هستم و جوان هستم و فرزند ندارم و
 درختی بی بر و نهالی بی ثمر هستم و این تاجماه بود که فیل را بفکر هندوستان
 انداخته است .



آری تا آن روز خاطری آرام و قلبی مرده و افسرده داشتم
 خیال میکردم که آدم نیستم ، بشر نیستم . حتی حیوان و نبات هم نیستم و
 حق ندارم رشد و نشاط داشته باشم .

شوهرم مرد و من هم باید بمیرم . اگر زنده ام حق زندگی ندارم .
 تا آن روز کلمه «شوهر پرستی» خواه این شوهر مرده و خواه زنده
 باشد برای من مثل وحی الهی محترم و مطاع بود . میگفتم ابوالفتح شوهر من
 است . شوهر من است . شوهر ابدی من است . من اجازه ندارم با نام او نام
 دیگری را به زبان بیاورم .

ولی صحبت تاجماه مثل آب سردی که بروی آدم خوابیده پاشیده شود
 اعصاب خوابیده مرا بیدار کرد .
 دنیا را در چشم من عوض کرد .

و حواس من پیش نقشه ایست که حتماً باید صورت بگیرد
خدایا تاجماه را برسان . این هم تاجماه !

خون پدرم

هنوز داشتیم جای میخوردیم که تاجماه خانم آمد و محفل خاموش ما را
گرم غوغا و سرو صدا کرد .

از این گفت و از آن گفت و از آن گفت و تعریف کرد و صحبت کرد و
خرد خرد حرف تحصیلات و امتحانات را بمیان کشید و توی این گفت و شنود
خواهش کرد که خانم جان بمن اجازه بدهد تحصیلاتم را تکمیل کنم .
خیال میکردم این خواهش مردود خواهد بود و گفتم اگر پاسخ منفی
هم باشد من پی دلخواه خود خواهم رفت اما خوشبختانه جواب خانم جان
مثبت بود .

خانم گفت که خودم بخاطر تنهایی شمسى بیشتر غصه دارم و امیدوارم
تحصیلاتش مایه سر گرمیش باشد ، ناکام منم بوی اجازه داده بود تحصیل
کند ، بنا بر این حرفی ندارم اما میترسم محیط تحصیلش مناسب نباشد ، آخر
اینجا تهران است و تهران جای خوبی نیست شمسى باید چشم و گوش را باز
کند ، زرنك باشد ، هوشیار باشد و مانند يك دختر حسابی عقب درشش را
بگیرد ، گفتم خانم جان ، خاطرتان آسوده باشد من خراسانی هستم و
خراسانیها کمتر گول میخورند ، البته آنوقت ها که تازه بتهران آمده بودم
احتمال میرفت گول بخورم ولی حالا شصت تا تهرانی را قورت خواهم داد و
يك لیوان آب هم . . .

کمی در پیرامون این شهر شلوغ و فریبها و نیرنگهایی که زن بخورد
مرد و مرد بخورد زن میدهد صحبت کردیم و دست آخر بنا گذاشتیم ساعت سه
بعد از ظهر باتاجی به مدرسه برویم .

برای اینکه مادر شوهرم گمان بدنگیرد چندان باخودم ورنرفته بودم ،
حتی جامه شیکترم را هم نپوشیدم ، فقط «ماکیاز» کوچولو کردم و دوسه تا
کتاب برداشتم و گفتم خدا حافظ .

تاجماه توی راه برای من تعریف کرد که اردشیر جای مناسب تری را
اجاره کرده و حالا کلاس اختصاصیش آنجاست بر رسیدم کجاست ؟

- خوب داریم میرویم ، بالاخره میرویم و می بینیم .

رفتیم و رفتیم و به خیابان کاخ رسیدیم از میدان شمالی کاخ گذشتیم و
توی کوچه ابتهاج ، کمرهای کوچه دم يك خانه ایستادیم .

تاژنك صدا داد خود اردشیر باهمان اندام ورزیده و زنده و باجنب و جوش دل انگیزی در را بروی ما گشود ، از دیدارش تكان خوردم اما او انكار مرا نمیشناسد فقط سری بسمت من خم کرد و آنوقت گفت بفرمائید ، البته روی سغش با تاجی بود . تاجی خنده کنان از همشاگردیهایش پرسید :

- هنوز نیامدند ؟

- چرا دوسه نفری آمدند و رفتند .

- کارشان زیاد نبود ، فقط دوسه تا مسئله دادم حل کنند و روز چهارشنبه

برای من برش گردانند .

تاجی مرا به اردشیر نشان داد و گفت شاگرد خودتان است ،

نمی شناسیدش ؟

خیره به چشم من نگاه کرد .

از نگاهش لرزیدم .

- اوه شمس خانم گریز پا . مگر میشود که آدم شاگردش را نشناسد .

- حالا دیگر گریز پا نیست . آنوقت خیلی بچه بود .

گفتم اگر درس جبر شما باز هم از آن «جبر» ها باشد من هم شاگرد

گریز پا خواهم بود .

غش غش خندید :

- نه ، تقریباً خانم . درس جبر ما از عنوان «جبر» گذشته و به «اختیار»

رسیده است .

با هم از پله ها بالا رفتیم .

اطاق درس ما بیش از همه چیز مانند يك اطاق خواب ترتیب داده شده

بود . با این اختلاف که از تخت خواب و رخت خواب خبری نبود اما دو تا کاناپه

بزرگ در دو گوشه اش قرار داشت . دو تا کاناپه بزرگی دو تخت خواب .

نشستم و تاج ماهم نشست .

اردشیر باشد و از توی قفسه يك ظرف آجیل و يك ظرف شیرینی

در آورد و روی میز گذاشت .

- چه کلاس خوبی . من تا کنون کلاس درسی که شیرینی و آجیل داشته

باشد ندیده بودم . شاید جشن آشتی کنان باشد .

تاجی و اردشیر هر دو خندیدند اما هیچکدام حرفی نزدند .

سرما بشکستن تخمه و پسته گرم شد و بجز درس و ریاضیات از هر جا

صحت بمیان آمد .

از شما چه پنهان . من خودم دریافته بودم که این مرد جوان معلم ریاضیات نیست . شاید اساساً بومی از اعداد نبرده باشد . شاید اصلاً امضای خودش را هم نتواند بنویسد .

این بود که دلم میخواست با اردشیر تنها بمانم و دم از عشق و ازدواج برنیم و بخاطر زندگی آینده خودمان طرحی بریزیم .

دلم میخواست تاجماه را «دک» کنم و از این اردشیر که دوستم میداد و من دوستش میداد حرفهای شیرین تری بشنوم اما تاجماه دست بردار نیست بالاخره گفتم پس چه وقت درسمان شروع میشود؟

بهمدیگر نگاهی کردند و اردشیر از جایش بلند شد و دم لوح سیاهی که بصورت تخته بدیوار آویخته بود رفت :

- تاجماه خانم . شما هم گوش میکنید .

- اگر شمس اجازه بدهد بی میل نیستم استفاده کنم .

دیگر حوصله ام سررفته بود :

شما که شاگرد سیکل دوم متوسطه هستید از درس ما چه فایده ای خواهید برد . درس ما بدزد شما نمیخورد .

لبخندی زد و گفت بنابراین شما را تنها میگذارم اما وقت برکشتن باهم خواهیم بود .

تاجی رفت و اردشیر خان بی آنکه مثل آن روز ادا و اطوار درییاورد مانند يك معلم پای تخته ایستاد .

اردشیر از آسمان و ریسمان مقدمه ای بافته بود که با اسم «جبر» تحویل من بدهد .

من از حرفهایش چیزی سردر نمیآوردم . آیا این جبر است دارد میگوید؟ آیا این درس است دارد میدهد؟

شاید درس جبر بود و از آنجائیکه من خیلی زیاد ابتدائی بودم حرفش را نمیفهمیدم یا هرچه میگفت پرت و پلا میگفت ولی من آنچنان در وجودش معوسه شده بودم که نمیتوانستم پرت و پلایش را ادراک کنم .

هر دو گرم شده بودیم . هر دو سرخ شده بودیم .

درست یادم نیست که چرا پاشدم . مثل اینکه خودش صدایم کرد تا روی تخته تعلیمات و تلقین هایش را تمرین کنم . و شاید هم در حرارت شهوت و جوانی بی اختیار برخاستم و بسمت تخته رفتم .

رفت کچرا بمن بدهد دستم بدستش خورد . انگشتهایم سوخت .

دیگر چشمانم تخته و اطاق و میز و مبل را نمیدید ، فقط او را

فقط چشمان درشت و سیاه و لبریز از شهوت و هوش را میدیدم .
کم کم فشار آغوش را احساس کردم که لبم در زیر لبهایش فشرده
میشود . دیگر از هوش رفته بودم .

بیش و کم يك ساعت من و او هم آغوش بودیم و آغوش او برای من
دنای دیگری بود . دنیایی بود که هرچه داشت التهاب و لذت و حرارت و
حلاوت داشت .

وقتی چشمم را وا کردم دیدم دارد گره کراواتش را درست میکند . من
هم باشدم و خودم را جمع و جور کردم .

گره اندوهی بر قلبم افتاده بود . قلبم را میفشرد . وجدان من ناراحت
بود . انکار که نیشی مسموم مانند نیش زنبور در قلبم فرو رفته باشد
دردمبهمی در جان خود احساس میکردم و در عین حال از خستگی دلنوازی که
از شکنجه فشارهای او باندام مانده بود ، لذت میبرد .

آمد و آهسته پهلویم نشست . دستم را بدست گرفت و گفت شمس میدانی
چقدر دوستت میدارم ؟

- معنی دوستی تو این بود ؟

- این دوستی ، چه میگویم این عشق ، تازه لغت عشق هم نمیتواند ترجمان
ضمیرم باشد .

این جنونی که از تو بجانم افتاده مرا بیطاعت کرده . . شمس تو تا کنون
کسی را دوست داشته ای تا بتوانم با توحیدیت عشق و مستی را بخوانم ؟
گفتم فقط ترا دوست داشته ام و ترا برای همیشه دوست خواهم داشت
ولی تو ؟

- باور کن راست میگویم ، میخواهی برای تو بهره مقدس و محترم
است قسم میخورم که نخستین و آخرین عشق من شمس است . در این دنیا زن
برای من جز شمس لغت دیگری ندارد .

اگرچه این وعده ها و قسم ها ضعیف تر از آن بودند که باور شدنی
باشند ولی احساس کردم که اردشیر آرامش معجزه آسایی به قلب
آشفته ام بخشید .

مهمذا خنده کنان پرسیدم : کدام شمس ؟

- همین شمس که مثل جان شیرین در کنار من قرار دارد .

به پهلوی برگشتم و در چشمان قشنگش خیره شدم :

- تو مرا دوست میداری ؟

- من ترا میپرستم .

بامن ازدواج میکنی ؟

- خون خودم را بعنوان کابین در قباله تو مینویسم .

گفتم اردشیر عزیزم ! من خیلی حسودم من خیلی ناراحتم . تو دیگر نباید بدخترها درس بدهی . تو نباید بمدرسه دخترانه پابگذاری . و گرنه من دیوانه میشوم سل میگیرم و دق میکنم قبول داری یا نه ؟ به من رحم میکنی یا نه ؟

باحرارت جنون آمیزی بغلم کرد و ماچم کرد :

- شمسی ! چون تورا دارم همه چیز دارم اگر کم هیچ نباشد .

ناکهان چشمم به ساعت افتاد . ساعتی که روی میز در برابرم تيك تاك میکرد .

- ای خاک عالم چهار ساعت است که از خانه بیرون آمده ام .

از جایم برجستم و گفتم دیگر خیلی دیر شده است .

- صبر کن تاجماه بیاید .

راستی تاجماه یادم نبود . این دختر که سرپاشك شده . . از پنجره

نگاهی به حیاط انداختم . پس تاجی کو ؟

- اردشیر جان تاجماه کجاست ؟

خنده ای کرد و گفت فکر آن نباش تاجی هم دارد درس میخواند .

شستم خبردار شد خنده ام گرفت .

- حتما درس جبر میخواند .

- نه . درس اختیار ، درس عشق !

هنوز داشتیم میخندیدیم که در اطلاق ماباز شد و تاجماه خانم با جوان

دیگری پیش و دنبال رسیدند .

تاجماه مرا به آن جوان خوش برور معرفی کرد ، آنوقت بمن گفت :

- معلم عزیزم فریدون را که صمیمی ترین دوستان معلم شماست بشما

معرفی میکنم .

پسرك بامن دست داد و آنوقت بسمت اردشیر رفت .

نگاهی بچشمان مست تاجی انداختم ، بی آنکه باهم حرفی بزنیم از

فریدون و اردشیر خدا حافظی کردیم و سراسیمه بخیا بان دویدیم ، زیرا خیلی

دیر شده بود .

توی تا کسی بطرف تاجی برگشتم و گفتم ای آتش بجان گرفته !

- هیچی نکو ، تو تا کنون معنی زندگی را نمیفهمیدی ، معنی زندگی

اینست تو خیلی بچه‌ای؟

- تاجماه ترابخدا بگو میتوانم باین اردشیر خان اعتماد کنم .

- چطور؟ مگر بدجوانیست ؟

- بدنیست ولی ... نمیدانم چه بگویم .

- حرفش را زن ، فریدون و اردشیر دوتا از بهترین جوانان ایرانند

خونگرم ، غیرتمند ، شریف ، نجیب ، مهربان .

- آخ قربان دهانت بروم ، من هم اینطور فکر میکردم ولی بر پدر

شیطان لعنت ، و سوسه میکند که مبادا سرما کلاه بگذارند ، تو خاطر

جمعی داری ؟

تاجماه دوباره يك كتاب از فریدون و اردشیر تعریف کرد و در این

هنگام ما بخانه رسیدیم .

از « ننه زری » پرسیدم خانم جان چکار میکنند .

- تنها بود . کمی فکر کرد و کمی گریه و بعد خواش برد .

- مبادا بگوئی که شمشي خانم دیر آمده !

گفت نه هر گز حرفی نخواهم زد . مگر من جاسوسم .

تازه لباسم را در آوردم که صدای خانم جان بگوشم رسید .

گفتم ما را صدا میکرد تا از من احوال پیرسد خودم جوابش دادم ؟

- آه شمشي آمدی . کی آمدی ؟

- آمدم خانم جان خیلی وقت است که آمده‌ام دیدم شما خوابیده‌اید دلم

نیامد بیدارتان کنم .

نگاه کنجکاوانه‌ای بسرووضع من انداخت و آنوقت گفت :

- درس گرفته‌ای :

- آخ اگر بدانید این جبر صاحب مرده چقدر سخت است .

پوست آدم را درمی آورد . ماسی چهل نفر شاگرد بودیم بیشتر دختر ،

البته چند تازن شوهر دار هم آمده بودند درس بخوانند . معلم بیچاره ماهی

توضیح میداد و هی تعریف میکرد و ما باز از سرمیپرسیدیم ، بینوا پیر مرد هم

بود ، پاك كلافه شده بود ، ولی گناهی هم نداشتیم ، درس درس دشواری بود

همه میدانند که جبر و هندسه چه بلایی هستند

من خسته شدم ، دیگر نمیخواهم باین خراب شده بروم ، غلط کردم جبر

و هندسه بخوانم .

خانم جان بالحن دلنوازی بمن پند و نصیحت داد :

- دختر من درس خواندن زحمت دارد ، رنج دارد > نابرده رنج گنج
میسر نمیشود > بیخود این شعر را نساخته اند اینطور نیست شمس ؟
گفتم اینطور است

و بعد خاموش ماندم ، دلم مثل دریای عمان بوج و تلاطم افتاد . فکر
بجاهای دور و دراز رفت
برنج و گنج فکر کردم ، پیش خود شعر شاعر شیراز را تجزیه و تحلیل
کردم ، رنج یعنی چه ؟ گنج یعنی چه ؟
من هم در این عمر تازه به بیست رسیده ام خیلی رنج برده ام و امروز بواس
یو اش دارم بگنج میرسم .
گنجی که حاصل رنجهای فراوان من است بصورت اردشیر و ماهیه سعادت
و مسرت آینده من این اردشیر است .

مهر عجیب و شدیدی از این مرد جوان که چند لحظه پیش اندامم را در
میان بازوهای بلند و نیرومند خود فشار داده و هوش و حواس و توش و توانم
را از من ربوده در قلب خود احساس میکنم .

آشکارا بگویم . دوستش دارم . می بینم که دوستش دارم .

او هم مرا دوست میدارد . می پرسید چطور ؟

حساب کنید که چند ماه و شاید چند سال است که چشم بدنبال من انداخته
و دست بدامن تاجی زده تا مرا به آغوشش بیندازد . این انتظار را چرا کشیده
و چرا اینهمه تلاش کرده است .

معلم شده و کلاس درس باز کرده و ژست معلمانه بخود گرفته . از
من بدشنیده و بروی خودش نیاورده ، من قهر کردم و او بجای قهر مهر
ورزیده

آیا اینهمه رنج و تلاش بخاطر من و عشق من نبود ؟

اگر معنی عشق «این» نیست پس شما بگوئید چیست .

در این تهران ، در این اقبانوس عظیم که با عشقها و جوانیها و شهوت-
ها و زیباییهای خود موج میزند برای اردشیر که جوانی برومند و خوش هیكل
و ثروتمند و سرور زبان دار است زن قحط نبود . دختر قحط نبود .

اگر دوستم نمیداشت . اگر عشق من دیوانه اش نکرده بود آزاری نداشت
که اینهمه سربسر من بگذارد و اینهمه بند و بساط بخاطر من به چنبد .

آخ . ای اردشیر ! من هم ترا دوست میدارم . من بیش از آنچه فکر کنی
بتو فکر میکنم

خدایا آنشب که شب عروسی من و اردشیر است بمن قوت و قدرت بیشتری

پیش تا از شوق وصال وی دق نکنم . تا سکتہ نکنم .

- کجائی شمسى من !

لحن کنایہ آمیز مادر شوهرم رشتہ فکرم را برید .

چنان خودم را با ختم که از جا پریدم :

- آخ خانم جان ترسیدم .

- بچه چیزى فکر میکردى ؟

خندہ کنان گفتم بہ درس و مدرسہ و رنجہای زندگانی و گنجی کہ در بایان این رنجہا خواہم داشت .

در عین اینکہ بر اعصابم تسلط داشتم باز ہم زبانم تنویرت میکرد . حقیقت اینست کہ سخت خودم را با ختمہ بودم .

خانم جان کہ زن دنیا دیدہ و سرد و گرم چشیدہ اى بود ، از آشفتگی پشانیم بیش و کم بالتهاب ضمیرم پی برد . من این ادراک را در چشمان اندوہگین وی میدیدم اما نمیدانستم چکار کنم یعنی توانستم حیلہ اى بکار ببرم کہ خودم را جمع و جور نشان بدهم .

پرسید کہ از این جبر و ہندسہ چہ هدفى دارى . خیال دارى چکار کنى ؟

- دنیا با امید است خانم جان . اگر نمردم و توانستم بتحصیلاتم ادامہ بدهم

خیال دارم سیکل دوم متوسطہ را در رشتہ فنى پایان برسانم و بعد آموزشگاہ عالی مامانى را ببینم و بکار مامانى بپردازم .

- و بعد ؟

- و بعد بداد زانوہای بى ماما برسم .

- همین ؟

- مگر کار دیگرى ہم از دستم برمیآید ؟

مادر شوهرم خندہ دردناکى کرد و گفت از دست يك دختر جوان ہزار

کار بر مى آید .

- ولى از دست من کارى بر نخواہد آمد .

- خاطر جمع باشم شمسى ؟

- آسودہ باشید .



سعى میکردم کہ مادر شوهرم بہ راز من . پی نبرد زیر اصرار صحت زندگانی

من این جور اقتضا میکرد .

نقشہ من این بود کہ ابتدا بہ عقد اردشیر دریايم و آنوقت ماجرا را برای

مادر شوهرم تعریف کنم

شاید حاجتی هم به تعریف و توضیح نداشتیم زیرا این زن حق چندانی بگردنم نداشت .

اسبابها را جمع و جور کردن و با کمک تاجماه از خانه بدر بردن و دور از چشم خانم جان به خانه اردشیر فرار کردن که سروصدائی ندارد که تamen بنشینم و برای خانم جان توضیح بدهم .
آنشب را از همه شب آسوده تر برخت خواب رفتم .

اگرچه اندام من هنوز از فشارهای وحشیانه اردشیر درد میکرد ولی دردش لذت بخش بود .

مثل تشنه ای بودم که در انتهای یک عمر سوزش و سازش بالاخره به چشمه زلال رسیده و کام جانم را سیراب کرده ام .

حرفهای مادر شوهرم دورانداختنی است . مثلاً چه خواهد کرد .
من که دیگر زن پسرش نیستم تا مستحق ملامت و شماتتش باشم .
یک زن جوان و آزاد و زیبا هستم و دلم میخواهد از جوانی و زیبایی خود بهره ببرم .

آسوده خوابیدم و ساعت هفت صبح بانشاط و نشئه دل انگیزی بیدار شدم .

دلم پیش اردشیر بود . فکرم پیش اردشیر بود . همه جانقش ایده آلی ویرا در برابرم میدیدم .

ایوای . چرا اینقدر هوس دیدار او آزارم میدهد .
من که دیروز یعنی هفده هیجده ساعت پیش پهلوی او بودم ،
آیا چه شده که باز هم مثل مرغ قفس بهوای آغوش او پر پر میرنم .
حساب کردم دیدم نه امروز و نه فردا بلکه پس فردا موعد دیدار ماست ای دادو بیداد .

یارب ! من این دو روز را باچه سر گرمی بشام برسانم و این دوشب را باچه حيله بخواب بروم .

فراقش بر من خیلی دشوار است . لعنت بر فراق که اینقدر دل آزار و طاقت فرسا است .

بس حرف عاشقها را است . اینکه از دست فراق مینالند و میسوزند و میگدازند راست میگویند .

خدایا بر من رحم کن : بر جانهایی که مثل من بدرد هجران و فراق

چاره‌ستند رحم کن .

چاره‌ای جز خون خوردن و دندان بر جگر فشردن نداشتم . صبر کردم و رنج بردم تا بالاخره دوشنبه من سه شنبه شد و صبح من عصر باشدم و کتابهایم را برداشتم و گفتم خانم جان خدا حافظ .
- خدا حافظ دخترم !

مادر شوهرم با چشمان غرق در ظن و تردید بمن نگاه میکرد . نگاهش نادر کوچه بدرقه من بود .

این نگاه از پشت سر مرا میسوزانید . احساس میکردم که دوشعله آتش از چشمان مادر شوهرم تعقیب می‌کنند من حرارت سوزان این دوشعله آتش را در وجودم احساس میکردم اما اعتنائی نداشتم زیرا آتشی که از عشق اردشیر در قلبم شعله میکشید شدیدتر بود .

در را بهم زدم و دیوانه وار سر بکوچه گذاشتم .

حاجتی به تاجماه نبود . خودم میدانستم که راه من کدام است .

هنوز در شهر تهران تا کسی چندان براه نیفتاده بود .

امان از این درشکه‌های تق‌ولق که جان آدم را بلب میرسانند . سرو

صدای چرخهای درشکه عذابم میداد .

پشت سرهم از سورچی خواهش میکردم تندتر ، تندتر ، و اوهم با شلاقی که در مشت داشت پوست از سر و گردن اسبهای زبان بسته اش کنده بود مگر من آرام میگیرم .

میخواهم پیاده شوم و توی خیابان بدم .

میخواهم بر در بیاورم و پرواز کنم ، بالاخره رسیدیم .

هنوز حلقه بر در نکوفته در باز شد و بی سلام و کلام خودم رادر آغوش اردشیر انداختم و باهم بسمت اتاق رفتیم . دیگر از تاجی و جمال که اسم کوچکش «فریدون» بود خبری نبود .

از صندلی و نیمکت و تخته سیاه هم نشانی ندیدم .

تخت‌خوابی بزرگ و زیبا در آن گوشه قرار داشت که بانتظار من آغوش گشوده بود .

باهم بروی تخت‌خواب افتادیم .

هر دو مست و هر دو مخمور و مغرور . هر دو جوان و نشئه و دیوانه .

نمیدانم یک ساعت ، دو ساعت ، نمیدانم چند ساعت با هم در آغوش

هم بسر بردیم .

ناگهان در کوچه صداداد .

اردشیر گفت ای وای شمسی . دیدی که یادم رفت در را ببندم .

خواست بر خیزد و در کوچه را ببندد نگذاشتم

- شاید تاجماه باشد ، تاجی که نامحرم نیست .

دوباره بغلم کرد که فریاد مادر شوهرم بگو شم رسید .

چنان وحشت کردم که نیمه عریان از تختخواب بیامین پریدم .

اردشیر هم سخت ترسیده بود .

از چشمان این زن که اکنون عروسش را ، عروس شوهر مرده و

سیاه پوشیده اش را در آغوش يك مرد اجنبی مبینند آتش خشم زبانه میکشید

زبانش یارای حرف زدن نداشت اما هر چه شنیدنی بود از چشمانش می شنیدم

ملامت ها ، شماتتها ، طعنه ها ، ناسزاها ... بالاخره زبانش باز شد

و گفت :

- کلاس جبر و هندسه تو اینجا است اینست معنی درس خواندن و اینست

آن عهد و پیمانی که با من بسته بودی .

دیدم آب از سرم گذشته و نباید غم يك متر و هزار مترش را

داشته باشم :

- این اردشیر خان نامزد من است .

پس چرا با من حرفی نگفته ای تو که هنوز عده شوهر جوانمرگت را

بسر نرسانیده ای . شوهر جوانمرگ تو ، پاره جگر من ، پسر من ...

یاد پسر این زن داغیده را از پا در آورد . کم کم سرش بسینه

دردمندش خم شد و بزمین افتاد .

خواستم جلو بروم . اردشیر نگذاشت خودش جلو رفت و پیکر از

حال افتاده مادر شوهرم را بغل کرد و روی فرش درازش کشید .

با دست پاچگی لباسم را پوشیدم و اردشیر هم خانم جان را مثل يك

بچه روی دست گرفت و دوتائیمان را توی درشکه نشانید .

تا بخانه برویم مادر شوهرم همچنان بیهوش بود .

« نه زری » را صدا کردم و کمک کرد و با هم این تن نیمه جان را

باتاقش رسانیدیم .

بیهوش آمد چشمانش را بروی من گشود . اما من دیگر امتناع و اعتنائی

نداشتم ، زیرا میدانستم با شتر سواری « دولا دولا » رفتن مسخرگی

کردن است .

منهم بی باکانه بچشمانش خیره شدم .

باشد و نشست و گفت افسوس که زحمت‌های من بهدر رفته و خستگی زندگی در جانم مانده است . بسیار زحمت کشیدم تا ابوالفتح را بشمر رسانیدم اما از این ثمر بجای شیرینی تلخی چشیده‌ام . امیدوار بودم تو که یادگاری از ناکام من بوده‌ای با من وفا کنی ولی اینهم تو ، اینهم تو و اینهم وفای تو .

انگار که با دیوانه حرف میزنند . بی هول و هراس ، بی خجالت و شرم به چشمانش نگاه میکردم . او هنوز حرف میزد .

- خوب شمس ! نمیخواهم بگویم که در حق تو مادری کرده ام . نمیخواهم بر گردن تو منتهی بگذارم زیرا پسر من مریض بود و ترادر نخستین مرحله زندگی تنها گذاشت اما خیال کن من آشنای تو بودم اینقدر بود که از تو بزرگتر بودم ، اینقدر هست که از تو چهارتا پیراهن بیشتر پاره کرده‌ام نباید من با صحبت میکردی ؟ راز ترا بمن بروز میدادی ؟ از تجربه من و دیده‌ها و شنیده‌های من کمک میگرفتی .

رفتی و بنام درس و مدرسه خود را باغوش يك مرد ناشناس انداختی يك مرد که جز هرزگی و فساد کاری ندارد .

گفتم خانم جان میشناسمش .

- از کجا با او آشنا شدی . آیا يك چنین مرد که ترا برخلاف شرع و قانون لغت میکند با تو وفا خواهد کرد .

آیا نگاهت خواهد داشت . آیا این آدم با تو سر خواهد برد . - من اطمینان دادم .

- بسیار خوب ، هر چه زودتر برای مادرت تلگرافی کن که بیايد و دست ترا توی دستش بگذارم ولی این را بدان که تا مادرت نیامده و تا از خانه من نرفته‌ای حق نداری اسم این مردك را بر زبان بیاوری حق نداری در خانه من بنام پسر من خیانت کنی .

گفتم اطاعت میکنم ولی کار من خیانت نیست .

آهسته بسمت اتاق خود رفتم .



آخ ، چه خوب ! ماجرای ما بی سر و صدا گذشت خیال میکردم که دیگر آسمان بزمین خواهد آمد ولی خوش بیخت بلند من که باین آرامی از « گل » هم در رفتم .
ننه زری آمد و گفت که خانم جان بخواب رفته و بعد بهچشمان من چشم دوخت نگاهش سخن میگفت .

لبخندی زدم . یعنی چه میخواهی بگویی ، چه خیال داری ، جلو تر آمد و آهنگش را خفه تر کرد :

- خانم كوچك جان . تو بچه ای ، راه و چاه زندگی را نمیدانی هر چه گران قیمت و سبك وزن داری جابجا كن میترسم دو روز دیگر فرصت از دستت در برود تو دیگر در انیجانخواهی ماند کمی فكر كردم . خواستم بگویم نه . دیدم «نه» ندارد .

آمدیم و فردا شد و مادر شوهرم بالباس بیرونم كرد . چاره كارم چیست . تازه «مهریه» سروته داری هم ندارم . خودشان پدر من و مادر من بودند و پیش خود قباله ام را تنظیم کردند . تا يكسال كه نمیدانستم مهریه من چقدر است . پس از يكسال توی قباله ام نگاه كردم دیدم بی انصافها «هزار و پانصد» تومان برایم مهر نوشتند .

مهریه يك دختر شانزده ساله برای يك مرد مریض . . . تازه این مهریه هم باچه خون جگر بدستم برسد .

گفتم ننه زری تكلیف من چیست ؟

- همین كه شنیدی تازود است دست و پایت را جمع كن كه دیر میشود و پشیمانی سودی نخواهد داشت .

- مرسی ننه زری . ولی تو باید بمن قول و فواوصفا بدهی . باید بمن كمك كنی می فهمی .

ننه زری بغل را كرد و مرا بوسید .

- قربانت بروم شمس خانم جان . من تا عمر دارم كنیز زر خرید تو هستم من در راه تو جان میدهم .

- متشكرم ننه ، پیش از همه چیز باید این نامه را كه مینویسم به اردشیر برسانی .

- چشم خانم كوچك جان .

قلم را برداشتم و نوشتم : «تا كنون روح من گرفتار تو بود ولی امروز و فردا جسم من هم گرفتار تو خواهد شد اما باید بگویم كه من این گرفتاری را بر هر چه آزادیت ترجیح میدهم . من میخواهم تا ابد مرغ و در قفس آغوش تو گرفتار باشم .

این ننه كه نامه ام را بتو میرساند اسمش ننه زری است من ازوی اطمینان دارم خیال دارم با كمك این ننه خودم را از شر قرقر مادر شوهرم خلاص كنم و يكسز در اختیار تو قرار بگیرم .

ساده تر بگویم من دیگر با این پیرزن نمیتوانم بسر ببرم .

تا آنوقت که بر از من پی نبرده بود سوهان روح من بود و حالا دیگر تکلیفم روشن است .

هرچه زودتر طی همین امروز و فردا شب خیال دارم جاعوض کنم . دوتا جعبه بوسیله ننه فرستادم برای من تا دیدار آینده نگاه بدار .

اردشیر عزیزم سعی کن خانه ای که اجاره میکنی دورافتاده و پرت باشد تا هیچکس از قوم و خویش های شوهرم رد پای مرا نشناسد .

به بین من بخاطر تو ، در راه عشق تو ، به امید همسری با تواز همه چیز میگذرم . حتی از جان شیرین خود هم خواهم گذشت . تو این گذشت بی دریغ مرا فراموش نکن و باور کن که از تو عزیزتر کسی را ندارم و باور کن جز تو کسی یار و دلدار من نیست . با انتظار جواب تو شمس . »

نامه را با دست پاچگی لای پاکت گذاشتم و به ننه زری گفتم .
- گوش کن ننه تا فردا شب بیشتر فرصت نداریم . فردا شب از اینجا خواهم رفت . با من می آئی یا نه ؟

ننه گفت من يك لحظه بی شما در این خانه نخواهم ماند .
دست بگردنش انداختم و مآچش کردم و نشانی اردشیر را به او دادم و آهسته از لای در بیرونش کردم . و بعد تك و تنها نشستم و بفکر آینده خود افتادم .

به آینده فکر کردن کار دشواریست آنهم من و آینده من .
اساساً آینده يك مسئله بغرنج و يك معمای گیج کننده ایست که مغزهای راحتی کرده و آسایش دیده را هم میفشارد .
حالا مرا ، من يك زن بیكس و آشنا را نگاه کنید که دارم برای آینده مبهم و رموز خودم فکر میکنم .

چند لحظه فکر کردم و کمی اشك ریختم و بالاخره بدلم گفتم هرچه بادا باد . پای برهنه دارم و از آب و گل باکی ندارم .

این همه بدل آشفته ام تسلی داد . مغزم آسوده شد . پاشدم و پابرچین پابرچین بسمت اتاق خانم جان رفتم به بینم چه میکند .

پیرزن به خواب آرامی فرو رفته بود .

سیمای پریده رنگش در روشنائی فروغ شامگاهی مثل نقره میدرخشید .
مادر شوهرم رنگ بازی داشت ولی تا این درجه سفید نبود .

بیادم آمد که وقتی از هوش میرفت باین رنگ در میآمد .
نیست که چند ساعت پیش بیهوش شده بود . پس هنوز رنگش بجا

نیامده است .

دل‌سوخت لعنت بردل‌من . می‌بینی چه گرفتار شدم ؟
 از يك طرف جوانم و حرارت و شهوت و امید و آرزو دارم و اردشیر را
 از جان و دل بیشتر می‌خواهم و از طرفی این زن هم در حق من مادری کرده ...
 حق این زن داغ‌دیده هم بر گردن من حق بزرگی است .
 من بچه بودم که بزیر بال و پرش پناه آوردم .
 این شمسی که حالا با این سرویز و برورو جلوی شما جلوه میکند تا
 ده سال پیش يك دختر دهاتی بیش نبوده است .
 همین خانم بود که مرا به مدرسه متوسطه فرستاد و همین خانم جان بود
 که مادرانه بردان مهر و محبت خود پرورش داده ... آیا خدا رضامیدهد که
 دست از وی بکشم و تک و تنه‌ایش بگذارم و بروم ؟
 از پسرش خیر ندیده و اگر از منم شریبه بیند که يك وای براو . . . و صد
 وای بر من .
 دوباره زندگی بخاطر من آمد . عشق و امید و آرزو از چهار سمت عواطفم
 را در میان گرفتند .

نه . من جوانم . من شوهر داری نکرده‌ام . من زنم و آرزو دارم مادر
 باشم آرزوی مادری کمال مطلوب من است . من تا باین کمال نرسم نمیتوانم
 خودم را زن بدانم . . . و حتی شایسته نیستم اسم « بشر » بروی خودم بگذارم .
 من نمیتوانم در این خانه بمانم . نمیتوانم تنها بسر ببرم .
 نه من نمیتوانم بخاطر يك مشت استخوان که اکنون در سرزمین
 فرانسه زیر خروارها خاک پنهان شده و شاید هم خاک شده باشد دنیا و لذت‌های
 دنیا را ترك بگویم .
 این گذشت از من ساخته نیست این فداکاری بزرگتر از طاقت و تحمل
 من است .

رویم را بزگردانیدم تا دیگر روی بی‌رنگش رانه بینم . تا دیگر مهر و
 لطف و ارزشش را بخاطر نیاورم . رویم را از روی این پیرزن رنج‌دیده
 بزگردانیدم تا قلب من هم از وی برگردد .
 تقریباً بسمت اطلاق خودم برگشته بودم ولی ناگهان ایستادم .
 ای دل خون شده من ! داری می‌روی ؟ می‌روی و دیگر بار بخانه‌اش
 برنخواهی گشت ؟ پس بیا .

بیا و بنام يك و داغ ابدی چهره معصوم و محبوبش را ببوس

نترس . بیدار نخواهد شد . نترس از بوس تو آزار نخواهد دید!
پس بروم بامادر شوهرم وداع کنم زیرا بهنگام فرار این فرصت بدست
نخواهد آمد .

در آن هنگام ترا باغوش خود راه نخواهد داد .
دوباره برگشتم پا بر چین پا بر چین به بسترش نزدیک شدم .
آرام است ، خیلی آرام است . آدم خوابیده هر چه آسوده بخوابد
نمیتواند اینقدر آسوده باشد .

حتی نفس هم نکشد .
لبم را بر پستانی مهتابی رنگش گذاشتم . وای که این پیشانی عرق
کرده چقدر سرد است .

خدا یا چرا مادر شوهرم باینصورت در آمده است .
از ترسم صدایش نکردم . مبادا بیدار شود و مرا از کنار خود طرد کند .
معهدا ذرات وجودم غوغا میکردند .

هنوز دودل بودم . چکار کنم . صدای در کوچه بگوשמ خورد .
این ننه زری است که از کوی محبوب من برگشته است .
ننه زری ابتدا سری باطاق من کشید و وقتی دید در آنجا کسی نیست به
اینجا و باطاق مادر شوهرم آمد .

لبخندی زد و گوشه پاکت را بمن نشان داد .
اگر چه سخت دل شکسته و اندوهناک بودم ولی نامه اردشیر بمن جان
تازه ای بخشید .

از بالین خانم جان پاشدم و آهسته پاکت اردشیر را لای کریبانم جادادم .
گفتم : ننه زری !
دیدم چشمان ننه به بستر خانم جان خیره شده و رنگ از روی این زن
بابسن گذاشته پریده است . ننه میلرزید .

من هم ترسیدم و از ننه پرسیدم چی شده ننه! خانم چرا اینطور شده .
چرا نفس نمیکشد! رنگش چرا پریده؟
ننه بی آنکه بمن جواب بدهد بالای سر مادر شوهرم خم شد و آنوقت
دودستی بسرش زد .

- وای شمس خانم !
تار و بود وجودم به لرزه افتاد . من هم فریاد کشیدم ای خدا چی شده
ننه زری جان .

- مگر نمی بینی که تمام کرده است ؟

- تمام کرده ؟ یعنی چه ؟ یعنی مرده ای خدا چرا ؟ ای خدای من . خانم جان چرا مرده ؟

جینی کشیدم و بیهوش بروی فرش اطاق نقش بستم .



وقتی بیهوش آمدم در خانه ما محشری برپا بود .

ننه گفت که رفتم و به قوم خویش ها خبر دادم .

از اداره شهر بانی و پزشکی قانونی نماینده آمد و جانشین دادستان هم رسید تفتیش کردند و تحقیق کردند و امضاء کرده اند که این خانم در انتهای يك « بیماری داخلی » از دنیا رفته است .

- جنازه اش کو ؟

- به مسجد برده اند تا فردا تشریفات کفن و دفنش را بر گزار کنند .

دوباره بر سر وسینه خود کوبیدم . های های گریه کردم . داشتم فریاد می کشیدم که مادر شوهرم بیماری داخلی نداشته و این من و عشق من بودیم که قلبش را تکان دادیم و رشته حیاتش را دریدیم .

جمعی دور مرا گرفتند . ناگهان چشمه به تاجماه افتاد او هم گریه میکرد ولی توی گریه بمن تسلا میداد .

- شمسی جان ! خوب شد که رفت راحت شد . بخدا راحت شد .

چه میدانم که چه میگفت . شاید معنی حرفهایش این بود که يك زن پسر مرده در این دنیا حق زندگانی ندارد و این پیرزن که پسر جوانش دور از مادر و دوست و آشنا بخاک غربت فرو رفته باید بمیرد تا کمتر رنج و غصه بخورد و کمتر عذاب به بیند . تا زودتر به آن دنیا پرواز کند و زودتر جگر گوشه اش را باغوش بکشد .

شاید معنی حرف تاجی این بود و شاید معنی دیگری را میخواست برساند .

یعنی خوب شد که مرد و برای بار دیگر عروس سیه بختش را در آغوش مرد اجنبی ندید .

ولی روی هرفته حق با تاجماه بود . خوب شد که مادر شوهرم از این دنیا رفت . هم خودش آسوده شد و هم مرا از غم خود آسوده ساخت . نیمه شب که تنها ماندم پیشانی شکر بر زمین گذاشتم .
خدا یا چه خوب شد که آمدند و بیماریش را بیماری داخلی تشخیم دادند .

اگر بگریبان من می چسبیدند . اگر مراهم مثل مادرم بتهمت قتل آلوده می ساختند چه خاکی بر سرم میریختم . آنوقت چه کسی پناه من بی پناه بود . از تشریفات و مقررات قانونی حرفی نمیدانستم . نمیدانستم که چرا در آنوقت شب از اسباب و اثاثیه خانه ما صورت برمیدارند : چرا تاقهارا مهر و موم میکنند .

خیال کردم که شاید هنوز مرك مادر شوهرم را مشکوك میدانند و میخواهند از نو تحقیقات عمیقتری بعمل بیاورند ولی تاجماه گفت جریبان قانونی این است .

خانم جان زنی بود که این خانه و بند و بساط این خانه مال او بود تا گهانی مرد . نه وصیت کرد و نه سفارشی کرد . بنا بر این زار و زندگی يك چنین مرده بی وارث تحت اختیار دولت قرار می گیرد .

پیش خودم خوشحال شدم که خوب شد جعبه های جواهر را از مهر که بدر بردم و گرنه يك دانه اش هم بمن میرسید . بیش از همان يك شب نگذاشتند من در خانه شوهرم بمانم .

صبح فردا کفشم را جفت کردند و در خانه را بستند و لاک مهر گذاشتند و رفتند .

من وننه زری هم رفتیم . رفتیم که رفتیم . دیگر از مراسم کفن و دفن مادر شوهرم خبر ندارم . چطور شد ؟ کجا غسلش دادند و کجا خاکش کردند ؟ خبر ندارم

من وننه زری شب رادر مهمانخانه « تهران نو » که حالا اسمش « سانترال » است بسر بردیم تا اردشیر برای ما خانه کوچکی در خیابان فردوسی تهیه دید .

خانه ما خانه حیاطدار و حوض و آب انبار دار نبود .

اردشیر دوتا اتاق دريك آپارتمان برای ما اجاره کرد .

البته اتاقهایش مبله بودند زیرا ما که نه فرش و نه رختخواب هیچ نداشتیم نمیتوانستیم اتاقی بی مل اجاره کنیم .

معمداً ناراحت نبودم . اردشیر را داشتم و دیگر آرزویی نداشتم « چون تو دارم همه دارم اگر چه نباشد »

شب اول یکر است بخانه من آمد . مثل اینکه شوهر من است . آنهم شوهری مهربان و سر بخانه وزن دوست .

واخ که چقدر يك چنین زندگی را از خدا میخواستم .

تا از راه رسید با استقبالش رفتم و به رویش آغوش گشودم و لباسش را در آوردم و برایش چای درست کردم و میز مشروب و خوراک چیدم و آنوقت در برابرش نشستم .

آهسته آهسته سرما گرم شد .

آنشب برای نخستین بار لبم بشراب آلوده شد و برای نخستین بار لب به ترانه و ترنم گشودم :

يك امشبى كه در آغوش شاهد و شكرم

گرم چو عود بر آتش نهند غم نخورم

چو التماس بر آید هلاك بسا كى نيست

كجاست تير بلا گو بيا كه من سپرم

تا باین شعر رسیدم

ندانم این شب قدر است یا ستاره روز

توئى برابر من یا خیال در نظرم

در این هنگام من وارد شیر بی باکانه همدیگر را باغوش کشیدیم .

ننه زری که تا آنوقت این وقاحتها را ندیده بود با دودست چشمانش

را گرفت .

من هم البته تا این اندازه وقیح و قبیح نبودم . این گناه من نبود . گناه

جامهای دماغی بود که بسلامتی یکدیگر بالا میبردیم

بالاخره فریاد کشیدم

خوشا هوای گلستان و خواب در بستان

اگر نبودى تشویش بلبل سحرم

- قربانت بروم از نو ، از نو

اردشیر که مست مست بود با قربان صدقه و ادارم کرد این بیت را تکرار کنم

من هم تکرار کردم .

از هوای گلستان و خواب بستان گفتم و از قول سعدی گفتم که يك چنین

خواب شیرینی تشویشی هم بدنبال دارد .

تشویش بلبل سحرى كه شكر خواب صبح را تلخ ميكند .

با اینکه بنابود بخاطر خود و آینده خودم غصه بخورم و با اینکه خودم

وادر کنار اردشیر خوشبخت میدیدم ناگهانی گریه ام گرفت .

باین فکر افتادم که این سعادت تا چه وقت بازندگی من مساعدت

خواهد داشت .

آیا اردشیر بمن وفا خواهد کرد . آیا روزی را خواهم دید که مادر باشم و دست کودکم را بدست بگیرم و با اردشیر عزیزم بگشت و گزار بروم . آیا روی خوشبختی را خواهم دید .

این فکر ابتدا بشکل بغمه‌ای قلبم را فشرد و بعد در گلویم شکست . اردشیر پیش خود خیال کرده بود که حالت مستی مرا بگریه انداخته و من هم باو نگفتم که چه کدورتی در دل دارم .

دیگر هر چه اصرار کرد این غزل را بیایان نرسانیدم و بیپناه سردرد روی تخت خواهم افتادم .

اردشیر باشد و گفت خدا حافظ.

اردشیر گفته بود که پدر و مادرم چشم براهم نشسته‌اند و تامل و تو باهم ازدواج نکرده‌ایم نمی‌توانم پرده از رازم بردارم .

راستش اینست که من در آنشب بسیار اندوهناک بودم و دلم میخواست تنها باشم و برای خودم فکر کنم و گریه کنم .

نه زری کمی بند و اندرزم داد و شب خوش گفت و رفت و من تک و تنها ماندم .

من آنشب که نخستین شب تنهایی من بود و نخستین شبی بود که زندگیم را عوض کرده بودم تا سپیده صبح بیدار ماندم .

انگار که گوینده بگو شمع گفت این مرد باتو وفا نخواهد کرد و تو در پناه این آدم امن و امان نخواهی داشت .

شب من باغم و کدورت گذشت ولی همینکه ساعت هشت صبح اردشیر را دوباره در برابرم دیدم غمهای شبانه را فراموش کردم .

اردشیر جعبه‌های جواهر را آورده بود که بمن برگرداند گفتم یعنی چه مگر من و تو از هم سوائی و جدائی داریم .

- آخر شمسی جان! این تنها سرمایه‌ایست که طی شش هفت سال شوهر داری برای تو مانده است . جوانمردی هست که من . . .

لبش را با بوسه گرمی دو ختم و نگذاشتم بیشتر حرف بزند .

جعبه‌ها را دوباره توی کیفش گذاشتم .

- وقتی تو که اردشیر من هستی با من باشی دیگر چه حاجتی باین چند تا تکه سنگ رنگین دارم .

در این هنگام نه توی صحبت ما دوید و گفت حالا از این حرفها گذشته چه وقت شربت عروسی خواهیم خورد .

من خندیدم و اردشیر هم خندید :

- چه ننه شیطان !

همچنان خنده کنان مرا بوسید و رفت

نگاهی به چشمان شادمان ننه انداختم .

- خیال میکنی مردی جوانمرد ترونازنین تر از این اردشیر دردنيا گیر

بیايد ننه زری ؟!

- راستی که این اردشیر خان خوب پسریست . به بین جعبه های جواهر

رادو باره بر گردانیده و و و .

حرف ننه را بریدم و پرسیدم :

- راستی اگر پدر و مادرش این ازدواج را بصلاحش نسدانند چه

خواهد شد؟

ننه گفت شسی خانم جان ! ترا بخدا « بدشگونی » نکن . چرا مصلحت

نمیدانند آن کدام دختر است از تو زیبا تر و خانه دار تر و زبینه تر باشد .

تازه خود اردشیر خان زیر بار پدر مادرش نخواهد رفت . مگر پسرهای این

دوره گوش بحرف بزرگترها میدهند . مگر اردشیر بچه است که چشمش بدهان

پدر مادرش دوخته باشد ؟

کمی سکوت کردم و گفتم ننه حقیقت اینست که هنوز از کار و بار آقا خبر

ندارم نمیدانم چکاره است . یکبار از وی پرسیدم گفت دیرم و در چند مدرسه

درس میدهم اما به گمان من راستش را بروز نداده چکنم که سراز کار و بارش

در بیاورم ؟

- اینکه زحمتی ندارد . یکروز که آقا از اینجا میرود چادر سر میکنم

و دنبالش می افتم . زاغ سیاهش را چوب میزنم به بینم بکجامیرود . آنوقت از

دوست و آشنایش کار و بارش را می پرسم و به شما خبر میدهم

داشتم بانته این بنا را میگذاشتم ولی خاموش شدم .

بمن نگاه کنید حماقت و سادگی مرا به بینید . حالا که کار من از کار گذشته

و به اردشیر تسلیم شده ام میخواهم دنبالش بیفتم و سر از سرش در بیاورم

آیا این تحقیق و تفقیش دیر نیست . آیا نباید زودتر از این همسر آینده ام

رامی شناختم . خنده ای کردم و به ننه گفتم چندان اصراری هم ندارم کار و بارش

را بشناسم خودش را که می شناسم کفایت میکند .



شبها بروزمی آمدند و روزها به شب میرسیدند و ماهمچنان در همان

آبارتمان بسر میبردیم .

میراثی که از شوهر جوانم رگم بمن رسید مهریه من و « يك هشتم » از دارائی او بود که اگر چندان زیاد نبود چندان هم کم نبود

هر چه بمن رسید پول شد و خرج شد و من انتظار میکشیدم که اردشیر مقدمات عروسی ما را فراهم بیاورد و به محضر برویم و با هم ازدواج کنیم ولی اردشیر امروز و فردا میکرد و دست بدست میمالید خودش را بکوچه علی چپ میزد و من نمیدانستم قضیه از چه قرار است

طی این مدت شش هفت ماه که با هم بسر میبردیم يك شاهی پول هم از اردشیر نگرفته بودم . مختصر پس انداز خودم را با آنچه از شوهرم بمن رسیده بود خرج کردم و تقریباً لات شده بودم .

ناچار شدم که جواهراتم را بفروشم .

من پولهای خودم را تقریباً در راه آسایش و کیف و لذت اردشیر خرج میکردم و از کار خودم لذت بسیار میبردم .

من نه تنها از وی توقع مادی نداشتم بلکه سعی داشتم هر چه در کف دارم بخاطرش فدا کنم . حتی چندتا تکه جواهرم را بفروشم و بند و بساط زندگی را جور کنم خنده کنان گفتم عزیزم شاید شنیده ای که زرسرخ برای روز سیاه نگهداری میشود ؟

اردشیر هم خنده ای کرد و گفت اینطور است . و بعد نگاه مشتاقی به چشمان من انداخت و گفت :

- مثل اینکه از این چیزها ذخیره ای داری .

- من چیزی که از تو پنهان باشد ندارم . البته از زرسرخ گنجینه ای نیندوخته ام اما . .

يك جستن بفلم کرد و ماچم کرد و گفت :

- من بمیرم بگو چیست . بگو کجاست . به بین مرا کفن کردی بروز بده . از خنده میخوام روده بر شوم :

- راستی تو از دار و ندار من بی خبری . من که جسم و جان و همه چیزم را تو بی طبق اخلاص گذاشته ام و جلوی تو گرفته ام دیگر چه حاجت دارم که کسی قسم بدهد

- نه ، آن را میخوام . آن زرسرخ را که بدرد روز سیاه میخورد .

اگر بدانی چقدر دست تنك و بی پولم .

گفتم اردشیر من . آن دوتا جعبه جواهر که پهلوی تو دارم دار و ندار

- میترسی که اردشیر خان از زیر بار خرج من شانه خالی کند . ترس نه .
- نه ، من باین چیزها کاری ندارم : حرف من از خرج و برج و این حرفها خیلی اساسی تر است . حرف من اینست که چرا آقای اردشیر خان دست بالا نمیکند .

چرا مادر و خواهرش باینجا نمی آیند چرا تو بخانه این مرد که دو روز دیگر شوهرت خواهد بود . نمیروی و خانه آینده ات را نمی بینی ، حالا دیدی که من نمیخواستم بپردازم بد و ناسزا بگویم .
فکر کردم : دیدم حرف ننه بد حرفی نیست :

- از خودش پیرس ، بخودش بگو خیلی جدی ، خیلی صریح ، بگو آقا جان وقتی من راضی باشم و توهم راضی باشی ، دیگر درد بیدرمان چیست ، چرا طی بك ساعت باین ازدواج سر و صورت ندهیم ؟
گفتم بسیار خوب ننه جان ، همین امشب وقتی آمد ، من حرفهای حسابیم بخواهم زداما از تو خواهش دارم پیش در آمدش راجور کنی ، خیلی خوب !
- خیلی خوب ؟



آید او ندا ، چه خواهد شد ، آیا چه سر نوشتی بر پیشانی دارم و چه تقدیری در پیش خواهم داشت .

هرچه داشتم از دست دادم ، این دوتا جعبه جواهر هم که سرمایه روز روز بینوایی من بود فروخته شد و پولش بیاد فنا رفت .
تنها امید من این اردشیر است ، هرچه باشد دوستش دارم ، با اینکه مرد ایده آل من است روی يك تکه زیلو حتی روی خاك و خاکستر هم بسر خواهم برد ولی نمیدانم چرا بکار عروسی ما خاتمه نمیدهد . چرا از این نگرانی و اضطراب درم نمی آورد آیا باز هم دستی میخواهد خیال میکنم که از تمنا و توقع من میترسید ، میترسید که منهم مثل زنهای دیگر از وی خانه تهران و وبلائی شمیران بخواهم .

ای خدا . ای اردشیر عزیز من اگر بدانی که من اهل این حرفها نیستم . من هرگز از تو خواهش و توقعی ندارم . بیاهمین امروز همین حالا به محضر برویم . من حتی از تو «مهریه» هم نمیخواهم . فقط اینرا بدانم که بمن تعلق داری و بمن تعلق خواهی داشت ، همین کافیست .

باخودم بسیار حرف زدم . از عقلم كمك خواستم و برای خودم دلیل و برهان آوردم و دست آخر به این نتیجه رسیدیم که شاید اردشیر از تهی دستی

خودش شرمسار است و رویش هم نمیشود پدرش را بخراج ببندازد .
چاره این درد آسان است . يك قرآن بر میدارم و روی دامنش میگذارم
و به فرآن مجید قسم یاد میکنم که شمس از توهیج خواهش و تقاضا نخواهد
داشت حتی «مهر به» اش را هم هر چه باشد پیش بپیش بتو خواهد بخشید
سر شب جلوی آئینه نشستم و دستی بسرور ویم کشیدم و بقول خودم عروس
شدم و گرفتم چشم براه داماد نشستم .

هنوز ساعت به هشت نرسیده دیدم از در درآمد .
خرم و خورسند . مثل يك بهشت مثل يك بهار .
نشستم و خندیدیم و نوشیدیم و از هر دری صحبت کردیم .
ننه فرصتی گرفت و اسم عروسی را بمیان آورد .
بنای ماهمین بود . من دنباله این عنوان را گرفتم ابتدا اردشیر آمد که
آخنده و شوخی سر صحبت را بهم جمع کند ولی من جداً جلوی در آمدم .
قرآن را هم بوسیدم و پیشش گذاشتم :

- به بین اردشیر . باین کلام الله قسم میخورم که نه امروز و نه فردا بلکه
بافر دای قیامت از تو خواهش و تمنا نخواهم کرد . به نان خالی تو
قناعت میکنم پیراهن چیت که خیلی گران بهاست ، حتی کرباس و متقال هم
میپوشم . روی حصیر و بوریا میخوابم . در راه خوشبختی تو جان میدهم . چنین
میکنم چنان میکنم . تواز من نترس . خیال نکن که من هم زنی مثل زنهای
دیگر هستم . من دوستت میدارم و این دوستی مرا از هر تمنا و توقعی بی نیاز
میدارد .

وقتی حرفهای من بیابان رسید سرش را بلند کرد و گفت شمس میدانی
چیست . آیا بیادت می آید آن روز که من و تو روی تخت خواب افتاده بودیم
و مادر شوهر تو سر رسیده چه گفت ؟
- آن روز از یادم رفتنی نیست ولی مادر شوهرم را بخاطر ندارم . بگو
به بمن چه گفته .

اردشیر قیافه غمناکی بخود گرفت و گفت من حرف آن خدا بیارمرز را
بخاطر دارم . صحبت «عده» بود . بتو گفت که هنوز از «عده» شوهر
ناکامت در نیامده ای و ...

- خوب مثلاً چه خواهد شد ؟

- فکر میکنم زنی که در عده وفات یا طلاق با مرد نامحرمی بخوابد تا
بدنمی تواند باوی ازدواج کند . مثل اینکه پناه بر خدا شوهر داشته باشد و يك
ببین خطائی از او سر بزنند .

انگار که این سقف بسرم فرود آمده باشد مغزم فشرده شد . چشمانم به سیاهی رفت . شمارا بخدا بخت را تماشا کنید . این اردشیر لامذهب بیدین را تماشا کنید که با چه ژست مقدس مآبانه ای بامن حرف میزند . از دین و ایمان و حلال و حرام صحبت میکنند .

امامن هم خودم را نباختم . خنده ای کرده و گفتم :
حرفهایش پرت بود . دوماه بود که از عده ام گذشته بود . من زنی نیستم که خودم را نجس کنم . اردشیر من از وقتی که بتو تسلیم شدم ترا شوهر خودم میدانستم و این محال بود که توی «عده» کاری صورت بدهم زیرا نمیخواستم میان من و تو حرمت ابدی بیفتد .

اردشیر شکفته شد و خوشحال شد و خم شد دستم را بوسید .
- قربان لب و دهان تو بروم . تا امشب این فکر خیلی آزارم میداد و میترسیدم من و تو بهم نرسیم . حالا که خاطر جمع شدم دیگر مانعی در پیش نداریم . فردا مادر و خواهرم را با خودم باینجا خواهم آورد و طی همین هفته ترا بخانه خودمان خواهم برد .

خدا میداند که چه خوشحال و خرسند شدم . میخواستم برقصم . میخواستم از خوشحالی و خورسندی فریاد بکشم .

انتظار داشتم که ننه هم مثل من خوشحال باشد اما او خوشحال نبود . میدانستم که وعده های اردشیر را باور نمیدارد .

احیاناً که حوصله ام سر میرفت . می آمدم که سیل دشنام و ناسز را با جاناش بیندازم و از خانه خود بیرونش کنم اما باز هم دلم نمی آمد .
یکی اینکه خاطر این ننه بر ایم خیلی عزیز بود و دیگر آنکه خود ننه جز من کسی را در این دنیا نداشت .

پیش خود گفتم خواه باور کند و خواه باور نکند من و اردشیر زن و شوهر خواهیم بود . وقتی با هم عروسی کردیم بناچار این حقیقت را خواهد پذیرفت شب ما که شب خوشحالی من بود با هزاران امید و آرزو به صبح رسید و من از صبح آن روز بفکر تشریفات و تدارکات مهمانی عصرم بودم چه جور اتاقم را آرایش کنم و چه جور به سرویز خودم برسم که مادر و خواهر اردشیر نسبت بمن ایراد نگیرند .

خیلی دلم میخواست که برای ناهار مهمان من باشند اما این میمهمانی را قدری زود میدانستم .

در آن روز از بس تلاش کردم و از بس ذوق کردم ، نتوانستم چیزی

بخورم .

ننه قرقر میکرد که اینقدر زحمت نکش توقشنگی و مهربانی . ترا خواهند پسندید . جمال و صورت تو و کمال سیرت و حاجتی باین دم و دستگاه ندارد اما من گوش نمی دادم میخواستم خودم را بکشم . از خواب بعد از ظهرم چشم پوشیدم و راستش اینست که دلم شور میزد و خوابم نمی برد .

بالاخره برای ساعت پنج عصر چشم بدر دوختم و نشستم
ساعت پنج شش شد و شش هفت شد و هشت شد و عقربك ساعت روی
نمره ۱۱ غلطید . نه از اردشیر خبری رسید و نه مادر و خواهرش بسر اغم
آمدند .

میز من با همان ترتیب ماند و خوراك های دست پخت من روی میز یخ
کردند و چشم من و ننه زری از انتظار سفید شد و مهمانان من در خانه مرا
زدند و حتی اردشیر هم نیامد .

این نخستین شبی بود که اردشیر بسر اغم نیامد و خاطر مرا به تشویش
و پریشانی انداخت

خداوندا ، در این نیمه شب بکجا بروم از چه کسی سراغ اردشیرم
را بگیرم . منکه خانه اش را نمیشناسم . من چقدر رنج ببرم و عذاب بکشم
تا شبم بروز برسد و در روز روشن بدنبال گمشده ام بگردم .

ننه زری سرش را بعلامت نومیدی تکان میداد . ننه عقیده داشت که
یارو دروغ گفته و در رفته ولی من همچنان بعشق و جوانمردی اردشیر امیدوار
بودم و فکر میکردم که حتماً حادثه ای صورت گرفته و کر نه اردشیر من
بیوفانیست .



آتشب با همه تباهی و سیاهی خودش و بیداری و بیقراری من به
روز رسید .

خیال میکردم که روز روشن اردشیر را به بینم ، تا وقت ظهر هم چشم
براه او بود ولی از او خبری نرسید . وقت ظهر دیگر دیوانه شدم . دست بدامن
ننه زدم و های های گریه کردم .

- ننه بدادم برس گمان دارم که به بلائی بسرش آمده و نتوانسته به
اینجا بیاید .

چنان هیجان و التهاب داشتم که ننه زری میترسید لب واکند و از آنچه
میداند بگوید . یعنی بقول خودش حقایق را از پشت پرده بدر بکشد .

دست نوازش بسرور ویم کشید و گفت غصه نخور دخترم میروم و خبر
سلامتی و خوشی اردشیر را برای تو میآورم .

ننه رفت و تا بر گردد من مثل زهر خورده ها بخودم می پیچیدم . بیش از ده بار از این چهل و پنج تا پله بالا رفتم و پائین آمدم .

پائین می آمدم و دم در طول خیابان را نگاه میکردم بلکه ننه با اردشیر . يك کدام را به بینم ، می ایستادم و خسته میشدم و اړ پله ها پائین می آمدم . هی بالا رفتم و هی پائین آمدم نزدیک ساعت ۷ عصر ننه آمد ولی سراپایش غرق ملامت و شماتت بود . ننه یکبارچه ملامت و شماتت بود که از راه رسیده بود . خنده مسخره آمیزی زد و گفت خاطرت خوش باشد که اردشیر تو خوشحال است !

— ترا بخدا خودش را دیدی ؟

— خودش را دیدم و یکی میگفت و صدتا میخندید .

دلم شکست پس چرا بسر وقت من نیامد ؟

گفتم : ننه . باهم حرف زدید یا نه پرسیدی که چرا بوعده اش وفا نکرده و چرا يك روز تا شب چشم را با انتظار گذاشته است .

— نه شمس خانم . با او حرف نزدم .

— یعنی چه ؟ نمی فهمم . چرا با او حرف نزدی ؟

— آخر نمیتوانستم جلو بروم و باوی صحبت کنم . او تنها نبود .

— مگر چند نفر بودند . تازه بيك گوشه اش میکشیدی و از قول من

گله ها میگفتی مگر عیبی داشت ؟

در این هنگام اخم هایش را بهم انداخت و گفت .

خاك برس من که می بینم تو ببا بن مفتی خودت را باختی و هنوز هم نمیخواهی باور کنی که این مردك چه مرد نازنینیست و فطرت و خرابی بود .

— چطور ، مگر چه دیدی ؟

— اردشیر عزیز شما را توی درشكه میان دوتا زن فاحشه دیدم که

مست مست بودند و باغش غش خنده از زیر نازق من گذشتند ، چشم چشم اردشیر انداختم بمن نگاه میکرد اما از بس مست بود مرا نمیشناخت یا خودش را به

کوچه علی چپ میزد زیرا مصلحتش این بود که با من بیگانه باشد

ننه کمی مكش كرد و نفسی تازه كرد و آنوقت گفت بيدرنك درشكه ای

گرفتم و بدن بالشان افتادم ، رفتیم و رفتیم ، و از چند خیابان گذشتیم و توی خیابان امیریه سربك كوچه پیاده شدند . من هم پیاده شدم و عقبشان را گرفتم ،

بیش از ده قدم باهم فاصله نداشتیم .

آن دوتا زن ازدو سمت بازوی اردشیر خان را گرفته بودند و بگو

بخند میگردند .

تابدريك خانه رسیدند ، آن در نیمه باز بود ، بيدريك بآن خانه رفتند و در را از پشت سرشان بستند .

نزدیک دو ساعت آن گوشه کنارها پاس دادم كشيك كشیدم تابا لاخره از در درآمد .

از آن دو تازن که با اردشیر خان باین خانه آمده بودند یکی پابرهنه دنبالش میدوید و با وی حرف میزد . من هم تقریباً دنبال اردشیر میدویدم . بلکه گیرش بیاورم و آنچه میدانم تحویلش بدهم .

اردشیر چنان غرق عشق و عشرت خودش بود که اگر توی چشمش هم میرفتم مرا نمیشناخت .

شنیدم آن زن داشت با اردشیر قراری میگذاشت . صحبت از شب پنجشنبه و شب زنده داری درשמیران بود .

گفتم نه . این باورش دنی نیست .

- چی باورش دنی نیست ؟ در این دنیای آشفته ما و توی ما جنس بشر چیزی که باورش دنی نباشد چیست ؟

- آخر چطور اردشیر دست از من ، از من فداکار و شیدا برمیدارد و میرود ؟ یعنی چه ؟

نه جلوتر آمده و گفت عزیزم . امشب شب سه شنبه است . يك فردا شب را که شب چهارشنبه است صبر کن تا پس فردا شب باهم بشمیران برویم و محشر را تماشا کنیم . فقط يك بیست و چهار ساعت بن مهلت بده و آنوقت بفکر دور اندیش و چشم عاقبت بین نه آفرین بگو .



یعنی چه ، باز هم نمیتوانم قبول کنم . قبول این ماجرا برای من محال بود . چرا اردشیر تر کم بگوید . من که در حقش بدی نکرده ام . من که از وی چیزی نخواسته ام . من که هر چه داشتم و نداشتم حتی روحم را در طبق اخلاص گذاشته ام و بوی تقدیم کرده ام . دیگر از من صمیمی تر و جان باز تر کیست ؟

یعنی آدمیزاده اینقدر پست است . اینقدر نمك بحرام و بیوجدان و لامروت است که اینهمه محبت ها را از یاد ببرد ؟

امیدوار بودم . و بیاز گشت اردشیر امید زیاد داشتم . اگر دیشب نیامده امشب خواهد آمد .

شاید در شرایط کنونی برایش مقدور نباشد که مرا بگیرد . من هم اصراری نخواهم کرد . باو مهلت خواهم داد . اما تا کی ؟ پیش خود گفتم تا کی مهلتش بدهم . تا چه وقت مثل مترس ها برخلاف شرع و قانون به آغوشش بیفتم .

این کار هم برای من زیبنده نیست . بمن قول شرف داده‌ام که با من زندگی کند . تا من عمر دارم و تا او عمر دارد هر دو با هم باشیم . پس شرفش کو ؟

یارب . ترا به نزدیکان در گاهت قسم میدهم که بدادم برس . نگذار این مرد از دستم بدر برود . من بیچاره خواهم شد . یارب بر بیچارگی من رحم کن .

آنشب بر من خیلی سخت گذشت زیرا اردشیر نیامده بود و خواب ننه زری میآمد تعبیر شود . دید که من باز هم چشم براه ننشسته ام . ننه دید که من نمیخواهم بخوابم . زهر خندی زد و گفت مادر بخواب . بخواب ، من بیدار مینشینم و در را بروی این « آقا » باز میکنم .

ساعت نگاه کردم . عقربك ازنه و نیم گذشت و بسمت نمره ده بالا رفت . اگر میآمد تاحالا آمده بود . پیداست که آمدنی نیست .

ننه خوابید و من خواه ناخواه دراز کشیدم ولی خواب کجاست ، کو خواب من و کو آرام من ؟

دیگر چه درد سر بکشم : او رفته و شاید رفته‌ای باشد که نباید به بازگشتش امیدوار باشم . آنهمه عشق ، آنهمه امید ، آنهمه آرزو و آرمان در قلبم آتش گرفت و سوخت و خاکستر شد و با خون دلم آمیخت و سفت شد و سخت شد و کینه و عداوت شد .

دیگر این مرد بیشرف را نمیخواهم دوستش بدارم . باید بروم و بدانم بکدام گور رفته تا آنچه از دستم بر می آید در حقش تلافی کنم . گفتم ننه پاشو .

هنوز سه ساعت از ظهر نگذشته بود که من و ننه چادر پیچه کردیم و رویمان را بستیم و براه افتادیم .

ننه راهنمای من بود . خدایا تو میدانی که پیکرم چه جور لای چادر میلرزید تو میدانی که دلم در سینه چه غوغائی داشت .

از چند تا کوچه و خیابان گذشتیم و به خیابان امیریه رسیدیم و بروی آن کوچه که کوچه نشان کرده ننه زری بود بنام دو تا زن غریبه نشستیم .

بین ژست که از زن دیگری انتظار میکشیم سرخیابان و لب جوی آب
پهن شدیم چشم من کنجکاو تر و فضول تر از چشم يك جاسوس بکوچه روبرو
دوخته شده است .

بیا بروها و رفت و آمدها را کنترل میکنیم هر زن ، هر مرد بیگانه
که از دم آن کوچه میگذرند تحت کنترل من قرار میگیرند بالاخره ساعت
از سه گذشت و چهار شد و چهار و نیم شد در این هنگام در آن خانه وا شد
و ابتدا يك زن بلند بالا که بلندی بی قواره ای داشت پیداشد و بعد از چند
لحظه يك زن دیگر ، این یکی هم جوانتر و هم خوشگلتر بود
دارم میمیرم . روحم در کالبد رنج کشیده من مثل مرغ سرکنده پرپر
می زند . انگار نمی توانم اردشیر را به بینم ولی چه بگویم . دیدمش . اردشیر
را هم دیدم

اردشیر با همان شادابی و نشاط . با همان بروبالای فریبنده بدنمالشان
دراز شد یکی میگویند و شصت تا میخندند گفتم نه دستم بدامن تو ، از
حال رفتم . رسوا شدم .

- بی سر و صدا تماشا کن . هنوز کجایش را دیده ای . تو تا این قوم
را از نزدیک نشناسی روی خوشی از زندگی نخواهد دید . میترسم دوباره
گول بخوری و دوباره بالای دیگری بسرت بیاید . باید چشم و گوشت
باز باشد

اردشیر با این دوتا خانم آلامد آمدند و دم خیابان با انتظار اتومبیل
ایستادند .

چشمانم از روزه های پیچهمیخواهد جستن کنند و ومثل تیر زهر آلود
به چشمان بی حیای اردشیر فرو برود .

تف بروی توای مرد ! ای نامرد !

اتومبیل بسیار قشنگی از پائین خیابان رسید و دم کوچه ترمز کرد .
اوه توی اتومبیل هم قیامتی برپاست . چهارتا مرد و سه تا زن هم آن تو بهم
طپیده اند . همه خندان و خوشحال ... تواله کرده و زرق و برق پوشیده
آخ ژانت . آخ ماری !!

به لحن زنهای میدان «امین السلطان» حرف میزنند ولی اسم هژانت
وماری و آنا وایزا و لیزا و از این حرفهاست

بیدرنك آن دوتا زن بدرون اتوموبیل افتادند و اردشیر هم پهلوی
دست راننده ، یعنی پهلوی دونفری که آنجا نشسته بودند بازو رنشار جا گرفت

واتومبیل رویالا براه افتاد .

در این هنگام يك ماشين كرایه ای هم از راه رسید نمیدانم چه حساسی بود که درست جلوی ما ایستاد مثل اینکه ندائی از آسمانها بکوشم رسیده باشد

مثل اینکه الهام شده باشم پاشدم و در ماشین را باز کردم و تویش نشستم .
 ننه هم بدنالم آمد . راننده که مرد پابسنی بود گفت کجا ؟

- شمیران

دیگر از مبلغ کرایه نپرسید . آتش کرد و سرعت گرفت . هنوز از چهارراه کافه شهرداری نگذشته بودیم که اتومبیل مطلوب و اجلوی خودمان دیدم . از راننده خواش کردم که این بيوك قهوه ای رنگ را تعقیب کند .

بيوك قهوه ای رنگ از جلو و ما از دنبال . تا اینکه به پیچ زعفرانیه رسیدیم . بيوك بسمت زعفرانیه پیچ خورد و ما هم این سربالائی را گرفتیم و بالارفتیم . بدم باغی رسیده بودند و نگاه داشتند من هم از شوهر خودمان تشکر کردم و گفتم نگاه دارد . دوسه تا قطعه اسکناس توی دستش گذاشتم و باننه پیاده شدم . چنان مست بودند که خبر از این عالم نداشتند . آنقدر سرشان باشوخی و خنده گرم بود که مجال نمیکردند بعقب برگردند و پشت سرشان را نگاه کنند .

گفتم ننه تاشب نشده تکلیف ما اینست که این گوشه کنارها بلولیم زیرا میترسم که مارا بشناسند . آن دور و بر گشتی زدیم و بدم کلبه ای رسیدیم . زن جوانی که برسم زنهای دهکده لباس پوشیده بود داشت بچه اش را شیر میداد . تاجشمش به ما افتاد سلامی کرد و احترامی کرد و به ما خوش آمد گفت .

از زنند گانیش چقدر خوشم آمد . از عفاف و عصمتش چقدر کیف کردم . چقدر آرزو کردم که مثل این زن ، شوهر و خانه و زندگانی داشته باشم . نیست که خودم بیش و کم دهاتی بودم . از ریخت و پاش زندگانش حیرت نکردم . گفتم خواهر عزیزم . هوس کردیم يك استکان چای بنوشیم .

- چشم خانم جان ، اجازه بدهید ، بچه ام را توی گاهواره اش جابدهم .
 با دست پاچگی باشد و بچه نیمه خوابیده اش را باغوش کشید . چه بچه مامانی قشنگی !

بیدرنگ يك تکه زیلو از توی کلبه در آورد و دم رواق پهن کرد . من و ننه روی زیلو نشستیم . نمیدانم چطور شد که پس از چندین سال یکباره بیاد پدرم افتادم . خون پدرم جلوی چشمانم به موج و تلاطم افتاد .

ای پدر اگر ترا نکشته بودند . اگر ما را از شاه آباد تاملید به اسیری نبرده بودند . اگر من زن ابوالفتح نشده بودم امروز شاید زندگی آرام و آسوده ای داشتم . مثل این زن که شوهر و بچه و خانه دارد . شاید من هم خانه و شوهر و عصمت و عفاف داشتم . این خون تو بود که در بدم کرد و خاک عالم را بر سرم ریخت .

- به کجاها فکر میکنی . فکر نکن جگر گوشه من !
حرف نه حرفهای مرا که داشتم با پدرم میگفتم از میان برید . به پهلوی برگشتم و گفتم :

- هیچی مادر . بهره تقدیر من است رضاداده ام .
- اینطور نخواهد ماند . دنیا هزار رو دارد . هزار شکل دارد . اگر امروز این شکل را می بینی فردا شکل دیگرش را خواهی دید .
کم کم چای درست شد و صاحبخانه ماهم بچه اش را توی گاهواره خواب کرد و خودش پهلوی ما نشست یواش یواش رشته سخن باین باغ بزرگ منتهی شد . ننه زری از این عروسک دهاتی پرسید :

- باغ مال کیست ؟
- باغ مال ارباب احمد بندپای است اما باغبانش باشوهرم نسبت دارد .
چه خوب . پس ما میتوانیم خودمان را به پشت درختهای باغ برسانیم .
گفتم میدانی خواهر جان دردمن چیست ؟
- بگو به بینم خانم جان !

- شوهر بیشرف من امشب با چندتا زن هرجائی باین باغ آمده و من میخواهم سرپل «خربگیری» گریانش را بگیرم و دوتا تف برویش بیندازم . خواهش دارم من و این ننه را لای درختها جابدهید .
زنك کمی من و من کرد و گفت آخر این باغ را یکدست اجاره کرده اند خیلی دشوار است که ...

يك اسکناس پنج تومانی در آوردم و روی دامنش گذاشتم . تا چشمش به سکناس افتاد نرم شد :

- خیلی خوب . به بینم بالاخره فکری خواهم کرد .
عروسك شمیرانی که فکر میکنم اسهش «صدیقه» بوده از جلو و من و نه از دنبال لای درختهای بلند و شمشاد های کوتاه میخیزیم . گاهی راست و گاهی خم یواش یواش راه میرویم میخواهیم جای مناسب تری به چنگ بیاوریم . شب زنده داران را نزدیکتر تماشا کنیم .

بساط عرق چیده بود . ورق هم در کار بود . ساز و آواز و غریو و غوغا

بهم آمیخته بود . مستانه عربده میکشیدند و جامهای لبالب را بهم میزدند . این پنج تا زن که باك لغت شده بودند . لغت لغت . مادر زاد . . . واهواه چه هیکل های زشتی هم داشتند . راستی اگر این ابول ها و کمرست ها و دنک و فنک ها نباشد کار زنهای خود آرا زار خواهد بود . زنهای لغت که از شدت مستی بدر و دیوار میخوردند اینطرف و آنطرف میپريدند و از کت و کول مردها بالا میرفتند .

فکر میکردم که اگر زنی را در آغوش اردشیر به بینم از غصه دق خواهم کرد . حتماً «سنگوب» خواهم کرد ولی فکرم بیهوده بود زیرا این اردشیر لات و لوت را که من امشب توی این «فلان خانه» می بینم اردشیر ایده آلی من نیست .

این مرد نیست تا از انحرافش آزار بکشم . دست بر قضا همان «ژانت» را که زنی از زنهای سیاه بخت خیابانها بود در میان بازوهای اردشیر دیدم دیدم لبهایشان بر روی هم فشرده است . هیچ کارم نشد . فقط تماشا داشت . راستی آدم هوشیار میخواهد بنشیند و جنب و جوش مست هارا تماشا کند .

- ننه چه خواهیم کرد . حیف وقت ما که دارد در اینجا بسر میرسد .
- میگوئی چکار کنم؟

گفتم ننه تادست ما به اتوبوس میرسد تکلیف اینست که خودمان را به شهر برسانیم . در روشنائی مهتاب به ساعت نگاه کردم . ساعت نه بعد از ظهر بود - آیا بهتر نیست که امشب را در کلبه همین عروسک بروز بیاوریم .
ننه گفت این فکر فکر خوبیست زیرا بسازگشت ما به شهر چندان مقدور نیست .

دلم غش کرده بود . گرسنه بودم . ایکاش عروسک میآمد و يك لقمه خوراکی برای ما میآورد .

هنوز این حرف از دهانم در نیامده بصدای خش خش پائی سرم را بعقب برگردانیدم . ای عجب . کاش از خدا چیز بهتری رامیخواستم . دیدی که دعای من با جابت رسیده است .

ننه گفت به بین شمسی خانم دو نفرند .

- چطور ؟

- يك زن چادر سیاه هم از پشت سرش پا بر چین پا بر چین جلو میآید .
خنده ام . گرفت :

- حتماً این بیچاره هم آمده تار فیک یا شوهرش را توی این معرکه

غافلگیر کند . ننه هم خندید . . .

رسیدند ، صدیقه به پشت سرش برگشت و گفت خدارا شکر کنید خانه که تنها نیستید ، شوهر این خانم هم دست از زندگی و خانواده اش برداشته و آمده که باز نهای هر جائی خوش بگذراند . حالا شما «سوته دلان» پهلوی هم بنشینید تا برای شما شام تهیه به بینم . در فروغ مهتاب چشمم به شمایلش افتاد ، بنیود . هم جوان بود و هم قشنگ بود . اما برسیمایش از يك غم کهنه شده سایه مبهمی می غلطید . انگار که در گذشته خود خاطره ای ناگوار دارد . آنهم از دست مردها . لعنت بر جنس مرد . سلام کردیم و صحبت کردیم و پهلوی هم نشستیم . دل توی دلم نبود . ترسم این بود که این خانم شوهرش را به بیند و فریاد و فغانی براه بیندازد و مارا رسوا کند .

اگرچه ننه عقیده داشت این فریاد و فغان به نفع ما تمام خواهد شد زیرا اردشیر از دیدار ما خجالت خواهد کشید ، اما من رضانبودم . حتی از کار خودم بسیار پشیمان شده بودم . اردشیر کسی نیست که من بخاطرش مثل دزد ها دولادولا توی باغ ها بگردم و از دور قباحات ها و رسوائیهایش را تماشا کنم . سر بگوش این خانم ناشناس که چشمانش بیش و کم بامن آشنا بود گذاشتم و لب به نصیحتش گشودم :

— عزیزم . غصه نخور از غصه خوردن و رنج بردن نتیجه ای جز پیر شدن و درهم شکستن نخواهی برد . مردها کوچکتر و ناچیز تر از آن هستند که زن بنشیند بخاطرشان خون دل بخورد .

مرد یعنی این موجود بی عاطفه و حق ناشناس و هرزه و دله .. چه باید کرد اوهم بامن حرف زد گفته بودم که چشمانش بچشمان من آشنا آمد و حالا می بینم که لهجه اش خراسانیست ، حتماً دختری از دختران خراسان است که مثل من با جزرو مد حوادث بتهران افتاده است دیدم این خانم هم آمده از شوهرش انتقام بکشد دل پر خونی از دست شوهرش داشت بلحن صد در صد خراسانی گفت نه ، من برایش دل سوخته ای ندارم . از بس بمن بد کرد و نسبت بمن خیانت کرد و بامن دروغ و دغل گفت که خیال میکنم ده سال پیش مرده و استخوانهایش هم خاک شده است . من سخت و سوار ایستادم طلاقم را از وی بگیرم منتها نمیخواهم بی انتقام این کار صورت بگیرد . من از این نانچیب انتقام خواهم کشید .

انتقام خون ، انتقام خونین ...

دو باره خون پدرم در روشنائی نقره فام مهتاب پیش چشمم جوش خورد .

از خون پدرم و قتل مرموز پدرم یاد کردم . پس من چرا انتقام

انتقام

- من هم خراسانی هستم .
- ایوای ، مال کجا هستید ؟
- گفتم شاه آبادی هستم . شما کجائی هستید ؟
- چه بگویم . کاشمیری

چشم بگردن بندش افتاد . دو تا تکه درشت بر لیان بردوست گریانش میدرخشید این دونکین گرانبهاهم که بیک رشته زنجیر طلا آویخته شده بود بامن آشنا در آمد چه گردن بند ظریفی و بعد رویم را بستگانه بر گردانیدم و گفتم به بین نه درست به گلوبند خودم میماند حواس این خانم به محفل عیش و نوش بود گوشش حرف مرا نمی شنید مثل اینکه شوهرش رادید . تنش لرزید و قلبش لرزید این گلوبندهم تکان خورد شمارا بخدا به بینید ، شوهر مرا به بینید که با این زن بدبخت چکار میکند .

بآن طرف گردن کشیدم دیدم اردشیر هم لخت شده و با ژانت خودش دارد ادای مردم عهدما قبل تاریخ را در می آورد تنم بلرزه افتاد از اینکه اردشیر را لخت مادر زاد دیده بودم وحشت نکردم اساساً این ارتعاشی که بجانم افتاده بود از وحشت نبود . از حیرت بود یارب ، پس این خانم که پهلوی من نشسته زن اردشیر است . پس اردشیر زن داشت و نمیدانستم نه سرش توی حساب بود . آهسته بیازویم فشار داد :

- نگفتم که بیا برویم و مردم را از نزدیک بشناسیم . حالا دیدی که این اردشیر ایده آلی توجه قناسی از آب در آمده است . حظ کردی بخانم نیمه آشنای خود گفتم پس این آقا شوهر شماست ؟

- خاك برسرش ، خواهید دید يك پدری ازوی درخواهم آورد که روز روشن ستاره های آسمان را بشمارد .

- اسمش چیست ؟

- اردشیر ، الهی که این اسم روی سنك حك شود دوباره نگاهی بگردن بندش انداختم اما این صددردن نگاه آشنا بود پس اردشیر خان گردن بند مرا بخانم خودش « کادو » داده و از کیسه خلیفه بخشیده است دید که سخت توی این دو تا تکه بر لیان فرو رفته ام باخشم و خشونت از گردن بازش کرد و گفت بمغزش خواهم زد نانچیب برای من گردن بند بر لیان میخورد و در عوض بمن خیانت میکند .

- اما از حق نباید گذشت چیز قشنگی است ، ایکاش شوهر من هم برایم از این چیزها میخرد و هر غلطی دلش میخواست میکرد از این لطیفه که بکار بردم خنده اش گرفت اما سخت ناراحت بود دیدم این دست و آن دست میکند که خودش را توی جمع بیندازد و رسوائی در بیاورد . جلوی من را گرفتم - قربانت بروم ، این کار خوب نیست ، برای يك زن نجیب مثل شما برازنده نیست که خودتان را توی این رجاله ها بیندازید کمی آرام گرفت ، با گردن بند خود بازی میکرد ، و در عین حال خون خوش را میخورد بحال خودش کاری ندارم . دلم پیش کردن بنداست کردن بند خودم ، بنابراین من هم با اردشیر حسابی خواهم داشت به ننه گفتم می بینی ؟ چقدر پدرسوخته است از چه کسی میگیرد و به چه کسی میبخشد ؟

- صدايت در نیاید ، صبر کن تا ببینم چه خواهد شد . صبح فردا يك صبح تماشا می خواهد بود بفکر ننه تسلیم شدم ولی معیندا اصراری دارم که این زن ناشناس را بشناسم گفتم ناشناس . ؟ نه . ناشناس هم نیست . يك آشنائی مبهمی با چشمانش دارم . انگار که این چشم ها را در يك جا ؛ يك جا که نمیدانم کجاست دیده ام احياناً پیش خودم فکر میکنم از آنجائیکه این زن اردشیر است و گلوبند مرا با عشق من و امید من و آینده من غصب کرده است دلم میخواست بشناسمش ولی باز هم می بینم اینطور نیست من که هم اردشیر و هم گلوبند خودم و بالاخره همه چیزم را نادیده گرفته ام . خدا یا پس چه حسابیست که میخواست به حرفش بگیرم . راست است . ما زن ها جنساً کنجکاو و «فضول» هستیم مانمی توانیم از خصلت جنسی خود دست برداریم با همه قروند ننه از نوسر صحبت را وا کردم :

- بخدا حیف شما که شوهری باین رذالت و پستی گیرتان آمده است

- شما چطور ؟ برای خودتان افسوس ندارید ؟

- چرا ... ولی من چندان دلبستگی باین مرد ندارم بعلاوه هنوز زنش نشده ام .

خانم ناشناس خندید و گفت پس خوش بحال شما . اگر از من میشنوید اصلاً شوهر نکنید .

- ایوای !

- «ایوای» ندارد . خیال نکنید که يك توپ قماش سروتهش با هم

تفاوتی داشته باشد . همه از يك جنس هستند . این مردها را میگویم همه سروته يك قماشند کمی فکر کرد و آنوقت باز هر خند گفت :

- بیاد این قصه افتادم . شنیدم يك مرد شیاد در تهران يك «قورباغه»

را گرفته بود و توی جعبه اش کرده بود . این جعبه سرو ته بسته رادم سبزه میدان جلوش گذاشت بود و پشت سر هم میگفت ای مردم تهران توی این جعبه يك جانور جادارد که هر که به بیندش پشیمان میشود و هر که نه بیندش آرمان بدل میماند دسته دسته می آمدند و یکی دهشاهی جلوش می انداختند وقتی در جعبه باز میشد و چشمشان به قورباغه می افتاد از هوس خود پشیمان میشدند !

و آن هاهم که دل از دهشاهی نمیکندند و قورباغه را نمیدیدند آرزوی دیدنش بدلشان میماند .

زیرا نمیدانستند که قضیه آن جعبه از چه قرار بوده است . به بین عزیزم توهم زنی از آن زنهای آرزو بدل هستی که نمیدانی معنی شوهر چیست و این هوس تاچه اندازه حلاوت و لذت دار این همان قورباغه است که تا تماشايش نکردی حسرت دیدارش آزارت میدهد ولی وقتی باین هوس رسیدی چنان از غلط کردنت « بیخشیدها » پشیمانی میبری که میخواهی از شدت ندامت دیوانه شوی . بیا و از من بشنو و مرا به بین و عبرت بگیر خونسردانه به حرفهایش گوش دادم و صبر کردم تا هر چه خواست به مردهای این دنیا بدو بیراه گفت . وقتی حرفهایش تمام شد و نوبت بمن رسید گفتم من دختر نیستم عزیزم . من هم شوهر کردم و چندی شوهر دار بودم ولی نابهنگام همسرم را از دست دادم .

دست بر قضا خدا بیامرز بد آدمی نبود . خودش و مادرش هر دو مهربان بودند و من چون از بخت اولم نجات و مردانگی دیدم فکر کردم باز هم شانس خواهم آورد . اما می بینم که عوضی گرفته ام - آن یکی .. خدا رحمتش کند . فقط یکی بود . از کار خانه خلقت بغلط درآمد بود چون بنا نبود که از توی مرد ها آدم خوب در بیاید .. اگر بدانی ..

اگر بدانی که من از دست این مرد بیشراف که مرا بناحق از خراسان برداشته و باینجا آورده چه کشیدم و باز هم چه میکشم .

از لج و خشم و اضطراب میلرزید
راستی خانم ، این شوهر شما کجائست ؟ این آقا همشهری شماست ؟
شانه هایش را بالا انداخت ..

چه میدانم مال کدام جهنم دره است ولی بامن درکاشم آشنا شد و از آنجا مثل سگ دنبالم افتاد و تا ...

دوست ناشناس من حرفش را خورد مثل اینکه داشت از يك راز نهانی ناگهانی پرده بر میداشت. ولی یکباره جلوی اعصابش را گرفت و خودش را «کنترل» کرد.

ننه گوشهای خود را تیز کرد و آماده بود که حیلۀ ای بکار ببرم که «یارو» گفتنی‌ها را بگوید.

- خوب، بالاخره در کجا بوصال هم رسیده‌اید. این لطیفه از نو تحریکش کرد. در این هنگام دست بگریه گذاشت و گفت بر شانس من لعنت بر سر نوشت من لعنت. اگر چه بیش و کم دوستش داشته‌ام ولی آنطورها هم دیوانه اش نشده بودم که خود را برای خاطرش بآب و آتش بزنم.

من خودم يك خواستگار. چه میگویم يك عاشق شیدا داشتم که در راه من از هیچ فداکاری مضایقه نداشت و همین مردك نا مرد. باز هم زبانش را بند آورد. خدایا چقدر دلم میخواست که این زن حرفش را بزند رازش را بمن بروز بدهد.. این چه هوس شیریریست که در جانم بیدار شده است. چرا اینقدر جاسوس و فضول شده‌ام. تا من سر از سرش در نیآورم و به راز دلش راه نیابم دست از سرش نخواهم کشید.

- ایکاش. ایکاش باهمان خواستگار مهربان خودتان عروسی می کردید. ایکاش میدیدید که هر مردی نامرد نیست.

- راست گفتی خواهر.

- مرد خوبی بود هر چند پا بسن بود و سه چهار تا زن داشت...

هر چند.

- واه واه. این را دیگر نکو خواهرم مگر میتوانستی با «هوو» آنهم نه یکی نه دوتا. سه چهار تا هوو زندگی کنی پس خوب شد که از دستش در رفتی.

- خبر نداری که چه جوری بیچاره‌ام شده بود. تا دل بمهر من بست بیدرنك زنهایش را طلاق داد و رضا داد که هر چه دارد و ندارد بمن ببخشد. دیوانه من بود.

- پس دیگر خودت بد کردی که زنش نشدی.. اما باز هم نه.. آخر تو این جوان را دوست میداشتی، بر پدر خاطر خواهی لعنت که آدم را کور و کرمی کند.

نگاهی بمن کرد و گفت حرف خاطر خواهی نبود. حادثه ای پیش آمده بود که میان من و عاشق من فراق ابدی افتاد.

- ایوای . حتماً برك ناگهانی ؟ رفته و آرزوی وصال ترا بگور
برده . ای بینوا .

- مرك؟؟ مرك ناگهانی ؟ چه بگویم ؟ ، بالاخره رفته و من نصیب این
بیشرف رذل نانجیب شدم

در این هنگام صدیقه برای ما شام شبمان را آورده بود . من و ننه
زری کنار سینی نشستیم شام بخوریم خیلی گرسنه بودم . بدوست دلشکسته ام
تعارف کردم .

امتناع کرد . باصراد و الحام و قسم و آیه افتادم و آنقدر تأیید کردم
که او هم پهلوی ما نشست . شام مانان و نیمرو و ماست بود . زنهای خوب
میتوانند گول بزنند و بهمین نسبت خوب هم میتوانند گول بخورند .

استعداد گول زدن و گول خوردن در جنس زن غیر عادی است . مثل اینکه
این عنصر را با فریب و حيله سرشته اند . نه تنها مردها را رنك میکنند در
رنك کردن یکدیگر هم خیلی زرنگند . من از این همشهری سرگذشت دار خود
زرنگتر نبودم ولی طوری پیش آمده بود که من باید رنك کنم و او باید رنك
شود . من باید گول بزنم و او هم گول بخورد :

- خوب خواهر جان . حالا بگو ببینم چطور شده که از کاشمر بتهران
آمده اید ؟ « یارو » در تهران کاروباری داشت ؟

نگاهی در روشنائی مهتاب به اردشیر که در کنار ژانت افتاده بود
انداخت و آنوقت گفت پس خوبست سرگذشتم را برای شما تعریف کنم .
سر شما درد نمیگیرد .

- تعریف کن همشهری جان چرا سرما درد بگیرد دوباره اندکی فکر
کرد و بعد بسرگذشت خودش پرداخت .

- گفتم پدرم کاشمریست . خود من هم در آن شهر بدنیا آمده ام . درست
یادم نیست چه حسابی بود که پدرم جلای وطن کرده و رو بمشهد گذاشته بود
این اردشیر در شهرما بسر میبرد . اما همشهری ما نبود . حتی خراسانی
هم نبود وی در آنجا با فریدون خان جمالی دوست جان جانی بود . مهمانش
هم بود . اما مهمانی که شب و روز و ماه و سالش را در خانه او میگذرانید .
فریدون هم امشب در اینجا مهمان است . فردا توی روز روشن نشانتان
خواهم داد که این همشهری رذل ما کدام یکیست . باری درد سرتان ندهم
در همان کاشمر با این پسر آشنا شدم . از بس سرو زبان دارو « چاخان »
بود که توی قلبم جا گرفت ولی باور کنید که چندان برایش بیقرار نبودم ..

تا بخواهید خودش بقراری میکرد . وعده و نوید میداد . من دختری نبودم که باین حرفها بدام بیفتم . با اینکه از او خوشم آمده بودم اجازه نمیدادم بر خلاف شرع دستش بدستم بخورد ، باو گفته بودم که دوستت می دارم اما باین شرط که از من خواستگاری کنی و مرا بگیری یاددارم که از این پیشنهاد بسیار میترسید . برای من هزاران حکایت و روایت میگفت . میگفت که اگر باهم ازدواج کنیم عشق ما بهم میخورد . از همدیگر بدمان میآید چنین میشود . چنان میشود ولی گوش من باین حکایت ها و روایت ها بدهکار نبود . من میخواستم زنش باشم .

و ایکاش چنین آرزو را بدلم راه نمیدادم تا اینکه ازوی نومید شدم دلم شکست و پدرم شاید بهوای جبران دل شکسته ام آب و نانش را از کاشمر کند و ما را برداشت و بسمت مشهد عزیمت کرد . اردشیر که دید ما داریم میرویم طاقت نیاورد . شبانه بیباغ ما آمد گفت لیلا !

این اسم رگهای قلب مرا تکان داد .

اسم شما لیلا خانم است ؟

- بله اسم من لیلاست ولی اردشیر بمن گفت لیلا تو دیگر لیلا نیستی تو «لیلی» هستی و منم مجنون تو هستم من بخاطر تو سر بدشت و بیابان خواهم گذاشت من دیوانه خواهم شد .

- خوب .

- بله خواهر جان ، از این دری وری ها بمن تحویل داد اما حرف من یکی بود . من روی کلمه ازدواج ایستاده بودم گفتم من این جور عشق ها و زندگی ها را قبول ندارم ، اگر دوستم میداری این تو و این پدر و مادر من . قول میدهم که از تو یکشاهی نخواهند . قول میدهم که مفت و مسلم بغانه ات بیایم و گر نه خدا حافظ . باز هم پوست کلفتی بخرج میداد ولی ما روز دیگر کاشمر را برای همیشه ترك گفتیم .

البته این وداع برای مامایه اندوهی بود . اما بامید اینکه در شهر مشهد عشق دیگر و زندگی دیگری خواهم داشت سرم را گرم کردم و سعی کردم اردشیر را فراموش کنم هر چه میکشتم از دست این قسمت و تقدیر میکشتم ما از کاشمر برای مشهد بلیط یکسره تهیه کرده بودیم ولی وقتی به «شاه-آباد» رسیدیم ورق کار برگشت . تصمیم پدرم عوض شد . چطور شد که تصمیمش برگشت نمیدانم یعنی آنوقت ها نمیدانستم که قضیه از چه قرار است .

حرف لیلا خانم که باینجا رسید صدیقه یواش یواش خودش را بما

زسانید و گفت برای شما جا تهیه دیدم . شما نمی توانید امشب را توی این باغ بروز برسانید - خوبست بیایید بخوابید و فردا تکلیفتان را باشوهرتان یکسره کنید .

- نکنند از دست ما دربروند

لیلا خانم با دست پاچگی این کلمه را ادا کرد ، زیرا میترسید فرد وقتی که ما خوابیده ایم اینها گم و گور شوند و آنوقت اردشیر خیانت خودش را انکار کند اما صدیقه بوی اطمینان داد .

- نترسید خانم . من بشما قول میدهم که تا لنگ ظهر هم از جایشان تکان نخورند .

- من با این نامرد کارها دارم . من آشی برایش پخته ام که رویش یک وجب روغن ایستاده است .

لیلا و خانم صدیقه از جلو میرفتند و من ونه پاکشان باکشان از دنبال می آمدم . گفتم نه تماشا میکنی بانه ؟

- تماشا میکنم و دلم میخواهد توهم تماشا کنی . بازویش را آهسته فشردم .

- نه این لیلا را میشناسی ؟

- نه مادر . من که تا امشب ندیدمش

- این همان دختر است که پدرم دوستش میداشت و بخاطرش زنهای خود را طلاق گفت و بالاخره در راه عشقش فدا شد . این همان لیلیاست . خداوندا حالا دارم به راز آشفته گی خود پی میبرم . حالا دارد دستگیرم میشود که چرا خون پدرم پهلوی چشمم موج میزده است .

مثل اینکه مقدر بود من این لیلارا بشناسم .

- این ؟ این تحفه نظنز هم آدمی بوده که برایش جنایت و قتل صورت بگیرد .

گفتم تو آنوقت هایش را ندیده بودی دختری شوخ و شنک و قشنگ بود در دست این اردشیر بیشراف باینصورت درآمده که حالا می بینی . وای تا تو نمیدانی پدرم چه جور عاشقش شده بود . سرپیری بهوای همین لیلا به معرکه گیری افتاده بود نمیدانی !

از در باغ بدر رفتم . دیگر جا فراخ و محیط آزاد بود می توانستیم سا چهارتائی پهلوی به پهلوی هم راه برویم .

لیلا خانم دنباله سخنانش را گرفت و گفت :

- ای خواهر ، کاش پدرم تصمیمش را عوض نمیکرد . ما که نمیدانستیم ، من و مادرم خبر نداشتیم که بابا چه خوابی برای لیلای لیلای بیچاره دیده است ، روز دیگر که خواستیم دست و پایمان را جمع کنیم و براه بیفتیم بابا بمادرم گفت میدانی چیست من خیال دارم در همین جا بمانم .

- چرا . مگر بنابود به مشهد برویم ؟

- بمشهد بروم چکار کنم ، از کجا که کار بهتری گیرم بیاید . حالا به شانس پشت و پا بز نم تا ببینم در مشهد چه شansı خواهم آورد ، آیا بشود آبا نشود .

من هرگز کفران نعمت نمی کنم من سیلی نقد را بر حلوای نسیه ترجیح میدهم . از این حرف خیلی بدم آمد ، غصه ام شده بود .

چه امیدها داشتم ، چه آرزوها داشتم ، در مشهد مثل دخترهای شیک و پیک بمدرسه بروم و پز بدهم و حالا میبینم که رشته هایم یکجا پنبه شده است ولی مادرم بحوادث تسلیم بود . مادرم آهسته پرسید راستی کاروباری در اینجا گیرت آمده است ؟

- اگر بکسی بروز نمیدهید بله .

- کجا ، تو که در این شاه آباد کسی را نمی شناسی پدرم با نشاط و خرسندی بسیار بمادرم گفت آن آقا را که دم قهوه خانه با من حرف میزد و تعارف میکرد دیده ای ؟

- بله دیدمش ، مردم تشخیصی بود ، کی بود ؟

- اسمش آقای خانبا با خان است .

تالیا خانم اسم پدرم را بر زبان آورد ننه زری بی اختیار جیغ کشید :
- وای !

لیلا خانم حاج و واج ماند :

- شما مگر آقای خانبا با خان شاه آبادی را میشناسید ؟

گفتم خواهر جان حرفت را بزن . ننه که اصلا خراسان را ندیده خانبا خان شاه آبادی را کجا میشناسد .

- باری مادرم گفت ای عجب ! پس آن آقا ارباب شاه آباد است ؟

- ای . . . تقریبا اگر ارباب نباشد رعیت هم نیست میتواند کار مرا به سروسامان برساند .

- بایکدیگر حرف هم زده اید ؟

- البته با هم صحبت کردیم و قرار گذاشتم که ما در همین شاه آباد بمانیم و من امور املاک و مزرعه های ارباب را تحت نظر بگیرم .

مادرم از این شانس خیلی خوشحال شد .

- راستی بنای باقیمانده کرایه ما چیست . ما اتوبوس را از کاشمر مشهد کرایه کرده بودیم . پدرم از جیش یکدسته اسکناس بیرون کشید و گفت باقیمانده کرایه ماشین شما توی این هاست .



بنا برای این مرد بزرگست ، یعنی مرد بزرگی باید باشد که ندیده و نشناخته اینهمه لطف و محبت رو امیدارد . پدرم بسمت من برگشت و گفت لایا مثل اینکه چندان خوشحال نیستی ؟

- چرا پدر جان ، بخوشحالی شما خوشم امان چقدر آرزو داشتم که این ارباب در مشهد بچنک ما میآمد .

- چطور ؟ مگر مشهد را خیلی دوست میداری .

- چرا دوستش نداشته باشم . قربان امام رضا بروم .

پدرم دستی بسرور ویم کشید و گفت دلتنگ نباش دخترم . صبر کن ترا بامادرت مساه دیگر بمشهد خواهیم فرستاد . شاید کیفیت کارهایم را جوری ردیف کنم که شما اساسا در مشهد بمانید و من هرچندی یکبار بدیدار شما بیایم .

ای خدا چه مژده ای ، از وجود سروری که بحالم افتاده بود دست بگردن بابا انداختم و ماچش کردم . پدرم قوطی سیگارش را برداشت و از درگاراژ بیرون رفت . هنوز ظهر نشده دیدم بابا و همین آقای خانبا با خان باهم رسیدند بی درنگ دستور دادند که زاروزندگی مارا از گاراژ بخانه ببرند . کدام خانه ؟ نمیدانم در کجا برای ما خانه وزندگی تهیه دیده اند .

مادرم با آقای خانبا با خان تعارف کرد و دست مرا گرفت و باهم بسمت سرنوشتمان براه افتادیم . خانبا با خان برای ما ، در بهترین قسمت های شاه آباد خانه و فرش وزندگی تهیه دیده بود . پدر و مادرم خوشحال بودند که دوست جوانمردی بتورشان خورده و مایه راحتی و آسایششان رافراهم میسازد اما من خوشحال نبودم زیرا جور دیگری فکر میکردم . قلب زن خیلی حساس است مثل آئینه است . از عواطف مردم باآسانی عکس برمیدارد منتها باید خودش در برابر این عواطف ایستاده باشد تا این انعکاس صورت بگیرد .

مادر من هم زن بود و قلبی آئینه داشت ولی نمیتوانست اندیشه های نهانی خانبا با خان را ادراک کند . چون پدر برابر ندیشه ها قرار نگرفته بود . تنها من بودم که نمی توانستم مرحمت های این مرد تقریباً پیر مرد

شاه آبادی را بحسابهای دیگر بگذارم . من میفهمیدم هدف ارباب چیست . با اینکه «خدا بیامرز» چشم چران و هرز نبود . حتی سر بزرهم بود و سعی میکرد بیش از آنچه پرهیز کاراست خودش را نشان بدهد باز هم نمیتوانست احساساتش را از من پبوشاند . فقط من بودم که میدانستم این بریز و پاشها و زحمتها و خسارتها که خانبا باخان بجان می پدیدر بخاطر کیست . من این حقیقت را دریافته بودم ولی مصلحت من در کتمان این حقیقت بود .

بگویم چی ؟ خانبا باخان با چهارتا زن و يك دوره تسبیح «وارث و حارث» دوستم میدارد و میخواهد مرا هم بگیرد . بگویم عشق من این مرد را سر پیری بمعمر که گیری انداخته است . البته بصلاح من نبود که تخم لق توی دهان این مرد بشکنم و برای خودم قسمت و نصیب فراهم کنم و انگهی از از کجا که پدر و مادرم مسخره ام نکنند ، از کجا که قضیه را معکوس نکنند یعنی خیال نکنند که من عاشق خانبا باخان شده ام . تازه از همه این حرفها گذشته چه آزاری دارم که حرف بز نم . حتی چه آزاریست که باین ماجری فکر کنم ولی از شما چه پنهان که نمیتوانستم از فکر این قضیه پرهیز کنم . میدانید قضیه قضیه آینده است . چه بخواهید و چه نخواهید فکر آینده بمعز آدم ، آنهم دختر جوان میدود . من هم جوان بودم و هم دختر بودم و باید شوهر میکردم .

اردشیر که آن جور شد . حتی برای من نامه ای هم نفرستاد . اگر چه نمی دانست در کجا بسر میبریم ولی اصلا از من سراغی نگرفت .

ما کاشمر را ترك گفتیم و او در کاشمر ماند . او و فریدون و زن های هر جایی و عرق ... دیگر نمیتوانم بامیداردشیر بنشینم ، پس باید بخاطر آینده ام طرحی بریزم . مثل دخترهای دیگر ، مثل زنهای دیگر ...

پیش خودم گفتم این مسلم است که خانبا باخان دوستم میدارد ولی بگذارید بینم منهم دوستش دارم یا نه ؟ و اگر حالا دوستش ندارم آیا برای آینده میتوانم دوستش بدارم

کمی در پیرامون شخص خانبا باخان که بسن و سال پدرم بود فکر کردم و داشتم یواش یواش رضا میدادم زیرا مرد مهر بان و نجیب و بسا تربیتی بود .

داشتم پیاده میشدم که باهم راه برویم ناگهان بیاد چند گروهان زن و بچه اش افتادم .

مو بر اندامم سیخ شد .
این خنده دار بود که من توی اطاق خلوت فریاد کشیدم :
- نه نه نمیخواهم تناسی سال دیگر هم نمیخواهمش من هرگز زن مرد
زن دار نخواهم شد .

تا چند لحظه سراپایم میلرزید . وقتی حالم جا آمد و از عالم بیخودی
بخود برگشتم غش غش خندیدم . زیرا نه خانبا باخانی در میان بود و نه
خواستگاری برای من آمده بود . مع هذا آنشب تا دمیدن خورشید که رختخواهم
را ترک گفتم با همین مالیخولیا دست بگریبان بودم . مطلقاً به خانبا باخان فکر
میکردم و در عین حال با خودم دعوا و مرافعه میکردم که یعنی چه هنوز کسی
سراغ ترا نگرفته که داری سل و دق میگیری . چه خبرت شده است ؟
خداوند ! انگار که قلب من از خزانه غیب الهام گرفته بود . حالا
بشنوید .

هنگام ظهر که پدرم از سرکارش برگشت . پیش از نهار دست مادرم
را گرفت و باهم بگوشه ای رفتند و پیش و کم یک ساعت حرف زدند چون در
خانه ما این جور اسرار مگو و نجواها تا آن روز سابقه نداشته بود محرمانه
دلتنک شدم چطور پدر و مادرم رازشان را از من پنهان میدارند .
راستی من آنقدر لیاقت ندارم که رازدارشان باشم ؟

وقتی حرفهایشان تمام شد و باهم کنار سفره نشستیم احساس کردم که
رنک نگاه مادرم عوض شده و به ترکیب من جور دیگری نگاه میکند مثل
اینکه نگاهش بامن از ماجرائی صحبت میکند ولی از بس آوازش ضعیف و
لبانش مبهم است من نمی توانم از صحبت هایش حرفی بفهمم پدرم طی سخنان
عادی چند بار اسم صاحب خانه ما صاحب کار خودش یعنی خانبا باخان را بزبان
آورده و بفهمی نفهمی از وی تمجید کرد و با این لال بازبها سوژه ای
بدست مادرم داد تا مادرم بتواند روی این سوژه بامن حرف بزند و بقول
معروف مزه دهانم را بفهمند وقتی ناهارمان بر گذار شد پدرم سیگارش را
روشن کرد و باشد و عقب کارش رفت . من و مادرم تنها ماندیم هنوز از نجوا
گوئی پدر و مادرم دلتنک بودم و خیال داشتم لب به حکایت و شکایت و اکنم
ولی مادرم جریانی را عنوان کرد که باین حکایت ها و شکایت ها خاتمه داد
مادرم گفت که پدر تو نمیداند بارباب چه جواب بگوید . نمیداند توبه این
مرد رضا داری یا نه .

مادرم علاوه بر این که از خان بابا خان بسیار تمجید کرد گفت تنهایك عیب دارد و آنهم سن و سال اوست اماتو دختر عزیزم باید بدانی که مردهای بابسن خیلی زن دوست هستند «مردك» بخاطر تو غش وضعف میرود و خونسردانه صبر کردم تا مادرم بدخواه خودش حرف زد و از ارباب هم تمجید کرد و هم تنقید کرد و وقتی حرفهایش را بآنها رسانید خنده کنان پرسیدم :
- حالا بگو مادر به بینم این ارباب چندتا زن دارد و من زن چندم ش خواهم بود .

مثل اینکه فتری در زیر پای مادرم در رفته باشد بقدر يك و جب از جایش پرید و دوباره نشست .

- چی گفتی لایلا ؟ چی گفتی ؟

من دیگر توضیح و تکراری بسؤالم ندادم . فقط چشم بدهانش دوختم تا جوابم را بگیرم این سؤال من سؤال خیلی ساده ای بود مردم در سراسر شاه آباد دست جمعی میدانستند که خان بابا خان چند تا زن دارد و چند تا حرم سرا تشکیل داده است ولی چطور شد که پدر و مادرم این نکته را نیافته بودند . بر پدر پول لعنت خیال میکنم پول بی انصاف جلوی چشمانشان پرده غفلت انداخته بود ، و گر نه با خان شاه آباد بیشتر صحبت میکردند .
- خوب مادر ! پس تو نمیدانستی که ارباب يك «دوجین» زن و يك گاو صندوق بچه دارد .

- چرا میدانستم اما ..

- اگر میدانستی پس چرا حرفش را نزدی ؟

مادرم سکوت کرد و گذاشت تا پدرم از راه برسد و در پیرامون حرمسرای خانبا با خان باهم صحبت کنند .

شب شد و مادرم مهلتش نداد که خستگی در کند :

- آخر مرد ؟ این چه تکه ای بود برای ما گرفتني يك مرد زن دار . آنهم

نه یکی نه دوتا نه سه تا و چهار تا .. برای يك چنین مرد قبیح نیست که دوباره چشمش بدنبال دختر دیگر باشد پدرم يك خورده فکر کرد و گفت آه راست گفتی ، راست گفتی ، ارباب زن و بچه دارد ، بسیار خوب ، صدایش را در نیاورید تا با خودش حرف بز نم من و مادرم بنابدستور بابا بی صدا ماندیم تا باهم حرف بزنند ولی خدایا تو میدانی که در ضمیرم چه سروصدائی برپا بود دیدی که بالاخره عشق و آروزی من بکجارسید ؟ دیدی که جوانی من در معرض «بیع و شری» قرار گرفت ؟

خیال میکردم که با جوان خوش برو بالا و رعنائی ازدواج خواهم کرد و آرزوی من این بود که اردشیر .. اردشیر محبوبم شوهر من خواهد بود تا آنوقت اردشیر را دوست نمیداشتم یعنی اینطور دلم برایش حال بیجالی نشده بود ، ولی از این لحظه که دارم بدنبال سرنوشتم میروم عشق مردهام زنده شد و آتش نیمه خاموشم در زیر خاکستر فراموشی از نو شعله کشید . گریه ام گرفت . نشستم و تا توانستم بر سر نوشتن نفرین و لعنت فرستادم و بر جوانی جوانمرك شده ام اشك ریختم و دست آخر بقسمت و نصیبم رضا دادم چه باید کرد این مسلم است که پدر و مادرم بیش از همه کس بسعادتم دل بسته اند و اگر این راه راه سعادت من نبود هرگز جلوی پای من نمی گشودند شب هنگام پدرم بخانه آمد و گفت ارباب بیچاره و دیوانه لیل است .

- باز نهای خودش چه خواهد کرد ؟

مادرم بالحن طعنه آمیزی این کلمه را ادا کرد ولی پدرم خوشحال و خرسند بود وقتی اسم زنهایش را آوردم «خان» خنده ای کرد و قول داد از دم طلاقشان بدهد مادرم شگفته شد و گفت آنطور که دلم میخواست . ای بنازم به شانس تو لیل شانس ! راستی هم شانس آورده بودم . با مردی مثل خانبا با خان که دست از چند تازن و چندین فرزند خود میکشد و هر چه دارد در راه شهوت و هوس خود فدا میکند ، ازدواج کردن هم شانس است من در برابر مادرم فقط سکوت کردم و روی پرم رفته خودم را بخدا سپردم گفتم خدایا من که نمی توانم در باره مقدراتم فکر کنم از دست من ساخته نیست که در سر نوشتن قلم ببرم . پس خودم و آینده ام را بتو سپردم



ساعت ۸ صبح بود که من عقب کاری « یادم نیست چه کاری » بدم گزارا ز رفتم . ناگهانی چشمم باردشیر افتاد تنم لرزید . ایوای این کجا بود دیدی چه ب سرم آمده ؟

خواستم بر کردم که باینطرف پرید جلوی مرا گرفت ، توی چشمان من خیره شد :

- یعنی اینقدر هم حق نداشتم که طی دو کلمه از من خدا حافظی کنی ؟ لایلا !

گفتم دیگر حاجتی بخدا حافظی نبود . تو که جائی برای حرف و صحبت نگذاشتی .

- من یاتو ؟

- اردشیر بامن حرف نزن . من دیگر آن لیلای آزاد که تو دیدی
نیستم من همین امروز وفردا شوهر خواهم کرد .

- چی ؟ گفتی چی !

مگر نشنیدی چی گفتم برای اولین و آخرین بار خدا حافظ ، بغمه
گلویم شکست . گریه را سردادم و بسمت خانه ام برگشتم . در آنجا که
آدم بسمت کوچه خودمان به پیچم سرم را بعقب برگردانیدم . دیدم اردشیر
مات و مبهوت ایستاده بمن نگاه میکند لیلا خانم صحبت خودش را تاباینجا
رسانید و آنوقت گفت .

- دیگر چه درد سرتان بدهم . هم من خوابم می آید و هم شما باید
بخوابید . در همان روزها که بیچاره خان باباخان زنهایش را طلاق داد و
مقدمات عروسی ما را فراهم کرد ناگهان خبر مرگش رسید . نعش غرقه
بخونش را از کنار مزرعه بخانه آوردند و عروسی ما برهم خورد و من هم زن
اردشیر شدم .



خدایا ، سقف این اتاق دارد روی سرم می افتد بیپهلوی برگشتم تا
به بینم ننه چکار میکند . دیدم خوابش برده و شاید هم هفت تا پادشاه را به
خواب دیده است ای داد و بیداد . می بینی که این اردشیر قاتل پدر من است
خاک بر سر من بدبخت که به قاتل پدرم دین و دل سپرده بودم ، خاک بر سر
من که يك چنین مرد بدذات و بد اخلاق آدم کش را دوست میداشتم و
میخواستم دست بدست آلوده بخونش بگذارم گفتم نه عزیزم . خوابم
نمی آید دلم میخواهد تعریف کنی که بالاخره ماجرای قتل خان باباخان
بکجا رسیده ؟

آیا قاتلش را دستگیر کرده اند یا نه

شنیدم که به زنهایش تهمت زده بودند گفته بودند که زنهای خان باباخان
از لجنشان آدم فرستادند و کنار مزرعه حق این شوهر بی عاطفه را کف
دستش گذاشته اند ولی خدا میداند که این حرف تا کجایش راست بود چه میدانم
خواهر ، میگویند قاتل از يك راه میرود و خون از هزار راه خنده ای کردم
و گفتم لیلا خانم از آتوئی که در دست داری استفاده کن . تو اگر يك زن
زرنك باشی میتوانی اردشیر خان را به بیچارگی يك تکه موم توی مشتت
بگیری ولای انکشانان فشارش بدهی .

مثلا چکار کنم ؟

- به بین خواهر . با این تعریف که تو کرده ای دامن شوهرت بخون خانبا باخان آلوده است و اگر آلوده نباشد باسانی میتوانی تهمتش بزنی . هر وقت که دیده ای آقای اردشیر خان سرناساز گاری گرفته و مثل امشب دود دود پیا کرده تهدیدش کن . از ترسش همیشه رضایت خاطر تو را فراهم خواهد ساخت .

لیلا خانم آهسته گفت بدنگفتی . بعد تا یک ساعت بیدار بود و نگاهش بیک نقطه مرموز تر کنز یافته بود . بهمین حالت خوابش برد . اما صبح سحر از خواب باشد و رخت خواب را ترک گفت .

نه ماهم که سحر خیز بود بعادت تهران لب نهر رفت و وضو گرفت و به نماز ایستاد و تنهامن بودم که هنوز توی رخت خواب غلط و وا غلط میزدم؟ بیش و کم یک ساعت از این دنده بآن دنده می غلطیدم و سعی میکردم خوابم ببرد اما خوابم نمی برد . از بی خوابی سرم درد میکرد آنشب بر من خیلی ناگوار گذشته بود . مثل نخستین شبم که پدرم بود . مثل این بود که تازه پدرم را کشته باشند .

وای بر من . این من بودم که قاتل پدرم را در آغوشم میفشردم و بوی لذت و شهوت میدادم . این من بودم که خیال میکردم اردشیر شوهر ایده آل من است و عهد ما عهد جاویدان است .

من توی فکر و خیال دست و پا میزنم و بر شیطان لعنت میفرستم بلکه بگذار دبخوابم و خبر از دم باغ ندارم . بردم باغ قیامتی قیام کرده اند که نگو . سراسیمه پاشدم تالباسم را بپوشم و چادرم را سرکنم دیر شده بود . هنوز بدم باغ نرسیده بودم که دیدم جنازه آغشته بخون زنی را دارند به کلبه صدیقه میآورند .

- ای خدا . این زن کیست . کی این را کشته ؟

صدیقه گریه کنان گفت خانم جان خاک عالم بر سر من دیدی این مادر مرده بدست شوهرش کشته شده .

- کدام مادر مرده ؟

- همین لیلا خانم . ای وای . . . جوان بود . چقدر قشنگ بود .

زانوهایم زیر تنهام شل شد . قلبم به خفقان و ضربان افتاد . ننه زری از راه رسید و زیر بسازویم را گرفت . اگر ننه نبود من همانجا نقش زمین شده بودم .

جزای خطا!

صبر کردیم تا از شهر طیب قانونی رسید و جنازه لیلای ناکام رامعینه کرده و اجازه دفنش را نوشت .

من وننه بدنبال این نعش خونین رو بتهران آوردیم . طفلك کسی را در این تهران نداشت . انتظار میکشیدم که مادر و خواهر و کس و کارا ردشیر رادر تشریفات دفن لایلا به بینم ولی هیچکس را ندیدم ، مثل اینکه اردشیر اصلا در این دنیا هیچکس را نداشت .

پس چطور شد که تاجماه را شناخت؟ من که میدانم تاجی دختری پدرو مادر دار و دختر خانواده و فامیل است .

توی راه ، میان گورستان مسگر آباد و . . . تا دوباره بشهر برگردیم بی آنکه باننه زری حرف بز نم به حادثه دیشب و مرگ نابهنگام لایلا و سرگذشت و سر نوشت خودم فکر میکنم .

ای دست انتقام ، ای جزای روزگار ، ای خدائیکه خوبیها و بدیها و سیاهی و سپیدی های مارا می بینی ، چه کسی میتواند حقیقت وجود ترا انکار کند . این فرازونشیبها و پیچ و خمها همه در جلوه های گوناگون خود حقیقت اعلای ترا جلوه میدهند . همه بوجود اقدس و اعلای تو که منبع وجودها و قدرت ماورائی تو و مسلط بر قدرتهاست گواهند . لیلادختری بود که دیشب ماجرای اسف انگیز پدرم را برایم تعریف کرد .

پدرم در راه همین لایلا کشته شد . از کجا که بادست همین اردشیر کشته نشده باشد .

لیلا عاشقی مثل این « نره قلندر » از کاشمر تا شاه آباد بدنبال خودش کشیده بود و بعد بعاشق خود کمک کرد تا نیمه شب پدرم را از میان برداشت و اگر هم کمکش نکرده باشد اینقدر بود که حقیقت جنایت را کتمان کرد تا مادر مرا مثل اسرای رم قدیم از شاه آباد به مشهد بردند و در آنجا روزگار مرا به روز امروز در آوردند .

بنابر این جزایش همین بود . جزای لایلا این بود که بدست اردشیر قاتل در کنار جاده زعفرانیه بخاك و خون بغلطد . این جزای لایلا بود و امروز و فردا دریای داری که میان میدان سپه برپا میشود جزای اردشیر را هم در کنارش خواهند گذاشت . به ننه زری گفتم که مادر مرده همه چیز را برای من تعریف کرد و این اردشیر کسی است که پدرم را کشته و از چنگ قانون گریخته است .
- ای داد و بی داد . خاک بر سر من .

- بله نه زری اینطور شده بود. لیلای حرفهای خودش را ناتمام گذاشت ولی تمام کردنش برای من چندان دشوار در نیامد. لیلای برای من همه چیز را گفت. گفت و گفت و تا به اینجا رسانید که اردشیر از کاشمر تا شاه آباد بدنبالش آمد و از مقدمات عروسی او باید در من خبردار شد لیلای برای من گفت که خودم دم گاراژ شام آباد این خبر را به اردشیر دادم و هاج و واجش گذاشتم در رفتم اما این قصه را به انتهای نرسانید. حالا گوش کن تا من این قصه را بآنها برسانم. قضیه از اینقرار است. یعنی باید از اینقرار باشد.

این اردشیر که بقول خود در آتش عشق لیلای میسوخت از دم گاراژ یکر است بخانه خودشان رفت و با همین دختر صحبت کرد دستورهایش را گرفت و آنوقت دم مزرعه کمین کرد و شبانه کارش را صورت داد. وقتی کلک پدرم را کند، آمد که از نوبه عشق آزادش ادامه بدهد و فقط بالیلا رفیق باشد اما پدر و مادرش از «او کازیون» استفاده کردند. مج یارو را گرفتند که دیگر این هفتصد دینار آن چهارده شاهی نیست. اگر بالیلا از دواج نکنی ترا بدست قانون خواهیم داد. اردشیر دید بدغلطی کرده و نمیتواند از این دام بلا در برود. خواه و ناخواه باین ازدواج خون آلود تن داد ولی خوی پیشین خود را فراموش نکرد. دیدی که بتهران آمد و خانه ای تهیه دید و در راه زنهای شوهردار و دختران معصوم دام فساد نهاد.

شاید من کوچکترین قربانی این دام باشم اما کاری خواهم کرد که بزرگترین کیفر را در کنار خودش بگذارم.

- چکار میخواهی بکنی.

- من خونسرد می نشینم تا وقتی فرصت انتقام بدستم رسیده انتقامم را از وی بگیرم.



دورادور در جریان محاکمه اردشیر قرار گرفتم. «مردک» پولدار بود پول فراوانی داشت. من نمیدانم این گنج شایگان از کجا به چنگش افتاده بود که مثل ریک بیابان خرج میکرد.

آنقدر سکه و اسکناس ریخت که پرونده ابتدائی خود را باینصورت تنظیم کرد. یعنی برایش طوری تنظیم کرده اند که قضیه صد درصد معکوس شد یعنی اردشیر علاوه بر اینکه آدم کشته چیزی هم طلبکار از کار در آمد. بنابه شهادتی که دوستان آن شبش داده بودند لیلای زنی فاجره و بداخلاق از آب در آمد.

باین توضیح که لیلان زنی شوهردار بود. شوهرش هم همین اردشیر بود. این زن شوهردار برخلاف شرع و قانون رفیق داشت و بارفیک خودش آمده بود شبزنده داری کند. شوهر غیرتمندش اردشیر خان سر رسید و زنش را با آن مرد بیگانه توی باغ دید. خودش بجوش آمد. از حالت عادی در رفت و در يك حالت غیر عادی به جان لیلان پرید و یکباره به فسق و فجورش خاتمه داد. البته قضات بارعایت «حالت غیر عادی» مجرم و بامراعات این که زن قانونیش در حقش خیانت کرده و باعتبار این که مجرم حین ارتکاب جرم مست بود و نمیتوانست اعصابش را کنترل کند چاره ای جز ماست مالی نداشته باشند.

من تا این لحظه آرام ننشسته بودم میخواستم آنقدر آرام بنشینم که اردشیر به نجات خود امیدوار شود و آنوقت از جا برخیزم و بیرحمانه رشته امیدش را از میان ببرم.

تا این لحظه آرام گرفتم و در يك چنین شرایط رضایت بخش بسراغ دادستان تهران رفتم و ماجرای قتل پدرم را موبو و برایش تعریف کردم و تا کید کردم که این مرد آدم کش بجنایت سابقه دارد.

دادستان تهران نغمه تازه مراسم ساز کرد. به اردشیر که در زندان موقت عدلیه چشم بدر دوخته از برات آزادی خود انتظار میکشید ناگهان خبر تازه ای شنید خبری که مثل قله البرز بر مغزش هوار شد و دیگر نمیتواند از زیرش کمر راست کند. تا آنوقت اردشیر اصلاً از من یاد نمی کرد شاید وجود زنی شمسی نام را پاک فراموش کرده بود. ناگهان بوی اخطار کرده اند که دختری بادعای خون پدرش برضدوی شکایت کرده است. وقتی چشمش بمن افتاد مثل بید طوفان داده بلرزه در آمد.

لرزید و ترسید و رنگ و رویش را باخت و معهذاً نیشش را باز کرد که دوباره فرییم بدهد اما دید که زمینه خیلی سفت است. دید که منم در ماجرای زعفرانیه از نزدیک شاهد معرکه بوده ام. از نورثانت و آنا و کوفت و زهرمار آنشب را بیای میز محاکمه کشانیده اند و بالاخره حقیقت از پشت توطئه و استتار بدر آمد و کار بجائی رسید که اردشیر بقتل پدرم اعتراف کرد.

چهار سال آزگار بدنبال این ماجرا دویدم تا حکم اعدام اردشیر را از تشریفات قانونی و غیر قانونیش گذرانیدم و تا آن لحظه که این حکم در زندان بقاتل پدرم ابلاغ میشد دست از کوشش و تلاش نکشیدم. نخستین کسی که این مژده مرک را به اردشیر رسانید من بودم.

ایوای بر من این همان اردشیر است که من دوستش میداشتم. دوستش میداشتم؟ چه میگویم. برایش غش می کردم، بخاطرش می مردم. این همان

اردشیر است که من در راه شهوت و هوسش مادر شوهر عزیزم را فدا کرده‌ام
اگر آن پیرزن داغ‌دیده مرا در آغوشش ندیده بود آنطور پس نمی‌افتاد
بآن آسانی نمی‌مرد. این من بودم که در راه وی خون زن بی گناه را
بغاک ریختم.

پس چه حسایست که حالا اگر خونس را بجای شراب توی جام بریزم
و مستانه لب بر لب جام بگذارم سیر نمیشوم. آتش انتقام من فرو نمیشیند
مردم در حق زن چه میگویند فلاسفه علماء، نویسندگان، شعرا، این مردم
عادی و آن مردم غیر عادی زن را بچه‌صورتی شناخته‌اند. اسمش را «جنس
لطیف» گذاشته‌اند شاید این اسم چندان بی مسمی هم نباشد ولی خدا
میداند که همین جنس لطیف وقتی روی آن دنده بیفتد چی چی از کار درمی
آید. رقت، عطوفت، رحم و محبت و همه چیز و همه خصلت و عاطفت انسانیت
را زیر پا میگذارد. این جنس لطیف ضخم می‌شود. خشونت میکند. آتش
میشود و آتش میزند. افعی می‌شود و زهر میریزد. ازدها می‌شود و بلع میکند
شیر زبان می‌شود و ببر بیان می‌شود و با چنگ و دندان بجان حریف می‌افتد.
من سپیده‌م بیدار شدم و نه زری را هم بیدار کردم گفتم نه نیم‌ساعت دیگر
اردشیر را بدار اعدام می‌آورم زود باش نه که من می‌خواهم کیفیت جان‌کندن
اردشیر را ببینم و کیف کنم. لذت ببرم. ببینم که حلقه طناب بگردنش
می‌افتد و امیدش بیکباره از عشق و جوانی و دنیا و زندگانی تباه می‌شود.
ببینم که از بالای دار پای خودش را جمع میکند و باز میکند و زبانش
یکو جب از دهان کبود شده و سیاه شده اش در می‌آید. من می‌خواهم ببینم
که این اردشیر چه جوری زبانش را گاز می‌گیرد و چه جوری جان می‌کند.
دلم می‌خواهد. حس انتقام من از من اینطور تقاضا دارد.

دیدم. جان‌کندنش را دیدم هر گش را تماشا کردم. نعش سیاه شده‌اش
را هم دم آمبولانس شهربانی دیدم و دیدم که عطش انتقام فرو نشسته
است. اینجا بود که نشستم و سر برانوی غم گذاشتم و های‌های گریه کردم.
البته من پدرم را دوست میداشتم و قتل پدرم برای من خیلی گران تمام
شده بود. بقیعت سعادت من، به قیمت آینده من ولی خدایا از تو کدام راز
را میتوانم پنهان دارم.

تو میدانی که خون پدرم بهانه‌ای بیش نبوده است.
از خون پدرم رنگینتر خون عشق و جوانیم بود که بادست نامهربان
اردشیر فروریخته بود.
من داشتم بخاطر خودم، بخاطر عشق و آرزوی خودم از این مرد

انعام میکشیدم . اگر اردشیر بامن مهربان بود . اگر بمن دروغ نگفته بود
اگر من زنش میشدم و عشقش میشدم آیا باز هم رضا میدادم توی میدان سپه
بدارش بزنند .

خون پدر یعنی چه ، مرك مادر یعنی چه . این محال بود که ضمیرم از
چنین مرد محبوب کدورت بگیرد .

باری زحمت کشیدم و تلاش کردم و اردشیر راهم بدنبال لیلا بجزای
خطایش رسانیدم ولی جزای من کو ؟

مگر خطا کار نیستم . مگر من خطا نکرده ام . آیا خاطره شوهرم
عزیز نبود . من نباید نام او را گرامی می داشتم . نباید بر عجز و ضعف
و بیچارگی مادر شوهرم رحم میکردم .

یارب منهم بجزای خود رسیدم و شاید جزای من از دیگران دردناکتر
و طاقت فرساتر هم باشد .

لیلا و اردشیر هر دو تا مردند و راحت شدند اما من زنده ام و جان می
کنم . من دارم بامرك تدریجی میمیرم ! آیا جزای من دردناکتر نیست .



دارم بخطاها و جزای خطاها فکر میکنم . من هم خطا کار بودم و
جزایی داشتم . طی این چهار سال که من بخاطر خون پدرم توی ادارات
شهربانی و دادگستری میگذشتم مزدم را گرفته ام .

از مثل معروف « بی مایه فطیر است » اسمی شنیده بودم و خیال می
کردم این مثل حرف ساده ای بیش نیست . ولی اولیای امور بمن حالی کردند
که این حرف هم معنی دارد . بمن رسانده اند که بی مایه فطیر است و منهم
که زنی بیکس و بیچاره بیش نبوده ام مایه جز عفت خود نداشتم .

نخستین کسی که از من رشوه خواست عضوی از اعضای سویل شهربانی
بود يك مرد کچل کثیف بود که میگفت رئیس فلان اداره هستم . این حرفش
راست بود . رئیس بود ولی ریاست بدک و پوزش نمی آمد . در حکومت
حمال ها بنا همین بود که يك چنین قناس بی پدر مادر بر کرسی ریاست
بنشینند .

کار من باید از زیر دست این « رئیس » میگذشت امروز و فردا میکرد
این دست و آن دست میمالید .

از من پول میخواست ولی من پولدار نبودم . مرد که آنقدر منحوس
و مزخرف بود که اساساً خیال وصال مرا هم بمغزش راه نمیداد فسقط پول

میخواست و سرگردانم میداشت و وقتی دید بول ندارم بخیال دیگری افتاد دیگر نمیتوانستم بگویم «ندارم»
اختیار دست خودم بود و این من بودم که خواه ناخواه بآن مرد تسلیم شده
مرد کثیف و زشت و منفوری بود.

برده عفاف زن هنگامیکه چاک بخورد دیگر بزشت و زیبا و منفور و محبوب
فکر نمیکند من در ابتدای زندگی بدست همین اردشیر از بشت پرده عصمت
بدر آمدم و آب از سرم گذشت. حالا دیگر غم یکذرع و صد زرعش را ندارم.
این مرد کثیف و نکره هم بوق بدست گرفت و توی کریدورهای
شهربانی مرا باین و آن نشان داد ماجرایی محرمانه ما را گفت اسم من
بفساد و تباهی شهرت گرفت. دیگر از پیشخدمت اداره گرفته تارئیس جزء
ورئیس کل و بالاخره آن گردن کلفتها که در رأس این تشکیلات قرار
داشتند همه دسته جمعی مرا با چشم شهوت و تمتع نگاه میکردند.
چندی از این دست و آن دست میگشتم و سرگردان بودم و نمیدانستم
بیکجا پناه ببرم تا بالاخره با رئیس شهربانی آشنا شدم. رئیس شهربانی
سرتیپ فلان بود.

وقتی که دستم بیآلا بالا بند شد کمی جمع وجور شدم زیرا دیگر کسی
جرات نمیکرد از من توقع و تمنائی داشته باشد.
دوستی من با رئیس شهربانی جریان کار را تسریع کرد و انتقام مرا
از قاتل پدرم باز گرفت!

بقول معروف خرم از پل گذشت احساس کردم که دیگر حاجتی بر رئیس
شهربانی ندارم. بی گفت و شنود دست ننه زری را گرفتم و به مشهد رفتم.
خیال داشتم که ابتدا در حرم مقدس امام رضا توبه کنم و بعد بشاه آباد
بروم و مادرم و برادرم را ببینم.

سالها بود که مادر و برادرم را ندیده بودم و دلم برایشان خیلی تنگ
شده بود علاوه ترتیب معاش منهم خوب نبود. یک زن بی شوهر و بیچاره بودم
و آه در بساط نداشتم.

در شهر مشهد سه چهار شب توی مسافرخانه خوابیدم و بقول حافظ
«شست و شو» کردم و به «خرابات» رفتم و از خدا آمرزش و پوزش خواستم
و بعد بسمت شاه آباد رو آوردم.

خدایا چه کسی میداند من طی این سه چهار روز که در مشهد بسر بردم
چه حالی داشتم.

خاطرات گذشته چه جور بخاطر من باز گشته بودند .
روز گاری درهمین شهر من بمدرسه میرفتم و مثل دختران پاکدامن
و نجیب بیشت نیمکت مینشستم و درس میگرفتم .
از اینجا بکجا رفتم ؟ شوهرم کو ؟ خانه و خانواده ام چه شده اند . چه
شد آبرو و شرافت من ! ای خدای من ؟
با ننه زری از سر گذشت خودچند کلمه شکایت گفتم و چند دامن اشك
ریختم و ننه را هم بگریه در آوردم . و همچنان دلتك و اندوهناك به
شاه آباد رسیدم .

این آبادی کوچولو از عهد گذشته کمی آبادتر شده بود . بسراغ خانه
خودمان رفتم . از خانه ما نشانی نبود . یعنی خانه ما را کوبیده بودند و از
نو يك عمارت تقریباً قشنگ سرجایش بنا کرده بودند .
- پس مادرم کو ؟

همسایه ما که خیلی زحمت کشید تا مرا شناخت سری تكان داد و گفت
اوه ... بیچاره مادر تو که هفت تا كفن پوسانده است :
گریه را سر دادم :

ای خدا مادرم مرد ، چرا ؟ چطور شد ؟ چه مرضی داشت ؟
انتظار میکشیدم این زن که از قدیم و ندیم با ما آشنا و همسایه است
از من دلجوئی کند : نوازشم بدهد دست مرا بگیرد و بخانه خودش ببرد .
ولی دیدم اخم کرد و گفت راستی شرم و حیاهم خوب چیز است افسوس
که دوره ما دوره شرم و حیانیست .
گریه ام را خوردم .

- مگر چی شده ؟ البته شرم و حیاء خوب چیزی است ولی بمن چه مربوط
با چشمان شراره بار بمن خیره شده و گفت :
- میدانی مادرت چرا مرده مادرت دق كش شده غصه مرك شده همین
نو مادرت را غصه مرك و دق كش کرده ای . میفهمی ؟
خفه شدم زیرا فهمیدم چه میگوید ،
پس خاك بر سر من :

خاك بر سر من که حدیث رسوائی من از تهران بشاه آباد هم رسیده بود .
خداوندا آیا کار من کار بدی بود مگر من چه کرده بودم زن جوانی بودم که در
طلیعه زندگی عشق من و جوانی مرا فشرده بودند : از شوهرم خیر ندیده بودم
این مرد پست بیشرف که نام علم و تربیت را تنگین کرده بود بنام علم و تربیت
مرا اغوا کرد من نمیدانستم چه خیالی دارد ، وقتی هم خیالش را فهمیدم بمن وعده

ز ناشوئی و زفاف داد .

قسم خورده بود که زن ندارد و مرا دوست میدارد و با من همسری خواهد کرد ولی دیدم دوستم نداشت و زن هم داشت و بعلاوه سراپا بخون پدرم آلوده بود .

در شهر بانی هم چاره‌ای جز تسلیم نداشتم .

خدایا تو میدانی که من از این مردم پست و رذل کیف و لذتی نمی‌بردم مجبور بودم خودم را در برابر کاری که داشته‌ام تقدیم بدارم من که پول نداشتم بدهم چه چاره داشتم .

خودم را باغوش این و آن می‌انداختم تا زود تر قاتل پدرم را بدار مجازات بیاورند . اگر بتمنیات شهوانی این قوم پاسخ نمیدادم کارم نمی‌گذشت .

در کشوری که از نظامات و قانون اسمی نیست ، در محیطی که جز پول و زور و رذالت و دنائت هیچ نیروی دیگر حکومت نمیکند

در کشوری که از بالا تا پایین يك مشت دزد و راجاله و نانجیب و بی‌پدر و مادر کرسی‌های فرمانفرمائی را بر زیر پا کشیده و از پدر سوختگی و وقاحت و فضاحت هیچ فروگذار نمیکند چاره‌من‌چه بود .

دیگر جرأت نکردم حرف بزنم . جرأت نکردم گریه کنم ، حتی نتوانستم از خاک مادر بیچاره‌ام سراغی بگیرم و بروم و بر تربت عزیزش اشك بیارم .

مادر ! ای موجود نازنینی که بمن نعمت وجود بخشیده‌ای

آیا روح توهم مرا محکوم خواهد کرد .

تو که میدانی شمس‌ی‌چه دختر بدبخت و بینوائی بوده و تو که میدانی بر سر این دختر چه آمده است .

البته من بد کردم که خودم را نکشتم و بخاطر چند روز بیشتر رنج و

آزار دیدن وجودم را بمنجلاب و فسور انداختم .

اما حالا به بین ، به بین که از مشهد برمیگردم ، توبه کرده‌ام ، میخواهم زنی پارسا و پرهیزکار باشم ، آیا معهدا سزاوار بخشایش توییست معهدا سزاوار نیست که محبت و عطوفت ترا ادراک کنم .

سرم را بر زیر انداختم و باغصه و غم بسیار از در خانه‌ای که دوران

کودکی یعنی شیرین ترین دوران عمرم را در آنجا بسر رسانیده‌ام

بر گشتم .

بمسافرخانه کوچکی که در شاه آباد پناه راهگذران بیکس و بی پناه
بود برگشتم .

هنوز شب نشده بود که دیدم صاحب مسافر خانه بدراتاق میا آمد و
سراسیمه پرسید :

- شما شمس خانم دختر مرحوم خانبا با باخان هستید ؟
یارب باز چی شده ؟ چکاری بکار من دارد ، میدانم از اسم و رسم من
چه میخواهد .

- معطل نمانید ، حرف بزنید به بینم من شمس هستم ، مگر چه
خبر شده است ؟

با لحن خوف انگیزی فریاد کشید هر چه زود تر جل و پلاستان را
بردارید و گم و گور شوید این حرف بمن خیلی برخورد ، تندی کردم :
- حرف دهانت را بفهم ، من مگر پول نمیدهم مسافرخانه دار صدایش
را آهسته تر کرد و گفت میدانم بمن پول میدهد . میدانم بحسابتان میرسد
ولی من برای خودتان میگویم ، مصلحت شما در اینست که همین امشب از
شاه آباد فرار کنید .

- چرا ؟ مگر چه کاری کرده ایم که باید از شاه آباد فرار کنیم چشمانش
داشت از کاسه سرمیپزد :

- مگر شما شمس خانم نیستید ، من می گویم که قوم و خویش های شما
بقصد جان شما نشسته اند ، من میگویم که برادر شما قسم خورده ننگ خانواده اش
را با خون شما بشوید من می گویم که فردانش خون آلود شما را از این
مسافرخانه بدرخواهند برد ، باز هم باور نمیکنید ؟ قبول ندارید من حرفی
ندارم ، از پول هم بدم نمی آید

مسافرخانه دار این را گفت و رفت و من و ننه را غرق در حیرت و
وحشت گذاشت :

- راستی ننه بنای کار ما چیست ؟

- هیچی . باید فرار کنیم ، مگر نمی بینی چه نقشه هائی برای ما
چیده اند

- آخر من که در حق کسی بدی نکرده ام اگر بد کردم با خودم بود .
اگر در دنیا و آخرت روسیاهم باز هم خودم هستم ننه که سخت ترسیده بود ،
باشد و جامه دانه را برداشت و دست مرا گرفت ،

- بلند شو دختر بدبخت من . بلند شو برویم . اگر تو بامید برادر و قوم

خویش باینجا آمده‌ای اینهم برادر تو و آنهم قوم و خویش تو .
 هنوز تاریک نشده بود که من و ننه زری مسافر خانه را ترک گفتیم . مثل
 دزد ها دولا دولا و پریشان و سرگردان بدم گاراژ آمدیم . خودم برادر گوشه‌ای
 پنهان کردم و ننه را فرستادم که اگر اتوبوس مشهد آماده است دیگر معطل
 نمائیم . بیش و کم دو ساعت دیگر اتوبوس ما از شاه آباد بسمت مشهد
 براه افتاد :

- خراب شوی توای زادگاه من . نابود شوید شما که خودتان را کسر
 و کار من میدانید . آیا معنی قومیت و خویشاوندی این است . آبا شما هستید
 که از ننگ دخترتان شرمسارید . پس چرا دستش را نمیگیرید . چرا از منجلا ب
 بدنامی و ننگ بدرش نمی آورید ؟

باتن خسته و دل شکسته باین خراب شده آمده ایم و آنقدر مهلت نداشتیم
 که خستگی راه را از جانمان بدریابیم ، روز دیگر که باز هم در مسافر خانه‌ای
 از مسافر خانه های دم حرم توی اتاق تنها مانده بودم بفکر زندگانی خود
 فرو رفتم و طبعی همین فکرها تصمیم خودم را هم گرفتم . تکلیف خود
 را شناختم . البته زن جوانی بودم که میتوانستم با فکرو هنر خودم نان در بیارم
 از خیاطی و گلدوزی بیش و کم سر رشته داشتم . تازه اگر این کارها آنطور
 که کار باشد از دستم بر نمی آمد رخت شویی را حتما بلد بودم و بسیار خوب هم
 میتوانستم رخت مردم را بشویم و زندگیم را تأمین کنم ولی لجم گرفته بود .
 پیش خودم گفتم به شما بی غیرتها که عنوان غیرت را به لجن کشیده اید درسی
 بدهم که حفظ کنید . من از کارم پشیمان شده بودم . من توبه کرده بودم ولی
 حالا از لج شما توبه ام را خواهم شکست و روی شما قوم ننگین لکه ای خواهم
 گذاشت که با آب زمزم و کوثر هم این لکه شسته نشود . ننه از حرم برگشت و
 دیدن دارم جامه دانه را جمع و جور میکنم ،

- باز چه خیالی داری ؟

- خیال مسافرت به تهران .

- چپی ؟ مسافرت بهتران ؟ باز هم تهران ؟

- تو نمیدانی ننه . اگر میخواهی بامن بیا و اگر نمیخواهی همین جابمان
 من فردا به تهران خواهم رفت .

- ای خدا چقدر دلم میخواست در جوار امام بسر ببرم و این چهار روزه
 عمرم را در همین جا بسر برسانم تاجنازه ام را در خاک مشهد چال کنند .

باخشم و خسونت گفتم امان چنین آرزویی را ندارم . من نمیخواهم در

در مشهد بمیرم و نعشم را در این شهر بخاک کنند .

- نه مادر. از این حرفها نگو گناه دارد. تو مگر بخاک مشهد عقیده
سازی و بعد جلو آمد و دستم را گرفت و گفت پس بیاباهم به حرم برویم. این
خوب نیست زیارت نکرده به تهران برگردی.
باقهر دستم را از توی دستش بیرون کشیدم :
- من اصلا با امام رضا هم حساسی ندارم. من باید هر چه زودتر به تهران
برگردم.

در این هنگام گریه ام گرفت :

- من این امام را نمیخواهم. این دین و مذهب را نمیخواهم. من که
باید از بیچارگی ...
دیگر هیجان گریه و تشنج اعصاب بمن مجال نداده بودند که حرف
برنم. همچنان با چشمان اشك آلود به گاراژ رفتم و بلیط گرفتم و روز دیگر
از مشهد رو به تهران آوردم.



وقتی به تهران رسیدیم يك شاهي پول هم توی بساطم نداشتم اما چون
راهم را یافته بودم نگران نماندم.
طی يك هفته که بانه زری توی مسافر خانه فلان بسر بردم توانستم شصت،
هفتاد تومان پول تهیه به بینم. بیدرنك در خیابان ولی آباد خانه کوچکی
اجاره کردم و چند تا تکه فرش هم نقد و نسیم تویش پهن کردم و سه بازارم
رونق بخشیدم.

من میدانستم که چه خاکی بسر میریزم میدانستم دارم بکجا میروم ولی
چاره ای نداشتم زیرا میدیدم که راه نجات از چهار جانب بروی من بسته است.
نومیدی از رحمت خدا، نومیدی از عطوفت مردم، فساد اجتماع و آشفتگی
اصول اقتصادی و انحطاط و دنائت اخلاق عمومی این راه را بروی من گشوده
بود. من به فحشا افتادم ولی مثل يك فاحشه که تنها بخاطر يك لقمه نان و يك
قواره پارچه جهت خوردن و پوشیدن فاحشه میشود تن به فحشا ندادم.
من از یکطرف خودم را محکوم میدیدم که باین مجازات برسم. چون
بد کرده بودم و محکوم بودم که بد به بینم.

مگر این من نبودم که بدل مادر شوهرم خون ریختم؟ این من نبودم که
بهوای اردشیر آن پیر زن داغ دیده را دق کش کردم. حالانوبت من است که
بکشم و بچشم و بزاری زار بمیرم. از يك طرف محکومیت خودم و از طرف
دنکر محکومیت محیط. محیط من هم محکوم است که از دست من آزار به بیند.
این مردم نامهربان و خودخواه و بی عاطفه هم باید بچنگال زنهایی مانند من

بیفتند و جزای کردارشان را به بینند . کار من فحشا نبود . جیب بری بود . راه زنی بود . کار من بدبخت کردن مردها و ویران ساختن خانواده ها و در بدر کردن بچه ها بود . خوب خودم را رنگ میکردم و با همین رنگهای فریبنده بخوبی از عهده رنگ کردن مردم بر می آمدم . همچون شمعی بودم که همه شب صدها پروانه بدورم چرخ می خوردند . پروانه ها به شعله من تسلیم میشدند و می سوختند و من اشک میریختم و میخندیدم و از سوز و گدازشان لذت میبردم . من بر مرک اخلاق و تقوی و عفاف مردم غش غش میخندیدم اما در عین حال خودم را هم میدیدم . میدیدم که اگر پروانه ها با آتش شمع میسوزند و بیایش فرو می افتند شمع هم برای همیشه روشن و خندان نخواهد ماند . روزی هم خواهد رسید که بجای شعله از سرم دود سیاه بر خیزد .

معینا بجهنم . بجهنم که سوختم و مردم و خدا کستر شدم . بگذارتا میتوانم بسوزانم و بسوزند و لذت ببرم .

بیشتر از دست این مردهای زن دار که دله بازی در می آورند و دنبال تیره بختانی مثل من می افتند لجوج بودم و حرص میزدم این دسته را بدبخت کنم . نقشه ها را جوری ردیف میکردم که مردهای زن دار را بدام بیندازم .

مگر نبود که پدرم آینده مرا در راه دله بازی خودش به این رنگ در آورده بود ؟

مگر اردشیر زن دار را ندیده بودید که با چه حيله بازی و شیطنت سرم و زنش کلاه گذاشته بود . حالا باید از این تیپ مردها انتقام بکشم . . انگار که زن دارها زودتر رام میشدند . زن دارها تشنه تر و بیچاره تر بودند . تا چندی نمیدانستم چرا پیش این طبقه حنای من پر رنگ تر است ولی یواش یواش حقیقت را دریافتم .

بهمان ترتیب که شوهرهای نادان و پول پرست و خودخواه احیاناً زیر پای زنهای خودشان را خالی میکنند و به زور و به زار از پرتگاه بدنامی سقوطشان میدهند ، زنهای شلخته و ناسازگار هم بادست خود شوهرشان را بفاحشه خانه میفرستند . چه بسیار زن شوهر دار که هر چه از دست شوهرش عذاب و آزار می بیند خودش را نگاه میدارد زیرا شخصاً به شأن شرف خود پابند است اینست که زنها کمتر از رنج زندگی خودشان را میبازند ولی مردها . . .

مردها از آنجا که مردند و آزادند . تادر خانه خود ناراحتی و ناگواری دیدند دم علم کرده بطرف خوشگذرانی میشتابند .

البته خودشان اسم این کثافت کاری را خوشگذرانی میکنند . ایکاش

میدانستند بکجا میروند و چه میکنند . ایکاش باقلب فاحشه و حقیقت فحشا آشنا بودند .

زنی را می بینید که بزک کرده ورنک و روغن زده و شیک و پیک شده و ییشانی بازولب خندان دارد . امانیدانند که دروای این رنک و روغن ها و نفاشی ها چه روح ماتم زده و افسرده ای نیمه مرده افتاده است . ایکاش قلب ما در آوردنی و دیدنی بود .

مردک حق هم دارد . وقتی این ترکیب و ترتیب را باریخت کج و کوله و دهان پراز قرقر و چهره غرق در اخم و تنعم و پیراهن آلوده به دوده و نفت و پیه و روغن زنش مفایسه میکند خیال میکند فرشته ای را در برابر اهریمن گذاشته و برمسند قضاوت نشسته است . مسلم است که فرشته را خواهد برگزید . من که بیش از همه چیز باسنخ فکر و امیال و آرزوهای مؤوم نزدیک میشدم و سعی داشتم مشتری های خودم را بشناسم . مغز شان را ، روح شان را ، بالاخره خود شان را تجزیه و تحلیل کنم .

کار من روز بروز بیشتر رونق میگرفت و من هم روز بروز خودم را بهتر رنک میکردم تا مشتری هایم را بهتر رنک کنم . یکروز بسراغ پس اندازم رفتم دیدم کاروبارم بسیار بسیار خوب شده است . چندین پیکر هنگفت پول نقد دارم و با این گنج شایگان که بقیمت آبروی من نصیب من شده خیلی کار میتوانم صورت بدهم .

میتوانم خانه بخرم و اتومبیل آخرین سیستم و نو و کروفر تهیه به بینم پس چرا آرام بنشینم . به تنه دستور دادم که بادلال های مستغلات صحبت کند و خودم نقشه تشریفات و تجهیزات دیگرش را طرح کردم . باید بگویم که فحشا یک سرنوشت طبیعی نیست و هیچکس خود بخود با جریان عادی زندگی فاحشه نمیشود .

دنیای فحشا جهنمی است که تا قوه ای خواه مرئی و خواه نامرئی زن را «هل» ندهد باین جهنم نخواهد افتاد .

هیچ زن خود بخود فاحشه نمیشود .

من در زندگی خودم باین حقیقت پی برده ام . من در نخستین گامی که باین سمت گذاشتم زن بیچاره ای بودم یعنی بدلیل فقر ، بدلیل تهی دستی خودم را بقول معروف در معرض «بیع و شرا» قرار دادم . و بعد که به نوائی رسیده ام و تا امروز که ننه راعقب دلال مستغلات فرستاده ام و خودم بخیا بان سعدی رفتم تا «شورولت» آخرین مدل تهیه کنم . . . از من بپرسید چه مقصودی داشتم؟ دیگر چه دردی داشتم که به خود فروشی ادامه بدهم . در این

هنگام خیال من انتقام بود .

میدانید چرا ؟ میدانید که این حس خطرناک را چه کسی در من تحریک کرده است ؟ جنس مرد در حق من ظلم کرده و من باید از این جنس انتقام بکشم باید مرد را در معرض توهین و تحقیر قرار بدهم .

پدرم را بیاد می آورم . از پدرم شروع میکنم که مرد بود و در راه دلگی ها و انحراف های شهوانی خود بدبختم کرد و بعد شوهرم و بعد اردشیر و بعد اولیای امور که در برابر انجام وظیفه خود از من تمنای نامشروع میداشتند و بالاخره دامنم را به لجن کشیده اند و بعد این مردها که زن دارند و بچه دارند و معهدا بدامن فاحشه پناه میبرند .

اینها همه مرد هستند و من امروز که می بینم نقشم گرفته و بازارم گرم شده باید این دشمنان خودم و جنس خودم انتقام بکشم . باید بدم و دستگاهم تا میتوانم و سمعت بدهم و دنگ و فنگم را زیاد کنم و بساطی بچینم که حس انتقامم را ارضا کنم .

در «فیشر آباد» توی همین خیابان شاعر فریب که امروز اسمش خیابان «ثریا» است یکدستگاه عمارت عالی با سم من قباله شد و میل و اثاث و زیب و زیورش هم تکمیل شد و این منم که باید مثل ملکه های دنیا بروم و روی تخت سلطنت بنشینم و امر و نهی کنم و دشمنانم را یکی بعد از دیگری بسزایشان برسانم .

دوستان من حیرت میکنند که چطور در خیابان ثریا توی فیشر آباد کذائی «فاحشه خانه» براه انداخته ام و نمیدانند که در این مملکت هیچ کار نشدنی نیست .

همه کار از دست همه کس برمی آید منتها باید زرنگ بود و دور و برش را پائید باید با سر رشته داران کشور ساخت و پاخت کرد . توی کوچه ها و خیابانهای تهران تا بلو های عجیب و غریب تماشا میکنید . می بینید که چه تیتراها و عنوانها بروی این تخته ها مینویسند و در خانه خودشان آویزان می کنند .

خیال میکنید این تیتراهای عالی طبی و حقوقی و تعلیم و تربیتی از جریان قانونیش گذشته و بتصدیق محافل فرهنگی رسیده است ؟ خیال میکنید این عنوان ها و لقب ها حقیقت دارند ؟

خیال میکنید این دکتر فلان و بهمان ها که مثل عنکبوت های بیچاره اینجا و آنجا محکمه باز کرده اند و کمر بقتل بنی آدم بسته اند راستی راستی طیب هستند و یادست کم مدرسه دیده اند ؟

آن آقا که میگوید در فلسفه و ادبیات دکترا دارم آیا میدانند کلمه فلسفه را باچه املائی مینویسند « ادبیات » خوراکی یا پوشاکسی است؟ دواخانهها چطور؟ دوا فروشها چطور؟ تخصص در آرایش و پیرایش و خیاطی و کلدوزی و صنعت و هنر؟ این تخصص هارا چه کسی و ارسی کرده و از ارباب تخصص کدام مرجع صالح امتحان بعمل آورده است؟ پس اینها چه حقه میزنند که باین اعتبارات میرسند.

فقط با مرکز قدرت کنار میآیند شهردار را می بینند. با شهر بانی میسازند. قلدرهای گذر و پاسبانهای پست را رضا میکنند. به کلانتریها رشوه می دهند آنوقت هر غلطی دلشان خواست بکنند میکنند. من هم همین کار را کردم.

دیدم دوروبر ما بهم پیچید همسایه های ما که خانواده وفامیل دار بودند بسروصدا در میآیند. بی درنگ باریس کلانتری آشنا شدم و دلش را بدست آوردم. رئیس کلانتری بمن گفت که اگر «سیاست» بکار نبرید کار ما کمی اشکال خواهد گرفت.

سیاست. من از این اسم ترسیدم. زیرا اهل سیاست نبودم و از سیاست هم خوش نمیآمد:

- آقای رئیس سیاست چیست؟ من که «دیپلمات» نیستم تا سیاست بکار ببرم این حرفها سرم نمیشود آقا!
رئیس غش غش خندید.

- شما خانم با انصافی هستید که به حقیقت اعتراف می آورید ولی باید بدانید که در مملکت ماسیاست معنی دیگری دارد معنی سیاست در مملکت ما آن نیست که در دنیای اروپا و امریکا بکارش میبرند سیاست در ایران یعنی دروغ. یعنی حقه بازی. یعنی تقلب. یعنی گندم نشان دادن و جو فروختن. یعنی رذالت. یعنی وقاحت. یعنی دلالی مشروع و غیر مشروع اینها که باسم وکیل و وزیر از گوشه و کنار سردر می آورند و در منطقه های سیاست بر میسند و کرسی می نشینند کجا درس سیاست خوانده اند. کی از سیاست بوئی برده اند. فقط پستی و پیشر می و لثامت و نوکر مآبی و «در برابر چو گوسفند سلیم» بودن و «در قفا همچو گرگ آدمخوار» بودن رادر مکتب فساد یاد گرفته اند و اسم خودشان را سیاستمدار گذاشته اند و اینکه می گویم شما هم سیاست بکار ببرید مقصودم از این «سیاست» هاست از این سیاست های خودمانی. مثل مانظمیه چی ها که هزار جور سیاست خرج میدهم تا چرخ مملکت بچرخد.

پرسیدم یعنی چکار کنم . چه سیاستی درپیش بگیرم .
رئیس کمی فکر کرد و گفت قضیه خیلی ساده است . دستور بدهید يك
تابلو با اسم « سالن مد » با اسم خیاطخانه فلان درست کنند و بدرخانه شما بزنند
دیگر کارتان نباشد ولی ... ولی ...

بدنبال کلمه ولی سکوت کرد و با زبانی بمن رسانید که حق و حساب
هم نباید فراموش شود . برای من که با این جور رمزها و نکته ها آشنائی
داشتم حرف مرموز آقای رئیس حاجتی به تفسیر نداشت خودم دریافته بودم
که چه می گوید .

خنده ای کردم و گفتم : ما همیشه خدمتگزار جناب سروان بودیم و
خواهیم بود .

وقتی بخانه ام برگشتم و تنها شدم دیدم رئیس کلانتری مسرد
زرنگیست . خوب فکری کرده و من از این فکر خوب خیلی خوبتر میتوانم
استفاده کنم .

« سالن مد » برای کارهای محرمانه من بهترین سالن هاست . رفتم
و دستور دادم و هنوز شب نشده تابلوی « سالن مد ... » بسر کوچه ما آویزان
شد و خودم از کیوسک های اسلامبول و نادری چند تا ژورنال مد خریدم و
بخانه برگشتم ... تنه هم يك میز دراز تهیه دید که توی سالن گذاشته شود .
همین . بساط ما همین بود . دیگر حاجتی هم نبود که زحمت بکشیم مردم
میدانستند چه باید بکنند . مشتری های من راه این سالن را بلد بودند
مشترک های من یکدست از مرد زن دار تشکیل میگرفت . این « مرد »
ها بهانه خوبی داشتند . می آمدند درباره لباس خانم های خود بامن صحبت
کنند و احياناً شب را هم در سالن مد بسر میبردند

هفتز خر

گفتم که دیگر حاجت مادی به فحشاء نداشتم . ثروت هنگفتی که
بدستم آمده بود مرا از مال دنیا بی نیاز میداشت و از آن تیپ آدم هاهم
نبودم که حرص بزنم و بسته های اسکناس را روی هم به چینم یا گنجینه ای
بشکل خزانه فاروق درست کنم . ولی معذرا بدنبال صید میگردم زیرا هنوز
عطش انتقام من از جنس مرد فرونشسته است .

من کمر بقتل مردها بسته بودم . من تصمیم گرفته بودم تا میتوانم این
جنس خودخواه و مردم آزار را به بدبختی بکشانم .

توی مردهائی که سراغ من می آمدند و البته همه زن دار و بچه دار هم
بودند چند نفر خاطر خواه گیرم آمده بود اما مسئله خاطر خواهی مطلقاً

يك طرفه بود . یعنی آنها خاطر مرا میخواستند و من همچنان عقب يك موجود دلخواه تری که با شرایط نقشه‌جور در بیاید می‌گشتم . من نقشه‌ام را طرح کرده بودم .

من دربند جوانی و زیبایی نبودم و قید نداشتم که خاطر خواه من سروپادار باشد .

شرط عشق من این بود که حریف بول‌فراوان داشته باشد و بقدر بولش و شاید هم کمی بیشتر «خر» باشد .

شرط خاطرخواهی من این بود ولی بدبختانه این خاطرخواه هاچندان پولدار نبودند و چون پولشان کم بود خریدشان هم آن اندازه نبود که درد مرا دوا کند و معمای خاطرخواهی را حل کند

با ننه زری این نکته مسخره آمیز را که برای خودم خیلی جدی و «سریو» بود در میان گذاشتم هر دو تا بخنده زدیم . نه می‌گفت تو آدمش را پیدا کن . خر کردنش بامن .

توی همین شوخیها و جدیها یکروز آقای سروپا داری زنك در خانه ما را کشید . از پشت شیشه اتوموبیلش را دیدم . از نوع کادیلاک بود و خیلی هم شیک بود . دلم بطرف این اتوموبیل پرزد .

آقا هم مردی چاق و چله و چرب و خیلی بود . پیدا بود که خیلی خوش گذرانیده و خیلی پیه ذخیره کرده است . نوکرم «یاورقلی» در کوچه‌ها باز کرد و آقارابسمت اتاق پذیرائی که يك پرده با سالن مد فاصله داشت راه نمائی کرد . انگار بدلم الهام شد که خاطرخواه من همین است . از این خاطر خواه بهتر در این دنیا نیست زیرا از ریختش فریاد «خریت» میشنوم .

دستی بسرور ویم کشیدم و رب دوشامبر نارنجی زنك بسیار فاخرم را روی شانهم انداختم و با ژست ملکه‌های اعصار و قرون به اتاق پذیرائی رفتم .

تا چشمش بمن افتاد از جایش پرید . هرگز از آن هیکل صد و چند کیلوئی توقع نمیداشتم که اینقدر چابك و چالاک باشد .

دستم را بسمتش جلو بردم اما در اینجا نمیتوانست «آرتیستیک» خم شود و دستم را ببوسد زیرا شکم مبارك خیلی جلو آمده بود . قدری زحمت کشیدم تا دستم را بوسید . نه زری برای اینکه مشتری تازه رسیده را سبک و سنگین کند شخصاً سینی شربت را برداشت و آورد و زیر چشمی نگاه

معنی داری بمن انداخت . مثل اینکه سلیقه مرا پسندید . این آفاکه از شکل و شمایلش پیدا بود خیلی زندگی کرده و خیلی خوش پوش گذرانیده در برابر من صورت يك كودك دبستانی را بخود گرفت .

خدا میداند . یا از دیدار من دست و پایش را گم کرده و یا خودش را به بی دست و پائی میزد . لب از لب و او نمیکرد حرف بزندهی رنگ برنگ میکشید خودش را توی صندوقی جا بجا میکرد . انگار که خیلی حرف دارد اما برای حرف زدن ندارد .

بالاخره من سرگفت و شنود را وا کردم و طی تعریفی که از مد و سالن مد و از هنر و ارباب هنر بمیان کشیده بودم گفتم : پس خانم چرا تشریف نیاورده اند؟

انگشت من روی نقطه حساسی افتاده بود. در این هنگام آقا که خودش را «فرامرز» معرفی کرده بود باشد و جعبه کوچکی را از جیب بغلش در آورد و جلوی من گذاشت و بی آنکه درباره خانمش حرف بزند گفت:

— هر چند این کادو شایسته شان مثل شما خانمی نیست ولی استعدای جان نثار اینست که بخوبی خودتان قبول کنید.

کادوی آقای فرامرز يك کردن بند بسیار زیبا بود. این گردن بند بسیار زیبا بود. این گردن بند طلا از يك تکه برلیان درشت در وسط و چند نگین زمرد ترصیع شده بود و بسیار گران بها از کاردر آمده بود. اگرچه از هدیه آقای فرامرز خیلی خوشم آمده بود ولی خودم را گرفتم زیرا دلم هنوز از پیش «کاديلاك» برنگشته بود. گفتم مرسی آقا از محبت شما ممنونم و هرگز رضا نمودم که... دیگر زبانش باز شده بود:

- چرا حاضر نبوده اید که من بخاطر دل خودم و عشق خودم جان نثاری کنم . مگر باور نمی کنید که من هم دل دارم .

دهانم از خنده لبریز شده بود. بنا بر این طلا و جان پیش آقای فرامرز يك قیمت دارد. آقا طلا نثاری را بحساب جان نثاری میگذارد. نه گوش بزك بود وقتی جریان کارها را با دلخواه خودمان جور دید بفكر مشروب و خوراك افتاد.

– آقای قرامرز . تا آشپزخانه آب و نان ما را براه کند خوبست
کلمه شاعرانه ما را تماشا کنید .

پاشدم و دست بدستش دادم و بگشت و گذار افتادیم . آرام آرام وی را بدم پنجره کشانیدم و از پشت شیشه کادیلاک خودش را نشان داد و بالعین

ابلهانه ای گفتم :

- چه ماشین قشنگی : فکر میکنم همسایه ما تازگی خریده باشد .
کلمه همسایه راطوری ادا کردم که کمی خیال انگیز باشد و جمله ام
را اینطور تفسیر کند که بالاخره همسایه ما این ماشین را بمن پیشکش
خواهد کرد .

فرامرز از کنایه من تابناگوش سرخ شد و پرسید :

- همسایه شما کیست ؟

- يك جوان ثروتمند و خوشگدران که خیلی اهل حال هم هست .

- با شما هم رفت و آمد دارد !

خنده ای کردم و گفتم نه !

- چطور نه ؟

- برای اینکه زن ندارد .

قهقهه صداداری انداخت و گفت پس شرط دیدار شما زن داشتن است ؟

- آخر آقای فرامرز خان . خانه من سالن مد است و جز آقایانی که زن

دارند نمی توانند باینجا بیایند .

فرامرز نگاهی آمیخته از خشم و حسرت بمن انداخت و مثل اینکه دارد

با خودش حرف میزند گفت امیدوارم دیگر از زن دار وزن ندار هیچ مردی

با اینجا پانگذازد .

فهمیدم که چه دارد میگوید ولی مصلحت من نفهمیدن بود :

- ایوای . یعنی کار گاه من پاك بی مشتری بماند .

فرامرز میخواست به صحبت دامنه بدهد که ننه آمد و ما را به اتاق

غذاخوری برد .

جامهای پیاپی کارخودش را انجام داد . لباسهای آقای فرامرز یکی

پس از دیگری از تنش درمیآمد . از سرتاپا بك پارچه آتش شده بود . دوتا

را هشت تامیدید . شعر میخواند . غزل میخواند و تقریباً عریضه میکشید . من

که کهنه کار بودم هرگز از حالت طبیعی در نمیرفتم . تکلیف خودم را میدانستم

و اگر احیاناً زمام اختیار از مشتم در میرفت ننه بفریادم میرسید .

من میدیدم که این مرد یکباره آتش گرفته و به احساسات خودش هم

آتشی زده است . بالاخره در عالم مستی بقول خودش لب به راستی گشود .

گفت که روزگار بست دوست میدارم . تو هیچوقت خبر نداشتی که چشم

عاشقی بدنبال تست .

فرامرز گفت که من در آن روز کار نمی توانستم پیش پای تو زانو به

زمین بگذارم و پرده از اسرار خودم بردارم .

فرامرز هن هن میکرد و عرق میریخت و حرف میزد . من که تا آنوقت قیافه این مرد را سطحی و سرسری میدیدم و خیال نداشتم مهربانتر نگاهش کنم در این موقع چشمانم گرد شد . این چشمها ، این ریخت ، خطوط این قیافه بچشم من آشناست اما دلم باوی بیگانه است . خدایا ، این مرد کیست ؟ کجا ایست ؟ در کجا دیدمش ؟ یعنی چه . آهسته نه راصدا کردم و آهسته بوی رسانیدم بلکه بشناسدش . نه هم هر چه دقت کرد و پرابجا نیاورد :

- ای شمس خانم . چه بسیار از این مردها و چه بسیار از این حرفها . ولی گوشهای من تیزتر شده تا حرفهایش را بهتر بشنود .

چشم من بیشتر دقت میکند بلکه هیئت و ترکیب این مرد را بجای آورم . قدر مسلم اینست که هنوز پای من از منطقه عفاف نلغزیده این آدم را دیده ام زیرا آدمهایی که در محیط فحشا با من سروکار یافتند شایسته شناختن نبوده اند . باشدم و آن گیلان شرابخوری را از کنیاك میکند قزوین لبریز کردم و بدستش دادم و بادست دیگر هم برایش خوراك گرفتم . گیلان را سر کشید و خوراك را بلعید و آنوقت گفت ای اردشیر خاك بر سر صد بار بتو سفارش کرده ام که قدر این شمس از جان شیرین عزیز تر را بدان . ندانستی و با دست خود سندی بدیختی خود را امضاء کرده ای و مراهم . . . مراهم . . . اسم اردشیر توی گوشم پیچید و قلب مرا لرزاند .

پس این مرد با اردشیر دوست بوده و از آشنائی من و اردشیر خبر هم داشته است . ای خدا نکند که فریدون باشد . فریدون کجا . فرامرز کجا . توی قیافه اش بیشتر دقت کردم . بخاطر ام آمد که خودش است اما گذشت روزگار چه بلاهایی بر سر آدم می آورد . آن پسرک باریك ماریك که با تاجماه دوست بود چه گنده و چاق و خيك شده و به چه ریختی در آمده است . اگر چه یاد اردشیر آزارم داده بود ولی در عین حال خوشحال شده بودم که میتوانم از فریدون دیروز و فرامرز امروز احوال تاجماه را ببرسم . دلم میخواست به بینمش . گفتم آقای فریدون خان . اینکه میگویند دل بدل راه دارد دروغ نمیگویند .

باهمه مستی و بی خبری خود چشمان ورم کرده و بهم افتاده خود را به سمت من چپ کرد و لبخندی زد و گفت :

- آفرین بمعرفت تو چه کسی بتو گفته که من فریدون هستم .

بشت چشمی نازك کردم گفتم دلم . در همان لحظه که شما را دیدم شناختم و بهمین جهت اطمینان یافتم که میان دل بدل راه است و راه هاست .

بواست برخیرد و مرا ببوسد نتوانست خودم برخاستم و دستش را گرفتم و بپایش تا اتاق خواب رفتم .

طفلك بقدری سنگین شده بود که مرا نبوسید حتی یارای حرف زدن هم نداشت . مثل نش مر حبروی تختخواب افتاد و از این دیار رفت . هنوز سر سب بود . فکر میکنم که هنوز ساعت ده نشده بود . ما هیچوقت باین زودی نمیخواهیدیم و امشب که اصلا خواب به چشم نمیآید از بس خوشحال و خرسندیم . وای که چقدر از امشب خودم انتظار میکشیدم .

ننه را با غوش کشیدم و گفتم میدانی مادر! میدانی « یارو » چکاره است؟ ننه زری فریدون را ندیده بود . البته در آن شب که بالیلای جوانمرده در زعفرانیه بسر کردیم این مردك هم توی فاحشه ها میلولید و ننه هم ویرا دیده بود ولی نمیتوانست قیافه اش را بخاطر بیاورد .

من نشستم و برای وی ماجرای آشنائی خودم را تعریف کردم و گفتم که این فریدون و تاجماه در ابتدای زندگی مرا از راه بدر بردند . تاجماه رفیق فریدون بود و باشوهر بیچاره ام قوم و خویش بود .

اما ننه جان ! نمیدانی چقدر دلم میخواست تاجماه را به بینم . دلم میخواست بدانم که بر سرش چه آمده است .

در آنشب قدری خوشحال بودم . برای ما زنهای کمراه شده کمتر دست میدهد که خوشحال باشیم . مادر عین خنده اشک میریزیم تبسم های ما بر امواج خون شنا میکند .

حرفهای ما دروغ است . وعده های ما وفا شدنی نیست . زبان ما چیز دیگری در خونها و غم های خود نهفته دارد .

شاید کسانی که باین اعترافات گوش میدهند مرا و زنهای بدکاره دیگر را بیاد دشنام و ناسزا بگیرند . بماند و بیراه بگویند . من بشما حق میدهم . البته ما مستحق لعنت و نفرین هستیم .

ما ذلیلیم ، ما پستیم ، ما فرومایه و کناهاکار و بدبختیم ولی وقتی خودتان تنه اشدید و بقول معروف کلاهتان را بر کرسی قضاوت نشانیدید بدردم ماهم برسید . به بینید تا کجا يك زن فاحشه میتواند راست بگوید و وفا کند و صفا کند .

زنی که در بیست و چهار ساعت شبانه روز يك لحظه آزاد نیست . تادم مرك مال خودش نیست . موجودی که تنها ذلیل پول و محکرم پولدارهاست و حق ندارد یارش و رفیق روزش را خودش انتخاب کند ، حق ندارد دوست بدارد ، حق ندارد دوستش بداند . کسی که مدارزندگیش بدور محور پول

بچرخد، اگر دروغ نگویید چکند، اگر بهره‌های زشت و بداخلاق خبیث تسلیم نشود چه خاکی بسر بریزد.

اگر فرمان صدقه‌ای و آن نرود چاره‌اش چیست! بنابراین کمتر شبی مباحق داریم خوشحال باشیم و من امشب را که بما فریدون بسر میبرد خوشحالم زیرا امیدوارم تاجماه را به بینم و آنطور که دلم میخواست شامت و ملامتش کنم، مگر همین تاجماه نبود که بخاطر شهوترانی و خوشگذرانی خود مرا بدام اردشیر انداخته بود. برنامه من اینست که در کنار فریدون بخوابم چکتم، این برنامه زندگانی من است که پول را باغوش بگیرم هر چند بگردن سگ هم بسته باشد. چیز نکره‌ای از کار درآمده بود.

لعنت بر پول، لعنت بر سرمایه و ثروت، ببینید چه میکند، به بینید با این فریدون چه کرده است اینهمه گوشت‌ها و پیه‌ها را پول بجان فریدون بدبخت انداخته و بجای اینکه قاتق نانش باشد قاتل جانش شده است. تیره بخت توی رختخوابش آرام نمیگیرد، یک بند بچپ و راست می‌غلطد یک بند خورخور و پف پف میکند، قرار و آرام ندارد. کنپیاک‌های من هم بدترش کرده و یکبار به تپ و تابش انداخته است.

نمی‌توانم بخوابم یعنی «ورجه و ورجه» فریدون و «تق تق» تخت خواب و فکرها و اندیشه‌های خودم دست بدست هم داده خوابم را ربوده‌اند.

بالاخره شب مابه روز رسید و در روشنائی روز از نو فریدون را تحت مطالعه قرار داده‌ام تا بتوانم تشخیص خودم را بهتر باور کنم فریدون گفت از همان روزها که با اردشیر آشنا بودیم دوست میداشتم ولی جرأت نمی‌کردم پرده از این راز بردارم

هم از تاجماه می‌ترسیدم و هم از اردشیر اندیشناک بودم می‌ترسیدم تاجماه سر تو بلائی بیارود و اردشیر هم که مردی هتاک و سفاک بود - خوب آقای فریدون خان شما با تاجماه خانم چه جورى آشنا شده‌اید و این اردشیر چکاره شما بود.

- از تاجماه شروع کنیم. دختری از دختران مدرسه نمیدانم چی چی بود که خیلی «عور» و ادا داشت

من هم جوان بودم و بولداری بودم و عیش و عشرت کار دیگری نداشتم فکر و ذکرم کیف کردن و لذت بردن بود شبها که برختخواب می‌رفتم بجای دعا و نماز نقشه‌فردارا می‌ریختم. آیا از کدام راه باید در بیایم که فلان دختر

را رام کنم و چه طرحی بریزم که آن خانم چنین و چنان عشق مرا باور کند مدرسه های دخترانه تهران را یکی بعد از دیگری واری کرده بودم و هر روز دم يك مدرسه پست من بود .

من در آنجا كشيک میدادم و دور و نزديك با دختران چشم و گوش بسته مردم که دنیا را از دریچه طلا نگاه میکنند و مست جوانی و شهوت و غرورند راز و نیاز میکردم توی همین جریان تاجماه به تورم خورد و نمیدانم چطور شد که همدیگر را خیلی گرم پذیرفتیم شمسای همه چیز این ابن دنیا بسته بقضا و قسمت است . باور میکنی یانه ؟ منکه تسوی زن ها و دخترها لول میخورم بدام تاجی مبتلا شدم . باک گیر افتادم . البته با اردشیر از دیر باز دوست بودم پرسیدم این اردشیر کی بود . چکاره بود . پدر و مادرش چکاره بودند .

- راستش را بخواهید من اصلا رنگ خانه و زندگانی این جوان را ندیده بودم . با هم توی يك عرق فروشی که اسمش را « پتی کافه » گذاشته بودیم آشنا شدیم و رانده و وی ماهم همیشه آن « پتی کافه » بود . اگر چه من کمتر بوی مهلت میدادم که دست بجیب ببرد و خرج کند ولی باید بگویم که خیلی هم دست و دل باز بود قوی بود . گردن کلفت بود و از زدن و کشتن و در برابر حوادث ایستادن ابائی نداشت ما که مرد شب زنده داری و بیعاری بودیم بيك چنین زورمند احتیاج حیاتی داشتیم . اردشیر با همه صولت و سطوت خود توی زنهای جوان و دخترهای ((صاحب دل)) تهران ((سو کسه)) ای نداشت نمیدانم چه حسابی بود که نقش این مرد همه جا بر آب مینشست . شاید گناهش این بود که خیلی نره غول بود . شاید بلد نبود که با زن ها چه جور حرف بزند و از کدام در جلویشان در بیاید بالاخره هر چه بود که یخش نیگرفت . یکروز پیش من آه و ناله کرد که فریدون آخر بفکر منم باش . من نمیتوانم دوست بگیرم . چاره چیست دیگر از فاحشه خانه سیر شدم .

من کمی فکر کردم و گفتم خیلی خوب این معما را حل خواهم کرد . بیدرنك با تاجماه صحبت کردم و تاجماه قول داد که از همشاگردیهای مدرسه خودش دختری را فریب بدهد و بچنك اردشیر بیندازد .

از همان روز با اردشیر نقشه آموزشگاه قلبی را کشیدیم اردشیر اتاقی مبله و مرتب اجاره کرد و بقول خودش مدرسه خصوصی باز کرد تا بدینوسیله مطالب خودش را بچنك بیاورد .

توی حرف فریدون دویدم و گفتم پس آنوقتها لیلانزش نبود؟

- نه شمسی عزیزم. هنوز اردشیر زن نداشت اگرچه زن داشتن وزن نداشتنش در زندگانی خصوصی وی اثری نمیکذاشت طفلک تاجماه دوسه تا دختر مدرسه را نوبت به نوبت بآموزشگاه خصوصی اردشیر هدایت کرد اما هیچکدام شکار نشدند. مثل اینکه اردشیر عرضه شکار کردنشان را نداشت. در این هنگام من برای سرکشی به مزرعه ها و املاک خود به کاشمر رفتم و اردشیر را هم باخودم بردم.

در آنجا لیلارا دید و باوی آشنائی کرد. البته زیاد درستش نمیداشت زیرا دختره پدر و مادر ثروتمند و سرشناسی نداشت که دل اردشیر مارا ببرد اما برای سرگرمی بدن بود. چندی باهم سرگرم بودند و محرمانه برای هم نرد عشق و محبت می باختند تاجر بان سفر لیلایا پیش آمد و اردشیر هم بدنبالش بشاه آباد رفت و در آنجا آنچه نباید صورت بگیرد صورت گرفت. دیگر اردشیر نتوانست از دست پدر و مادر لیلایا فرار کند. تسلیم شد و با دختره عروسی کرد و بعد دستش را گرفت و به کاشمرش آورد و دوسه ماهی در خانه ما بسر بردند و آنوقت باهم بسمت تهران برگشتیم. وقتی به تهران آمدیم فکر میکردم که دیگر دست از کار و بار عهد جاهلیت برداشته است اما دیدم دوباره من و تاجماه را تحت فشار گذاشته و از ما «یار» میخواهد. اردشیر عقیده داشت که زن هرچه محبوب و مطلوب باشد «یار» نمیشود. «یار» چیز علیحده ایست.

تاجماه که دیگر از دختران مدرسه نومید شده بود به فکر تو افتاد. بمن گفت که زن فلان فامیل من چنین و چنان است و هم بچه است و هم دهاتیست و باب دندان اردشیر خان است. من که تراندریده بودم فکر میکردم این شمسی شاه آبادی هم مثل بگم سلطان کلفت عراقی خودمان يك دختر توپول موپول سرخ و سفید است که فقط بدرد «سر گرمی» میخورد. تاجماه هم از تو باین لحن یاد کرده بود اما وقتی ترادیدم دیدم که تاجی هرچه گفته دروغ گفته و بیش و کم حسادت بی بکار برده است... از این حرف خیلی بدم آمد اما چاره ای جز سکوت نداشتم زیرا گذشته ها گذشته بود.

فریدون از قوطی سیگار طلای خود دوتا سیگار در آورد و یکی را کنار لب من گذاشت و دیگری را خودش به نیش کشید و گفت بساری وقتی دست ترا بدست اردشیر دادیم و بنای ازدواجتان را هم گذاشتیم تاجماه به قرق در آمد و آن آرزو را که از سن چهارده سالگی تا نوزده سالگی درسینه اش پنهان میداشت یواش یواش بلب آورد که باید با من عروسی کنی. هرچه این

ست و آن دست کردم که از زیر این بار در بروم نتیجه ای نبخشید . ابتدا به گریه وزاری و بعد به تهدید و ارباب پرداخت . چنین و چنان می کنم . راز قتل پادشاه را بادی را بداد گستری گزاش می کنم و ترا هم بعنوان شریک جرمه اومیدهم ...

خدا میداند دامن من باین خون آلوده نبوده و برای خودم غصه ای نداشتم . بخاطر اردشیر می ترسیدم . از خود اردشیر حساب می بردم . خوب آدم وقتی کشته شده و خون ریخته دیگر بائی از این کار ندارد .

دیدید که مثل يك آب خوردن زنش را در زعفرانیه کشته و ککش هم نگزیده بود با اردشیر صحبت کردم و از فکرش كمك خواستم دیدم خیلی عاجز و عاج شدو تا كید كرد كه با تاجماه ازدواج كنم .

گفتم : آه پس شما با تاجماه عروسی کرده اید؟
- بله شمس جان عروسی کردیم اما چه عروسی کردنی . حالا هم با هم نمی میریم ولی قسم می خورم که يك ذره دوستش نداشتم و دوستش ندارم و هرگز هم دوستش نخواهم داشت .

مغزم آتش گرفت . ای خدا پس عدالت تو كوی؟ تاجماه این دختر خراب و آلوده دامن ، از هفت تا دریا گذشت و هر غلطی از دستش برآمد ، كرد و مرا هم بدبختی نشانید و حالا هم شوهر کرده و خانه و زندگی دارد و من يك زن محشه ای ، كه بادست ناپاك همین دختر از پرده عفت بدرآمده است . بی آنكه خواستم بخودم باشد پیشانیم چین خورد و اخم هایم توی هم افتاد .

- كجا رفتی عزیز دل من . بدت آمد . حسودیت شد؟

به به . چه حرف خوبی . چه سوژه مناسبی بدست من داده است . گفتم حسودیم نشده ولی شما میدانید كه تاجی دوست من است و من نمیتوانم بدوستم خیانت كنم . این حرف را گفتم كه به آتش اشتیاق فریدون دامن بزنم .

- ترا بخدا از این موجود فاسد خراب اینطور تعریف كنن . حیف تو كه دوست تاجی باشی . حیف این لب و دهان قشنگ كه تاجی را دوست خودش بنامد دیدم نقشم گرفته كمی آب و رنگش دادم . پاشدم كه گلوبند مرحمتی آفارا پشش بدهم . رنگ از رویش پرید و بدست و پای من افتاد .

- شمس من می میرم . اگر بی تو بمانم . دیوانه میشوم . سر بكوه و محرا میگذارم . بگو چكار كنم . تو بمن راهی نشان بده و به بین اگر از آن راه نرفته ام هر بلائی میخواهی بروز من بیاور .

در این هنگام ننه زری سر رسید . هیکل كوه منش فریدون را دید كه به پای من افتاده و هن و هن میکند .

- چپ شده خانم جان . چرادل آقای فرامرزخان را بدست نمیآوردید
 فریدون تا ننه زری را دید دست بدامن ننه زد و ازوی کمک خواست .
 دوباره نشستیم و به گفت و شنود پرداختیم . فریدون گفته بود که میخواهم
 بروم ولی ماجرای روز عزم رحیلش را به اقامت انداخت :
 - تاشمسی خانم بمن قول وفا و صفا ندهد من نخواهم رفت .
 ننه گفت حرف دخترم بد حرفی نیست . شمس نمیتواند نسبت به تاجماه
 هر چه خیانتکار و بداخلاق هم باشد خیانت کند .
 - بعقیده من که چهارتا پیراهن از شما بیشتر پاره کرده ام تکلیف کار
 اینست شما تاجماه خانم را طلاق بگوئید و ...
 آفرین بر ننه . من هنوز در این فکر بودم که چه بلائی به روز تاجماه
 بیاورم . چه جور انتقام بکشم که این شراره عداوت و حسادت قلب
 خاموش شود .

چه بهتر از این که شوهر تاجماه را از دستش بگیرم و پدرش را در بیاورم
 فریدون بی باکانه گفت اگر کارتنها طلاق باشد که طی همین هفته بجای
 سه طلاق سی بار طلاقش خواهم داد .

مشاقانه لبهای مرا بوسید و گفت ناهار هم مهمان شما هستم .
 - راستی فریدون خان . شما چطور خودتان را فرامرز خان معرفی
 کرده اید . قهقهه جانانه ای زد و گفت خیال میکردم که میتوانم جلوه
 احساساتم را بگیرم و ناشناس بمانم اما عشق تو نگذاشت . لعنت بر این
 عشق که آدم را راحت نمیگذارد .

ننه مارا بحال خود گذاشت و یکسر به آشپزخانه رفت تا ناهارمان را
 تهیه به بیند .

من و فریدون یکی میگوئیم و شصت تا میخندیم . هر دو تا سرشار
 شادمان توی باغچه زیبای حیاط می چرخیم . از آشپزخانه صدای تق و تود
 گوش فلک را کر کرده است . دوسه مرتبه ننه را صدا کردم که یواشتر . و
 عین حال از خودم میپرسیدم دارد چکار میکند که اینهمه سر و صدا برا
 انداخته است .

دست من توی دست فریدون است . ولم نمیکند تا بروم و از نزدین
 شاهد معرکه باشم .

وقتیکه دوباره به اتاق پذیرائی برگشتیم به «یاورقلی» گفتیم :
 - به بین ننه چپ درست کرده . یک خورده بردار بیار که ما میخواهیم .

کمی کنیاك بخوریم . یاورقلی رفت اما ننه نگذاشت پابه آشپزخانه بگذارد فقط پیغام داد که خانم خودش بیاید .

از فریدون اجازه گرفتم و بسمت آشپزخانه سرازیر شدم . دم زیر زمین چشم به سطل خاکروبه افتاد که پر از استخوان است . از اینهمه استخوان ، سطل مالا مال شده بود .

روی سطل خم شدم که به بینم این استخوانها از کدام حیوان است . هرچه نگاه کردم نتوانستم حیوانش را بشناسم ، من فقط استخوانهای گاو و گوسفند و مرغ را میشناختم اما توی این سطل نشانی از گاو و گوسفند و مرغ نبود . ننه سرش را دم پنجره آورد و گفت خانم چی چی را نگاه میکنی؟ - اینها را . این آشغالها مال کجاست ؟

خنده ای کرد و انگشتش را روی لبهایش گذاشت . حس کنجکاو من بهیچان آمد . توی آشپزخانه آهسته از ننه پرسیدم ترا بخد بگو این استخوان هارا از کجا آورده ای . چه حسابیست ؟

ننه بالال بازی اشاره به بشقاب کرد و خوراکی را که درست کرده بود بمن نشان داد . خواستم انگشت به بشقاب بزنم و خوراک را بچشم ننه از غب دستم را کشید :

- به ترکیب این بشقاب دست نزن .

- چرا ؟

- این خوراک فریدون خان است . ای عجب مثل اینکه بد چیزی نیست ما من نمیدانم چرا از این خوراک شاهانه محروم مانده ام . قسمش دادم :

- جان شمسى بگو به بینم چرا من نباید از این خوراک بخورم . ننه سرش را دم گوش من آورد و گفت این خوراک « مغز خر » است و جز بر فریدون خان برهیچکس حلال نیست .

- وای ننه . پس تو که اینهمه تق و توق به راه انداخته بودی داشتی کله خر را میشکافتی . پس استخوان های توی سطل هم .. دو باره انگشتش را بر لبهایش گذاشت .

بالتماس به ننه گفتم ترا بخد امغز خر برای چی ؟

- تا مغز خر بخورد این قوم نرود آنطور که دل ما میخواهد خر نمیشوند .

چهار پله یکی به تالار رفتم و ننه هم با سینی خوراک و شیشه کنیاك از دنبال من آمد بشقاب مغز را جلوی فریدون خان گذاشت و من هم گیلان

لبالب را بدست فریدون دادم . و بادست دیگر خوراك مغز را توی دهان گذاشتم .

گفت قربان دستت بروم .

بدنبال این «زاكوسكه» ناهار ما هم رسید . ناهار را هم توی خنده و نشاط بر گذار کردیم و خوابیدیم و پاشدیم بهنگام عصر که فریدون خواست خدا حافظی کند چند کلمه روی يك صفحه کاغذ نوشت و بمن داد و بامید دیدار آینده خیلی زودتر از زود از پله های عمارت پائین رفت

به یاد داشت فریدون نگاه کردم دید کاديلاك را بمن بخشیده است ننه خند کنان گفت به بین مغز خر چکار میکند .

- ننه من از این خوراك خیلی توقع دارم . توقع من از مغز خر بزرگتر از این هاست .

- میدانم مادر اما تو صبر کن و از من معجزه ها به بین .

پشت دری را پس زدم و از پشت شیشه به تماشای کوچه پرداختم از آن طرف در انتهای کوچه فریدون جثه عظیمش را بروی پای پیاده اثر میکشاند و تقریباً تلوتلو میخورد و از این طرف چشم به یاورقلی افتاد که دار کاديلاك را تحویل می گیرد ای مغز خر !

عقوبت

بامید دیدار . بامید يك دیدار خیلی نزدیک تر کم گفته بود اما نمیدانست که باین زودی ملاقات ما تجدید میشود نیمه شب زنك در را کشیدند . یاورقلی که بقول مردم در بان ما و بعقبه من زندانان من بود در زندان را گشود فریدون مثل دیوانه ها از پله ها بالا آمد و مجنونانه خودش را با غوغا من انداخت .

داشتم زیر تنه سنگین وسط برش خرد میشدم دو تا بسته اسکناس در شدم که من نشمرده فهمیدم هزار تومان است از جیب بغلش بیرون کشید و روی میز توالت من گذاشت و بعد گفت خیلی خسته ام . خواب دارم کمکش کردم و لباس را در آوردم .

مثل يك پاره کوه روی تخت خواب افتاد و پس از يك لحظه غریو خور خور در آمد .

دوباره ننه بمن چشمك زد . من هم لبخند زدم .

چشمك ننه حکایتی از مغز خر میگفت و من هم خندیدم یعنی که «خریت»

این بابا چندان بغز خرم دیون نیست زیرا مردی که در برابر يك زن فاحشه این جور خودش را بیازد و دارو نداردش را در طریق اخلاص بگذارد و بوی بیشکش کند مغز خر نخورده «خراست» دیگر حاجتی بغز خر نیست



تقریباً فریدون را تسخیر کردم ، شب و روز ، وقت و بیوقت این مرد مهمان من بود ، ولی چه مهمان خوبی ، مهمانی که همیشه بادست و دامن زر آفشان بغخانه ام می آمد و ناز مرا می کشید و منت مرا میکشید .

این حقیقت از روز روشن تر بود که من خاطر خواه فریدون نبودم . این هیکل نتراشیده و نخراشیده را دوست نمیداشتم اما مع هذا خاطر خواهش بودم .

مگر نیست که من همیشه عقب يك مرد پولدار «هر کس می خواهد باشد» میگشتم . این هم آن مرد دلخواه .

از فریدون بهتر و مناسب تر کیست ، کیست که بخاطر من دست از خانه و زندگی وزن و بچه اش بکشد و سرمایه بی حسابش را در راه هوس های من فدا کند .

چرا يك چنین گاو شیرده را بقول معروف «ضبط» نکنم ؟ وانگهی با فریدون يك حساب دیگر هم دارم که تا حالا یادم نبود . رفته رفته این حساب هم بیادم آمد . حساب انتقام

نقشه من اینست که فریدون را آنقدر نگاه بدارم تا تاجماه از راه دور یا نزدیک از هر کجا که زندگی میکند بیابوس من بیاید و پیش من اشک بریزد و شوهر تلف شده اش را از من بخواهد . تا انتقام خود را پس بدهد

من تا انتقام خود را از این موجود خیانتکار نکشم شمشی نیستم . از فریدون پذیرائی میکنم . شکم گنده اش را همیشه راضی و طیار نگاه میدارم . برایش خوراکیهای دلچسب و مشروبات عالی تهیه میکنم ، تیمارش میکنم آن فداکار بها که مهربانترین و نجیبترین و شوهر دوستترین زنهای در حق شوهرشان بکار میبرند من در حق این مرد بکار میبرم و احياناً رك برگش هم میکنم ، یعنی رك غیرت و حسادتش را هم نوازش میدهم تا یاد هندوستان نکند و همیشه قدر مرا بداند .

بدین ترتیب فریدون را توی دستم میچرخانم و میخواهم بمطلوب خود برسم . مطلوب من پول و اتومبیل و هدیه ها و کادو های فریدون نیست . من فقط يك هدف دارم و آنهم آزردن زن فریدون است : من میخواهم

زنش را اذیت کنم و حیرت من اینست که چرا تاجی دنبال شوهرش را نمیگیرد شاید دوستش نمدارد و شاید آنقدر دوستش میدارد که نمیخواهد ناراحتش کند: یعنی نگرانی خودش را بر نا راحتی شوهرش ترجیح میدهد. اگر اینطور باشد که خوب نیست. معذرا غمی ندارم، ننه بمن گفت که صبر کن بالاخره پیدایش خواهد شد.

يك شب فریدون را کمی «رك برگ» کرده بودم مثلاً فکلی‌های اسلامبول را که خیلی شیک و پیک راه میروند و حاجی آقا‌های بازار بزازها را که خیلی سکه و اسکناس روی هم چیده‌اند برخش کشیده بودم و دست آخر بازبان بی زبانی بوی رسانیده بودم که میروم شوهر کنم.

تا این کلمه از دهانم در آمد، هیولای هیکل فریدون از جا پرید انگار که زیر پایش فتری نشانیده بودند و حالا آن فتر دررفته يك گز از جا پرید و گفت دست از این حرفها بردار که خون راه میافتد.

- چطور؟ مگر من زن نیستم؟ من دل ندارم! مگر دل من نمیخواهد که بچه دار باشم و نجیب باشم و شوهر داشته باشم که محرم من باشد. فریدون دهانش را وا کرد که جوابم را بگوید اما خاموش ماند. مثل اینکه جواب حسابی نداشت بدهد.

من نام شوهر و بچه را بخاطر تحريك اعصاب این مرد بزبان آورده بودم. یعنی میخواستم مستغره‌اش کنم ولی نمیدانم چطور شد که شوخی من جدی از آب درآمد.

این حرفها بجای آنکه فقط از زبانم بلغزد در قلبم ریشه دوانید. و قلبم را فشار داد بجانم نیش مسموم فرو برد اشکم را در آورد. اشك از چشمانم لغزید و گفتم آقای فریدون خان اگر زن شما زیر پای من نمی‌نشست. اگر از دلتنگی من و بیماری شوهر و بیچارگی مادر شوهر من ((بل)) نمیگرفت و مثل ((دلاله)) ها مرا برای اردشیر نمیرد منم امروز برای خودم زنی بودم. شوهر و فرزندی داشتم. توی گریه فریاد کشیدم.

- من میخواهم این پارك وقصر و اتومبیل و مال و منال را چکنم ای خدا من زن بدبختی هستم. و بدبختی من این است که مردم مرا خوشبخت میدانند و هیچکس رضا نمیدهد. که يك لحظه بخاطر بینوائی و خاک بر سری من غصه بخورد.

ای خوش بهال این گدا، این رختشوهای، این دلاکهای خسته و مانده حمام، این کورها و چلاقها... ای خوش بهال اینها اگر بگویند

خدا ، خدای مهربان بایشان جواب خواهد داد . من چه خاکی بر فرقم بریزم که حتی خدا را هم ندارم نه خدا و نه خلق خدا هیچکس مرا سزاوارترحم نمیشمارد ، و درعین اینکه من بدبخت ترین و فلک زده ترین بندگان خدا هستم مردم خوشبختم میشمارند و شاید بخوشبختی من رشک هم میبرند سرم را بصندلی تکیه دادم و های های گریه کردم .

ننه زری از یکطرف و فریدون از طرف دیگر سعی دارند که آرامم سازند ولی من آرام نمیپذیرم .

مثل اینکه سالهای سال این اشکها در قلب من جمع شده و روی هم بالا آمده و امشب شب طوفان و طغیان این دریا ست . بگذارید هر چه خون در دل دارم یکباره از دیدگان عذاب دیده خود بدامانم بیفشانم . بگذارید اشک بریزم . بگذارید گریه کنم آنقدر که جان بسپارم و جنازه خود را در موج اشک های خود غرق کنم .

آن پدرپیر که نعلش فرزند رشید خود را در کنار مهر که بخون طپیده می بیند حق دارد بنالد آن مادر داغ دیده که داغ جوان دیده و بر ناجوانمرگی سرش شیون میکند حق دارد شیون بکند ولی من چطور ؟ من حق ندارم بر مرگ خودم گریه کنم . چرا بمن حق نمیدهید ؟ آیا من داغ جوانی خودم را ندیده ام .

آیا من بر شرف و آبرو و گذشته های تباه شده و آینده از شب تیره سیاه ترم حق ندارم اشک بریزم ؟ فریدون دست و پای مرا می بوسید و التماس میکند که گریه نکنم زیرا می ترسد چشمان قشنگم از حالت بیفتد و او دیگر از تماشای چشمانم حظ ولدت نمیند .

ننه زری میگوید دخترم گریه نکن که مردم خوشگذران ز نهای عزرا زده را دوست نمی دارند . گریه نکن که مبادا در خانه تو بسته شود و دیگر کسی بسراغ شمسی فتنه گر نیاید و آنوقت زندگی ما بهم بریزد . ای خدا بس آنکس که برای خودم غصه دار است کیست ؟

کو آن موجود نازنین که دست بگردن من بیندازد و بگوید شمسی ای همسر من تا من زنده ام چشمان تو نباید اشک آلود باشد . کو فرزند من که به دامن مادرش بیاویزد و بهوای گریه من او هم گریه کند .

همه مرا برای خودشان میخواهند . ننه زری از ترس اینکه سرپیری بی نان بماند و فریدون برای اینکه صفای عشرتش کدورت بگیرد . بز در

غم جان و قصاب در غم پیه .

من بدبخت. مای بدبخت ما ز نهای فلک زده‌ای که خواه در فیشر آباد
توی قصر مجلل و خواه در بیغوله های شهر خودمان رامیفروشیم و بیهای
دنیا و آخرتمان زندگی میکنیم گوسفندی بیش نیستیم .
اگر کسی به ما آب و علف میدهد غم ما را ندارد بلکه غم گوشت و پوست
ما را میخورد نکند که لاغر بمانیم و دیگر بدرد قربانی نخوریم . گریه بسیار
کردم و دست آخر گفتم من دیگر باین زندگی ادامه نخواهم داد . من دیگر
نمیخواهم فاحشه باشم .

به فریدون گفتم مگر چه چیز من از تاجماه کمتر است . اگر من از راه
عفاف انحراف گرفتم گناهم بگردن همین تاجی است .
و این تاجی یعنی زن تو ابتدا لغزید و مرا هم بدنبالش لغزانید . من برای
نخستین بار بادست همین دختر از مار جعفری خطرناک تر به منجلاب فحشا
هدایت شدم .

فریدون فکری کرد و گفت شمسی عزیزم . من ترا دوست میدارم .
بی تو زندگانی بر من حرام است از تو دست بر نخواهم داشت
- ولی من از شما دست بر میدارم و و شوهر میکنم .
- قربان لب و دهان تو . من میخواهم زن بگیرم و فکر نمیکنم که
توی خواستگار های تو مردی از من وفادارتر و فداکار تر دیده شود. آیا
قبولم داری یانه ؟
در این هنگام لبخندی که از روی امواج غمها و غصه های من شنامیکرد
بکوشه لبانم افتاد .

تا من لبخند زدم فریدون غش غش خندید و ننه پاشد ورقصید و محفل عیش
ما از نو تدارك و تجدید شد .

در همان شب بنای عروسی را گذاشتیم و بنا گذاشتیم که ساعت چهار
بعد از ظهر فردا در فلان محضر صیغه عقد را ادا کنیم و زندگی تازه ای را به
پیش بگیریم ولی صبح که از خواب پا شدم ماجرای شب فراموش شده بود
فریدون از عقد و عروسی صحبت کرد و ننه هم بمن تبریک گفت اما من ... انگار
که از رؤیائی صحبت میکنند مات و مبهوت به چشمشان نگاه میکنم . از
کجا گفتگو دارند ؟

بالاخره بخاطرم آمد که بناست از امروز بعقد فریدون در بیایم و عشق
و جوانیم را تجدید کنم . البته بنوبت خود خنده ای کردم و غنجی زدم ولی از شما

چه پنهان که در قلب من غوغائی برپا بود . دیگر عشق و عروسی من مسخره‌ای
غم‌انگیز است و بدیش هم اینست که هم مسخره است و هم غم دارد .
من و این همه خطا و گناه و این همه جلفی و لون‌دی و این همه دروغ و فریب ..
حالا بنشینم و با مردی که اسمش شوهر من است بسازم ؟ آیا چنین چیزی
شد نیست ؟

مرد .. گفتم مرد . اما نگفتم مرد کیست ؟
شمارا بخدا اینها مرده‌ستند ؟ این فریدون خودش مرد است که شوهر
من باشد ؟

این همان فریدون خان نیست که با دختران مردم نرد عشق و محبت
می‌باخت و پهلوشان قسم و آیه می‌خورد و یکی را بدنبال دیگری از پرتگاه
جوانی فرو می‌انداخت و از نوعقب دیگران میدوید این مرد است که تاجماه
خاک بر سر را فریب‌داد و مثلیك زن هر جائی همه جا افسارش را از بدنبال خود
کشید و حتی به خاطر دل دوستش « اردشیر » ویرا به پست‌ترین و منحط‌ترین
کارها هم واداشت و ادارش کرد که زیر پای زن شوهر داری را خالی کند و
« فلان کشی » کند و تن به چنین رذائل و قبايح بدهد و حالا هم سرش را به بیخ
طاق کوبیده و آمده پهلوی من نشسته و قربان صدقه من میرود ؟
این فریدون مرد است که زن دارد و بچه دارد و همه شب در کنار من و همه
روز بیچاره هوس‌ها و امیال من است ؟

اگر این مرد است که صدر حمت بر هر چه نامرد ... اگر این فریدون
مرد است و بناست شوهر من باشد الهی آرزوی شوهر کردن را بگور ببرم
و تازنده‌ام رنك شوهر را نبینم .



پس تکلیف من چیست . بگویم نه ؟ . شکاری با این هیكل و میمنه و پویه
و گوشت را از دست بدهم . دست رد به سینه چاق و چله فریدون بگویم و
ویرا برای تاجماه خراب ، تاجماه بداخلاق آزاد بگذارم .
فکر انتقام از نودر مغزم آتش روشن کرد . پیش خود گفتم تا پدر این
دختر نانچیب را در نیارم دست از جانش بر نخواهم داشت .
شوهرش را از چنگش در بیاورم تا مزه زندگی را بچشد و بداند که این
دنیا چه دنیا نیست .

ساعت ۴ عصر باشدم و توالی کردم و قشنگ شدم و بساز و بیازوی
فریدون انداختم و با هم توی اتومبیل نشستیم و یگراست دم محضر پیاده

شدیم . عقدما در محیط بی سروصدائی بر گزار شد ولی تادلتان بخواهد در آنشب سروصدا براه انداختم .

مطرب ها «نی» میزدند و ساقی ها «می» میدادند . از زن و مرد فیشر آباد خواه آشنا و خواه بیگانه دعوت کردم و جشن باشکوهی ترتیب دادم و شراب و شربت فراوان بگردش در آوردم .

فریدون بسیار خوشحال و خورسند بود . سراز پا نمی شناخت . مثل ریک ییابان پول میریخت . انعام میداد ، بخشش میکرد . دیوانگیها نشان میداد .

ز نهای گذرما با چشم حسرت و حسد بمن نگاه میکردند زیرا هم خوشکل شده بودم و هم خوب چیزی گیرم آمده بود .

آنها که میدانستند من چکاره ام هرگز باور نمیداشتند که يك چنین مرد «هالو» نی به تورم بخورد و در عین حال هیچکس هم بخود اجازه نمیداد بگوید «حیف داماد» زیرا این داماد با همه حاتم بخشی خود يك مرد دائم الخمر زن دار و يك موجود لاابالی و لش بیش نبود . این بود که مردم نمیدانستند چه بگویند و تنها خودم بر جوانی و عشق و امیدها و آرزوهای خودم افسوس میخوردم ، خودم میگفتم حیف من . آنشب شب زفاف ما بود ولی من زفافی نداشتم که حرفش را بزنم .

من و فریدون از يك ماه با اینطرف همدیگر رامی شناختیم ، من او را دیده بودم ، او هم مرادیده بود . دیگر رمز و رازی برای هم نداشتیم که بدرد شب زفاف ما بخورد .

من او هر دو مست مست روی تخت خواب افتادیم و بعالمی که عالم مست هاست پرواز کردیم

از عروسی من و فریدون يك هفته گذشت و دو هفته و سه هفته و بيك ماه رسید و من یواش یواش «هدف» خودم را از این عروسی فراموش کرده بودم تا يك روز که دیدم بهدفع رسیدم .

فریدون باصفهان رفته بود ، یعنی گفت باصفهان میروم حالا راست یا دروغ اصراری نداشتم راست و دروغش را بدانم اما این راهم بگویم که من وقتی با این مرد ازدواج کردم و بنام شرع و قانون حلقه عقد را پذیرفتم یکباره دست برد بسینه هر کس که داشتم کو بیدم ، چون عقیده داشتم و هنوز هم عقیده دارم که باید پرونده ها از هم سوا باشند .

آن زن که شوهر کرده هر چه هم سابقه سیاه و تباہ داشته باشد باید مثل يك زن شوهر دار نجیب و شرافتمند باشد . آن شاعر گفت خیلی هم

خوب گفت :

من نمی گویم سمندر باش یا پروانه باش

چون بکار سوختن افتاده ای مردانه باش

خواه دوستش داشته باشم و خواه ازوی خوشم نیاید چاره ای جز عفاف و نجابت ندارم . درخانه را بسته بودیم و نشسته بودیم من بودم و ننه زری که انیس شبهای تارومونس روزهای ازشب تیره ترم بود . باهم حرف میزدیم و درد دل می گفتیم که ناگهان یاورقلی آمد و گفت که یک پیرزن دم در ایستاده و باخانم کار دارد .
- بگو بفرمائید .

- هر چه بفرمائید گفتم تمکین نکرده و می خواهد باشم در همان دم در صحبت کند .

حوصله نداشتم که خودم بدم در بروم ننه زری را فرستادم و دستور دادم که بیشتر اصرار کند و باطاق پذیرائیش ببرد . ننه زری باز بان چرب و نرمی که داشت ، بالاخره آن خانم یا بقول یاورقلی آن « پیرزن » را بتالار برد و بعد بمن گفت که زن بدبختی است . درد بی درمانی دارد بدادش برس تا خدا بداد تو برسد .

خدایا ، من خودم از همه دردمندتر و بیچاره ترم ، از دستم چه برمی آید که بداد این پیرزن برسم ؟

معهدا پاشدم به بینم چه حکایتی است . تا چشمش بمن افتاد بی سلام و کلام گفت از من جز محبت و مهر بانی چه دیده بودی که دست به ریشه جانم دراز کردی . سخت یکه خوردم . یعنی چه . این کیست . چی میگوید . آهسته روی صندلی نشستم و گفتم خانم من اصلا شمارا نمی شناسم تا حرف محبت و مهر بانی در میان باشد . بعلاوه آزار من تا کنون با آشنایانم نرسیده تا چه رسد به بیگانه ها . . . شما کی هستید ؟ از کجایم ؟

- حق داری شمسی خانم ! حق داری که مرا شناسی . شما با این قشنگی و دلربائی و با این ثروت و سرمایه اگر مرا بشناسید حیرت دارد .

کمی فکر کردم و گفتم روشن تر حرف بزنید . حساب حساب ثروت و سرمایه نیست حساب بدبختی ها ورنج های روزگار است که همه چیز را از یاد آدم میبرد . من خانم خیلی در این دنیا صدمه دیده ام . آنچه من دیده ام اگر شما هم دیده بودید اسم خودتان را از یاد میبردید .

- راستی ؟ از بپس صدمه خورده ای که اینطور ترگل و رگل « سور و مور و گنده » مانده ای انگار صدمه بد چیزی نیست . من باین کنایه اعتنائی

نکردم و گفتم اگر سرتان درد میکند و خیال دعوا دارید عوضی باینجا آمده‌اید و اگر حرف حسابی دارید حرف بزنید خانم عزیز!
در این هنگام از جایش باشد و دو قدم جلو تر آمد و توی چشم من چند لحظه خیره ماند.

- یعنی اینقدر پیروخته و ناتوان شدم که مرا نمی‌شناسی، این باور شد نیست که شمسای دوست قدیم و ندیم خودش تاجماه را نشناسد؟
- ایوای... تاجی توئی؟

شستم خبردار شد و حواسم را جمع و جور کردم. بنازم بقدرت توای پروردگار. تاجماه بچه روزی در آمده‌است - تماشا کنید پیدا بود که چرا بسراغ من آمده‌ولی من خودم را بکوجه «علی‌چپ» زدم و گفتم تاجی چرا اینجور شدی چرا اینطور فرسوده و پاشیده و مندرس شدی؟
- چه بگویم. باید از تو پرسید دست شما درد نکند.

- اوه... راست می‌گوئی. باید از من پرسید ولی من هم باید دست شما را مچ کنم. من هم باید بشما نازشست بدهم که آینده‌ای روشن را برای من تهیه دیده‌اید خانم تاجماه. کم کم حرف ما از ابهام در آمد و روشن و جدی شد.

تاجماه گفت خوب شمسای خانم توی اینهمه مردهای پولدار و خوشگذران تهران مرد برای توقط شده بود که باید شوهر مرا از چنگم بر بائی. این کار تو خوبی بود؟ من هم بنوبت خودم حرف زدم.

خوب خانم تاجماه خانم. شما هم توی اینهمه دخترها و زنهای تهران آدم ققط آورده بودی که باید مرا برای اردشیر بی‌زی و بساین روز سیاهم بشنایی. این غلط نبود؟ این قبیح نبود؟ من همسر ابو الفتح نبودم؟ عفاف من مایه شرف و آبروی قوم و خویش تو نبود. چرا اینکار را کردی.

تاجماه فریاد کشید که حالا چه چیز تو کم است. خانه نداری که داری، و پول و جواهر و اتومبیل و دودستگاه نداری که داری و از همه بالاتر خوشگل نیستی که هستی. مرا ببین من بد بخت را که بیای این مرد سر کردم و عقیم و نازا مانده‌ام و باین ریخت منهوس در آمده‌ام.

اگر فریدون نان مرا ندهد چاره‌ای جز گدائی ندارم اماتو، باز هم خدارا شکر کن که هنوز «هزار عاشق دلخسته» داری و اگر فریدون نباشد هزار جوان از فریدون بهتر منت ترا دارند.

من اعتراف می‌کنم که بد کردم. اعتراف می‌کنم که حق دوستی و خویشاوندی رادر راه شهوت پرستیم زیر پا گذاشته‌ام اماتو بیا و بد نکن. تو

خوب باش و امیدوار باش که خوبی خواهی دید . بیا و بر من رحم کن . دست از این فریدون بردار که من جز این مرد کسی را ندارم . تاجماه دست بگریه گذاشت های های کرد .

دل سوخت گفتم بخدا به پیر به امام . من بدنبال شوهر تو نرفته ام . خیلی زیاد هم گرمش نگرفته ام . دوستش هم ندارم . این خود فریدون بود که دست بدامنم شده و از عشق من ناله و زاری برآورد و انداخته بود و حالا هم دست از من نمیکشد اگر چه من میخواستم در حق تو تلافی کنم ولی از خیالم گذشتم و ترا بخشیدم سعی میکنم که فریدون دوباره بسوی تو برگردد .

لعنت بر حواس من ، پاک فراموش کرده بودم که من زن عقدی و قانونی این مردك شده ام و رشته عقد رشته ای نیست که با دست زن گسسته شود آیا چه جوری دست فریدون را از سرم کوتاه کنم ؟ چکار کنم که بارغم را از پشت تاجماه بردارم .

مهمنا سعی میکنم روی قولم بایستم . من که فریدون را دوست نمیدارم و تاجماه هم بقدر خود جزای کردارش را دریافت داشته است . بنابراین چرا آزارش بدهم .

تاجی خاطر جمع شد و رفت و من و ننه زری تا توانستیم باین تصادفها خندیدیم . میگویند عارضه ای از عوارض وجود آدمیزاده است اما این عارضه خود بخود بوجود نمیآید . یعنی بی مقدمه نمی خندد . ابتدا عارضه تعجب یا اعجاب پدید میآید و بعد عارضه خنده روی تعجب و اعجاب می افتد .

اینکه شما در تماشای خل خلی های « لورل و هاردی » میخندید ابتدا از کارشان تعجب میکنید یعنی عارضه تعجب دست میدهد و بعد خنده باین تعجب عارض میشود منتها این فعل و انفعال با سرعت فوق سرعتی صورت میگیرد که آدم نمیداند چه شده است .

خنده ای که ما بدنبال تاجماه سردادیم از عارضه حیرت و عجب ما مایه گرفته بود و چون خیلی تعجب کرده بودیم خیلی خندیدیم .

- می بینی ننه که این دنیا چه پستیها و بلندیها و چه ادا و اطواری دارد ، تاجی اگر چه دختری خیلی زیاد خوشگل نبود ولی اینطور هم نبود ، من اگر از این تاجماه بزرگتر نباشم کوچکتر هم نیستم ، می بینی بچه روز افتاده و همیکل مرد کان مومیائی شده و بخود گرفته است .

ننه زری سری تکان داد و گفت می بینم من از این چرخ و فلک و از این روز و روزگار عجائب خیلی دیده ام . البته باید تاجی باین شکل در بیاید ، مگر صدای مرغ « بدبده » رانی شنوی که میگوید « بدبده است » آنکس که بد

میکند باید بد بینند .

- خوب مادر حالا بگو ببینم تکلیف من با این یارو چیست ؟

- یارو ؟

- مگر ندیده‌ای که به تاجماه چه قولی داده‌ام ، من باین تاجی قول داده‌ام که پانی فریدون را از خانه‌ام کوتاه کنم و حالا توی قولم در مانده‌ام . نه زری کمی فکر کرد و گفت اگر چه این مرد مرد چاق و چله‌ایست . بعلاوه مغز خر هم بخوردش رفته و درست و حسابی به کمند ماتسلیم شده اما چندان آتش دهان سوزی هم نیست ، این تیپ مردها به عنکبوت میمانند وقتی زنی را پچنک آوردند آنقدر میکش میزنند که پاك تفاله اش میکند تاجماه خانم را همین فریدون خان تفاله کرده و میترسم روزی بیاید که جمال و جوانی ترا هم در راه شهوت خود پایمال کند ، بنابراین مصلحت اینست که تا وقت نگذشته شرش را از اینجا کوتاه کنی .

- حق با شماست ننه ! ولی خواستم ببینم نقشه تو چیست . چه جوری خیال داری عذرش را بخواهی ، این مرد شوهر من است ، میتواند از دست من شکایت کند .

- نگران نباش بقول معروف اگر علی ساربان است که بهتر از همه میدانند شترش را کجا بخواباند . امانو باید دستورهای مرا انجام بدهی .



فریدون از سفر برگشت و بیکراست بخانه‌ما آمد ، اینجا خانه خودش بود . برای من تحفه و هدیه هم آورده بود ولی بنابدستور ننه چندان باوی گرم نگرفت .

این امتناع ابتدا ناراحتش کرد ، یعنی دل عاشق پیشه اش را شکست اما یواش یواش کار بدعوا و مرافعه کشید . باهمان ژشت و ترتیب که يك شوهر از زنش بازخواست میکند مرا به استنطاق و بازخواست کشانید ، و من هم سفت و سخت جلوش در آمدم و هزار ایراد بنی اسرائیلی گرفتم . یکی فریدون بگوید و یکی من بگویم باشد که با کمر بند کتکم بزنند اما من مهلتش ندادم . بایک لگد که بسینه اش نواختم بیچاره روی زمین نقش بست و من با طاق خواب رفتم و در را از تو بستم .

در عین حال دل من سوخت زیرا میدیدم این آدم نسبت بمن بدنکرده تا مستحق اینهمه تحقیر و توهین باشد ولی عاطفه زنهام در عالم خود عالمی دارد . البته دلم بحال فریدون میسوخت ولی بخاطر تاجماه بیشتر ناراحت

شده بودم .

دخترك جوان و تحصیل کرده و پدر و مادر دار گول این مردك را میخورد و زنش میشود و مریض میشود و از زائیدن محروم میماند بعلاوه جمال و جوانی خودش را هم فدا میکند و حالا نتیجه فدا کاری و گذشت خودش را دارد میگیرد؟ آیا يك چنین زن مستحق ترحم و دلسوزی نیست .

آیا این مرد که دنیا و آخرت دختری را در آتش شهوتش خاکستر کرده نباید از يك زن فاحشه توهین و تحقیر به بیند . تا اینجا نقش من بود و من نقشم را ایفا کردم و بعد نوبت ننه است .

نمیدانم در برابر فریدون چه ادائی در آورده و بجشمان خشنك وی چه جورى نگاه کرده که دیدم آهسته آهسته بهم نزدیک میشوند . مثل اینکه میخواهند با هم نجوائى بگویند .

گوشم را بدر ز در گذاشتم ، شنیدم که فریدون از اخلاق من کله میکند . اجنش بجای آنکه التماس آمیز باشد کمی خشونت دارد . میگوید من فلان و بهمان خیلی دیده ام اما هیچکس را ندیده ام که مثل شمسى اینقدر از خود راضى و لوس باشد ، هر چه داشتم توى طبق اخلاص گذاشتم دیگر این چه لوس بازی هاست در میآورد .

فریدون قدرى بلند بلند حرف میزد . انگار که میخواست حرفهایش بگوش من هم برسد اما ننه بسیار احتیاط داشت .
ننه پیچ پیچ میکرد .

- ای مادر خدا بر تو رحم کند ، خدا بر جوانى تو رحم کند . این دو جمله را چند بار از صدای خفه ننه شنیدم ، تقریباً تکیه کلامش شده بود ، اما حرفهای اساسیش را نمى شنیدم نمیدانم چه میگفت ولی لحظه بلحظه صدای فریدون و حشت آمیز تر بگوشم میرسید .
- ترا بخدا ، راست میگوئى ، ترا بخدا .

باز هم ننه ورور میکرد و چند دقیقه ور میزد و یکبار میگفت خدا بر تو و جوانى تو رحم کند .

بیش و کم احساس کرده بودم که دارد از من ترسش میدهد ، از فجایع من ، از جنایت های من ، از جیب برى های من ، از خانه هاى من که بادست من ویران شده و از دودمانهاى من که در آتش فتنه و فساد من خاکستر شده داستانها تعریف میکرد . بالاخره کار را بجائى رسانید که چشمان فریدون داشت از کاسه بیرون میآمد . آنقدر ترسش داده بود که فریدون باشد و بی حرف خانه مسارا ترك گفت . خدا مى داند بخانه خودش رفته یا رو بغراب آبادى مثل

خراب آباد من آورده است .

وقتی که یاورقلی در کوچه را از پشت سر فریدون خان بست شلیک خنده ما حیاط را بلرزه درآورد . گفتم نه چه زبان مارگیری گشوده بودی که اینطور یاورو را دست بسر کردی .

- چکار بکار من داری . از بست و گشود من عقل افلاطون مات است .

- پس دیگر بخانه ما نخواهد آمد .

- فکر نمیکنم که جرأت کند با باین کوچه بگذارد . فقط به محضر فلان و کالت خواهد داد که شما را سه طلاقه کند و مهریه را هم تادینار آخر خواهد پرداخت .

کلمه طلاق دلم را شکست . زن چه موجود مرموزیست ، درعین لطف خشونت دارد و درعین خشونت لطیف است . مهر را باقهر و دروغ را باراست و کینه را بادلنوازی بهم آمیخته اند و نقشی ریخته اند که اسمش زن است .

من که فریدون را دوست نمی داشتم و نمیخواستم که زنش باشم من که روی مصلحت و غرض و مرض پای قبالة عقدرا امضاء کرده بودم حالا چه حسایی است که برای این ازدواج نیم بند عنوان و اعتباری میگذارم .

مثل اینکه دختری جوان هستم و دارم بیخت اولم پشت پا میزنم . از کلمه طلاق اینقدر دل شکسته و افسرده شده ام . از خودم میپرسم که حرف حسابیم چیست ولی نمیتوانم بخودم جواب بدهم .

چه کسی باور میکند که آنشب تاصبح بیدار مانده بودم . چه کسی بالین مرادیده تاباند که حتی اشک هم ریخته ام و اشک من بالین مرا خیس کرده است . معینا این نقشه ایست که باید جریان خودش را با آخر برساند . علاوه بر اینکه من نمیخواهم زندگانی تاجماه بهم بریزد و نمیخواهم با فریدون بسر ببرم . خود فریدون هم هرگز از من اطمینان نخواهد یافت . نه تا آنجا که میتواندست ته دلش را خالی کرده بنا براین باید بتقدیر تسلیم شد .

درست در همان ساعت که در برابر قانون و قرآن زانو زدیم و عقد ازدواج بستیم در همان ساعت به محضر طلاق رفتم و پای ورقه طلاق را امضاء کردم . فریدون بآن آقا و کالت داده بود که این طلاق راسه بار تکرار کند و کار را از کار بگذرانند .

وقتی بخانه برگشتم خیلی ناراحت و دل تنگ بودم . از ترس اینکه نه بمن بخندد بروی خودم نیاوردم . چند دقیقه بصفحه های کرامافون گوش دادم و قدری برویچه ها را به رقص و مسخرگی واداشتم بلکه این گره بیجهت از روی قلبم کنار برو دیدم نمیشود که نمیشود .

بیادم آمد که من در حق تاجماه این فداکاری را انجام داده‌ام. آیا بهتر نیست که بنشینم و برایش نامه‌ای بنویسم. هم بر سرش منت بگذارم و هم چند لحظه خودم را با قلم و کاغذ سرگرم بدارم.

نشستم و نوشتم تاجماه، دوست دیرین من!

همین حالا از محضر طلاق بر می‌گردم. نیمساعت پیش از فریدون سه بار طلاق گرفتم تا دیگر بهیچ صیغه نتوانیم بهم برسیم. گذشت من از فریدون چندان آسان نبود. خیال می‌کردم که شوهر پولدارم را با آسانی میتوانم ترك بگویم ولی باور کن دیدم از يك مرد پولدار گذشتن کار آسانی نیست. فریدون برای من و تو يك ترکیب بیش ندارد. یعنی همانطور که تو پولش را دوست می‌داری و می‌خواهی در سایه ثروت این مرد عمری بسر برسانی من هم پولش را دوست می‌داشتم و باین مرد خوشخرج و شاید و لخرج محتاج بودم اما باز هم برفع تو خودم را بکنار کشیدم. من بتو قول داده بودم که دست از شوهرت بردارم و بقول خودم وفا کرده‌ام و حالا نوبت تست که این مرد چاق و چله را خوب نگاه بداری.

گمان نکنی که در این دنیا شمس یکنفر بوده و وقتی شوهرت را از خانه‌اش رانده دیگر برای تو خواهد ماند، دیگر کسی دست به ترکیش نخواهد زد. نه این جور گمان نکن تاجی. این دنیا لبریز از شمس‌ها است لبریز از زنهایی که هزار و يك دلیل مرد می‌خواهند و خیلی خیلی هم از من قشنگتر و باهتر ترند. اگر تو کلاه خود را درست نگیری دست دیگری دراز خواهد شد و بار دیگر کلاه ترا بر خواهد داشت. درین دنیا هزاران شمس بسر می‌برند که شوهر ترا برای خودشان می‌خواهند اما آن شمس که مهربان باشد و گذشت و فداکاری بکار ببرد و بخاطر تو دست از يك چنین شکار چرب و نرم بردارد فقط يك نفر بود و آن هم من بودم.

تاجی عزیزم: من بالینکه يك زن بدنام و سیاه‌کارم دارم بتو که يك زن شوهر دار و خانواده داری پند می‌دهم. پند مرا گوش کن سعی کن که فریدون از تو و خانه تو رضا باشد. گوش میکنی یا نه؟

بقول سعدی:

من آنچه شرط بلاغ است با تو می‌گویم:

تو خواه از سخنم پند گیر و خواه ملال



آدرس خانه‌شان را میدانستم ولی نامه‌ام را به پست نیاذاختم زیرا ترسیدم دیر برسد. باور قلبی نامه‌را برداشت و روی دو چرخه‌اش پرید. طی

نیمساعت نامه ام را بتاجماه رسانید . تاجی ابتدا باور نمی داشت که دوست رنجیده و کله مندش اینقدر جوانمرد باشد . وقتی شب شد و چشمش بفریدون افتاد از خوشحالی در پوست نمیگنجید . اما لب از لب وای نیکی کرد تا مبادا شوهرش باین توطئه پی ببرد و از وی انتقام بکشد . آنشب را مثل عروس و داماد در حجله زفاف خوابیدند و چند شب دیگر هم با هم خوش بودند اما این خوشی چندان دوام و قوام نگرفت . نیست که این مرد اصلاً « هرز » و خراب بود . بعلاوه بچه ای هم در میان نداشتند تا مایه امید و عشق مشترکشان باشد . بنا بر این نمیتوانستند با هم زندگی کنند . بیچاره تاجماه سعی بسیار بکار میزد که موجبات آسایش شوهرش را فراهم سازد ولی این سعی بیهوده بود . خانه از « پای بست » ویران بود و « نقش ایوان » کاری از پیش نمیرد .

فریدون از نو سر بیبکاری و هرزگی گذاشته بود اما هرگز سراغ من نمی آمد زیرا سخت از من میترسید . ننه خنده کنان بمن گفت اگر بدانی بفریدون چه گفتم و چه افسانه های افسون آمیز بگوشش خواندم . گمان میکنم اگر از آن افسانه ها بگوش تو بخوانم توهم مثل او سر بسکوه و بیابان بگذاری . حقیقت اینست که دلم از کار ننه کدورت داشت ولی نمیدانستم این پیرزن را بیاد ملامت و شماتت بگیرم زیرا خودم دستور داده بودم که یارو را « دك » کند و خودم پشیمان شده بودم .

این پشیمانی رفته رفته در دل من ریشه دوانید و مرا از این زندگی مفتضح و رسوا بیزار کرد . از روزی که شوهر کردم و خود را جمع و جور کردم و مثل زن های شوهر دار بخود گرفتم حالم عوض شد و اکنون که فریدون را از دست دادم هر چه میکوشم که دوباره آن جنب و جوش و شور و نشاط را تجدید کنم می بینم نمیتوانم . دیگر نمیتوانم فاحشه باشم . دستور دادم که دیگر هیچکس را نپذیرند و دستور دادم که تا بلوی « سالن مد » را هم از بر خانه ام بپایین بکشند .

با سرمایه ای که اندوخته بودم دو تا خانه و پنج شش تا مغازه خریدم و تصمیم گرفتم در سایه درآمدی که از این خانه ها و مغازه ها در می آید سخت یا آسان گذران کنم . به ننه زری گفتم که دیگر برای من مقدور نیست که با هر کس و نا کس هم آغوش شوم اما آن راز را که در دل داشتم با ننه زری در میان نگذاشتم . راستش اینست که از ننه بدم آمده بود . میترسیدم سنگی جلوی راه من بگذارد و مرا از ایده آلم نومید سازد . راز من این بود که عقب شوهر میگشتم و نمیخواستم ننه زری باین رازی ببرد و منم کند .

توی کوچه و خیابان و مهمانیها و شب نشینیها چشم من بدنبال يك شیر حلال خورده چرخ میخورد اما از این جستجوها نتیجه ای بگیرم نمیآمد . البته چشمهای بسیاری را می دیدم که بمن چشمک میزنند و برای من ناز و غمزه می پاشند ولی آن چشم بلند نظر و پاک بین که کمال مطلوب من بود دیده نمیشد .

دیدم نه ، از دست تنها صدائی در نمی آید بناچار بايك پیر زن دلال که اسمش حمیده خانم بود آشنا شدم و محرمانه بوی سپردم که برای من يك «شیر حلال خورده» فکر کند .

در بند زیبایی نیستم . مال و دولت هم نمیخواهم حتی خرج شوهرم را هم می دهم اما باید برای من شوهر باشد . بال و پر پشتیبان من باشد نجیب باشد ، آقا باشد البته تا حدی هم جوان باشد یعنی آن قدر پیر نباشد که من شب و روز در کنار بسترش قرقر و غوغا و خورخور و پف پف گوش کنم . حمیده خانم گفت روی سر و چشمم . هزار تا شاه و شاهزاده منت ترا هم میکشند .

- نه حمیده خانم من پی شاه و شاهزاده نمیکردم . من مردی میخواهم که آدم باشدو نجیب باشد این تیتراهای پوسیده و لقبهای مزخرف به درد من نمیخورند .

- باز هم چشم . باز هم کنیز توهستم . البته به حمیده خانم رسانیده بودم که این راز خیلی راز است باید تا هر وقت که دلم میخواهد نهفته و نگفته بماند . چشمم براه و گوشم به در بود و بیست و چهار روز بود که در انتظار رنج میکشدم بالاخره پس از بیست و چهار پنج روز حمامی خیابان شاهرضا سر حمام بمن گفت حمیده خانم کارتان دارد . شستم خبردار شد .

- خیلی خوب ساعت شش بعد از ظهر بسراغش میروم ، باو بگوئید که در آن ساعت انتظار مرا داشته باشد . يك اسکناس دو تومانی هم توی مشت حمامی گذاشتم تا پیغام مرا زودتر برساند و اگر کسی را بچنگ آورده برای ساعت شش بدیدار من بیاورد .

سراساعت شش باتوال کجکی که برازنده زنهای نجیب است از خانه بدر آمدم و یکر است بسمت خیابان تیر رفتم .

تا در کوچه صدا داد حمیده خانم سر اسیمه دم در آمد و مثل مادری که یکتا دخترش از سفر اروپا برگشته باشد به آغوشم کشید ، بوسم کرد و نوازشم کرد و مرا به اتاق پذیرایی برد .

آهسته گفتم حمیده خانم قربانت کردم کاری صورت دادی یا ندادی؟

- ای خانم جان خدمتی که من در حق تو انجام می دهم خدمت يك زن دلاله يك مشتری یا يك كلفت بيك خانم نیست . من تصدق قبر مادرت میشوم ولی میخواهم بگویم که من مادرانه در حق تو زحمت میکشم ، این داماد که بچنك آورده ام داماد نیست ، شاخ شمشاد است . قامت رعنا ندارد دارد و چشمان شهلان ندارد دارد . خوشگل و خوش سیما . تحصیل کرده و آفا زاده . . پیش خود حدس زدم که حتماً بی کاره و بی پول بوده و عقب يك بيوه زن پولدار میگشته . . . باشد ، بالاخره مرد باشد و نجیب باشد من خرجش را خواهم کشید . حتی پول جیب هم بوی خواهم داد .

این حمیده دلال که از آن حمیده دلال های زبردست دنیا بود فکرهای مرا از چشمانم ادراك کرد و با صد جور شیوه و ادا گفت نه خیال کنی که دست شکسته است و آماده است بگردن کسی بیفتد . نه ، این ماه پسر در اروپا تحصیل کرده و لیسانس شده و حالا هم در وزارت امور خارجه کار میکند و تكد و دوش هم خیلی برمی دارد ، گمان دارم که وقتی عروسیش صورت گرفت برت دارد و بفرنگ سفر کند ، این مرد از آن مردها که دیده ای نیست ، میگویم « آنتیک » است . نمیدانی . تا خودش رانبینی نمیدانی که چه میگویم .

دلم آب شد ، حمیده خانم از بس تعریف و تمجید کرد که صبر و قرارم را از کفم ربود ، غش و ضعف کردم :

- خوب بود اگر می دیدمش .

- بنا بود شمس خانم جان که امروز بسراغ من بیاید ولی در عین حال کمیسیون هم داشت ، در وزارت امور خارجه همه روزه کمیسیون دارند ولی این « این » شما هرچندی یکبار ناچار است در این کمیسیون حضور پیدا کند ، گمان میکنم که امروز کمیسیون باشد .

گفتم حمیده خانم ، تو میدانی که من يك زن تحصیل کرده و فرنك دیده نیستم ، چندان خوشگل هم نیستم که بی سوادى و امل مآبى مرا بخوشگلیم ببخشند ، می بینی که عمر من هم نزدیک است بسی سالگی برسد ، دختر هم که چه عرض کنم . . آیا با این همه نقص و نقیصه که دارم شایسته همسری مردی باین تشخیص و مقام خواهم بود . آیا این لقمه از دهان من بزرگتر نیست؟

- علف باید در دهان بزی مزه بدهد .

- نه حمیده جان حرف غاف و بزی را بکنار بگذار ، يك چنین آقای کذائی چرا با دختران و کلا و وزراء و اعیان و اشراف عربی نمیکند ، همه دوشیزه و همه جوان و تحصیل کرده و ثروتمند .

حمیده خانم لیوان شربت را بدستم داد و خم شد و سرش را بگوشم نزدیک کرد و گفت عزیز من، امروزه اعتباری باعیان و اشراف نیست. این تعینات و تشخیصات که می بینی مثل حباب روی آب بیک فوت نابود میشوند. ببخشید که اسمش را تاحالا نگفتم، اسمش امیر اورنگ است. این امیر اورنگ از آن جوانها که گول ملک و ثروت مردم را میخورند نیست، اگر چه خودش ثروتی ندارد ولی دلش هم برای ثروت دیگران «لك» زده است. امیر اورنگ این دختر مدرسه هارا نمی پسندد. عقیده دارد که اینها خیلی عروسك هستند. خیلی بچه هستند باید نازشان را کشید و تر و خشکشان کرد و می گوید من حوصله این کارها را ندارم. من دنبال زنی میروم که پخته و زندگی کرده و جا افتاده باشد تا بتواند نگاهم بدارد.

ای عجب چه مرد روشنفکر و آقا نیست. خیلی خوشم آمد. خوش بحال اینها که توی وزارت امور خارجه کار میکنند عمرشان با کشت و گذار و سیر و سیاحت بسر میرسد و در عوض از عمرشان بهره مند میشوند. میفهمند که چه کرده اند و چه دیده اند. «بسیار سفر خواهد تا پخته شود خامی». ما بدبختها که از چهار دیوار خانه خودمان پا به بیرون نگذاشته ایم از زندگی چه میفهمیم؟!

ندیده عاشقش شدم. اسمش چیست؟ امیر اورنگ. این اسم را چندبار توی دهانم مز مزه کرده ام. چه اسم با مزه ای هم دارد. حتما اسم با مسمائست. حمیده خانم توی فکرم دویده و گفت توهنوز کجایش را دیده ای؟ این مرد از آن مردهای ایده آلیست.

- خیلی دلم میخواهد به بینمش. به بین حمیده خانم من کمال این آقا را بیشتر از جمالش دوست میدارم.

- بسیار خوب مادر! فردا همین ساعت میتوانید همدیگر را به بینید.

- کجا؟

- همین جا.

چند قطعه اسکناس بحساب پول اتو بوس توی مشت حمیده دلال گذاشتم و از درخانه بیرون آمدم.

دنیا در چشمم عوض شده بود. انگار که تازه پا ببلوغ گذاشته باشم در وجود خود شور و شر دیگری احساس میکردم. يك عشق دیگر. يك جوانی دیگر: يك هیجان و حرارت بی نظیر.

خیال اینکه چند روز بعد با يك عضو عالی مقام وزارت امور خارجه ازدواج خواهم کرد و سری توی محیط دیپلماتیک ایران بدر خواهم آورد. در جشن

های سفارتخانه‌ها، در محافل سیاسی، میان خانمهای رنگارنگ و جوزا جور ایران و اروپا و امریکا جلوه گر خواهم شد.

خیال اینکه باشوهرم به کشورهای اتساع‌ای مغرب‌زمین سفر خواهم کرد. در همه جا مصونیت سیاسی و شخصیت برجسته خواهم داشت بشانه هایم بال بسته بودند و مرا مثل شاهین در این فضای لایتناهی بیرواز درآورده بودند. من بجای اینکه توی خیابان راه بروم پرمیزدم. شاید از خودم شکلکها واداهائی هم درمی آوردم. خدایا چقدر مردم را خندانده باشم خوب است.

بالاخره از چند تا خیابان شلوغ گذشتم و بخانه ام رسیدم. یاور قلی در خانه را برویم باز کرد اما من با ژست کنتش‌های فرانسه و انگلستان در جواب سلام، فقط پشت چشم را نازک کرده و از پله‌ها بالا رفتم.

مجازات خیال

البته حمیده خانم سپرده بود که این راز باید مکتوم بماند ولی حاجتی به سفارش حمیده خانم نبود.

من میدانستم که در این دنیای ما و روز و روزگار هیچکس از منافع خود دست بردار نیست و هیچ کس رضایمده که سود خودش را هر قدر هم پست و ناچیز باشد در راه مصلحت حیاتی دیگری فدا کند مصلحت من این نبود که با ننه صحبت کنم زیرا میدانستم که این زن از ترس زیان آینده خود جلوی مرا خواهد گرفت و با هر حيله‌ای از دستش برمی آید مرا از سعادت من باز خواهد داشت.

یاور قلی هم همینطور. از کجا که امیر اورنگ بگذارد تشکیلات زندگانی من روی شالوده کنونی برقرار بماند. و آنکهی اگر ما به اروپا و امریکا سفر کنیم هرگز نمیتوانیم ننه زری و یاور قلی را هم به همراه خود ببریم.

این بود که حرفم را توی دلم نگاهداشتم و این کتمان خیلی آزارم میداد زیرا از وقتی که با ننه زری پا به زندگی گذاشتم و ویرا بعنوان انیس شب و مونس روز و محرم اسرار در کنارم پذیرفتم از وی هیچ رازی را کتمان نمی‌کردم.

قیافه ام گرفته و دلم خوشحال بود. خوشحال بود؟ چه بگویم. حالتی میان خوشحالی و بدحالی، میان بیم و امید در خودم احساس می‌کردم.

هر لحظه یک پنجه نامرئی قلبم را فشار میداد. این فشار گاهی لذت بخش و گاهی خفقان آور بود.

آیا مرا خواهد پسندید . . آیا از گذشته‌های آلوده به ننگ و گناه من حرفی نخواهد پرسید . از کجا که تاکنون مرا ندیده باشد از کجا که خودش مشتری من نبوده و با من شب‌وروزی بسر نبرده باشد . اگر بروی من حرفی بیاورد چه خواهم کرد . اگر از رسوائی من حرفی شنیده باشد چه خواهم گفت . ننه زری چند بار توی کوک من رفت بلکه بتواند از دهان من حرفی بکشد ولی نتوانست . خودم را بکوچه‌علی چپ می‌زدم و نمی‌گذاشتم که به سر پنهان من راه بیابد .

نمیدانم که ننه در آنوقت از سر من سری در آورده یا نه ولی بکوتاهی سخن پرداخت و گفت پس بگیر بخواب . می‌بینم که پیشانی تو خیلی خسته است . — راست گفתי ننه ! دراز بکشم بلکه آرام بگیرم .

توی رختخواب . در عالم تنهایی فرصتی داشتم که برای خودم فکر کنم . آنشب تا سیده دم میان بیم و امید بسر می‌بردم . و بقول سعدی گاهی شادمان و گاهی تنگ دل برای خودم غلط و واغلط می‌زدم . هنوز یکساعت بوقت دیروز مانده بود که پاشدم و لباسم را پوشیدم . دوباره ننه به پرس و جو افتاد .

گفتم مادر دلم سر رفته و می‌خواهم قدری قدم بزنم بعلاوه سری هم به مغازه‌هایم بکشم به بینم زار و ندگی من چه ترکیبی دارد . لهجه من آنقدر معصوم و مظلوم بود که ننه زری با همه فوت و فن خود نتوانست بیک رانده ووی محرمانه‌ای پی ببرد .

بیاده از خیابان گذشته دهم میدان فردوسی توی تا کسی نشستم و بسمت خانه حمیده خانم براه افتادم . تقریباً زود رسیدم . زودتر از وعده‌ای که داده بودم به وعده گاه رسیدم . از این شتاب واضطراب خودم خوشم نیامده بود . آیا شرم آور نیست که زنی برای مردی اینقدر سراسیمه و دست پاچه باشد . بیش و کم چند دقیقه هم سر کوچه «خل خلی» کردم ولی دیدم که دیگر طاقت درنگ ندارم .

مشتاقانه در خانه حمیده خانم را بصدا در آوردم . لحظه دیگر در برویم گشوده شد . مثل اینکه سالهای سال در این خانه بسر برده‌ام و همه جایش را میشناسم بیکراست از پله‌ها بالا رفتم . حمیده خانم سرازیر نشناخته بطرف من دوید و مرا باغوش کشید و غرق بوسم کرد .

- آمدی عزیزم . چه خوش آمدی .

بهوای اینکه خودم را خون سرد نشان بدهم و عذر دست پاچگی و شورو

اضطرابم را بخوام گفتم مادر شاید کمی زودتر آمده باشم . البته معذرت میخوام - دلم میخواست بیشتر باشا بنشینم باشما . باشما . کلمه باشما را چند بار تکرار کردم تا مقصودم را برسانم اما حمیده خانم از نگرانی درم آورد :

- میدانم که تو جان شیرین من بخاطر من زودتر آمده‌ای و چقدر دلم میخواست ناهارت را هم بنانان و بنیر من قناعت میکردی . راستی چرا ناهار نیامدی .

- بین مادر! من در خانه ام يك خدمتكار پیر دارم که سالهاست خدمت مرا بعهدہ دارد . البته زن خویست اما چون عمری را در خانه ما بسر رسانیده کمی فضاöl شده و رویش پهلوی من باز است . من اگر از صبح پامیشدم و باینجا میآمدم ننه پرس وجو میکرد . زیروبالا میکرد و بااصرار و التماس و شاید دعوا و مرافعه نقشه مرا می فهمید و من دوست نمیداشتم که هنوز کاری صورت نگرفته بوق بدست بگیرم و توی شرق و غرب دنیا ولوله بیندازم که چی؟ من میخوام شوهر کنم .

- پس ننه شما نمیداند که شما چه خیالی دارید .

- البته خواهد دانست ولی من تا عقد نشده ام تصمیم خودم را بهیچکس بروز نخواهم داد .

حمیده خانم خوشحال شد و از نو مرا بوسید :

- بنازم باقبال امیر اورنگ . زن یعنی این زن یعنی يك پاره کوه که با هیچ حادثه ای تکان نخورد - وای . وای از این زنهای پر پری و هرهری که حرف توی دلشان بند نمیشود و عرضه اش را ندارند که سرور از کسی را بنهان بدارند . حقیقت اینست که شمس خانم خدا خمیره ترا سیاستمدار سرشته و تو را آفریده اند که زن سیاستمدار باشی . تو در زندگی شوهرداری خود بهزاران نکته ها و رمز هارا خواهی یافت و حق تو اینست که رازدار باشی . دور از جان تو سر بدھی و سر ندھی . هنوز توی دالان داشتیم حرف میزدیم که صدای در توی حیاط پیچید .

حمیده دلال گفت زود باش . برو توی اتاق سر جای بنشین . خیال میکنم آقای امیر تشریف آورده باشند .

رفتم و روی صندلی نشستم اما مگر دلم طاقت میگرفت . یواشکی از جابم پا شدم و پشت دری را بکنار کشیدم . در کوچه باز شد و جوان بلند بالائی شیک و آلامد با به حیاط گذاشت .

حمیده خانم سر کر نش و تعارف گرفت . هی قربان صدقه میرفت و هی دولواراست میشد و این آقا که البته امیر اورنگ بود ، فقط لبخند میزد و لب

هائیش هم تکان میخورد . مثل اینکه حرف میزد اما من از حرفهایش چیزی نمیفهمیدم زیرا فاصله ماتقریباً زیاد بود . آنقدر نگاهش کردم تا بدم پله‌ها رسید . زود بسمت صندلی خودم برگشتم و آهسته نشستم اما اعضای بدنم میلرزید .

واه . چه جوان قشنگی است . دیدی که خودم را مسخره کرده‌ام . اگر متلك بارم کند چکار کنم . ای عجب که خودم خودم را دست انداختم . ولی دل من گفت که اینهمه شور و غوغا برای چه خوب نخواست که نخواست کسی بدست و پایش نیفتاده تا سزاوار توهمین و تحقیر باشد . چه بسیار از دخترهایی که خواستگار خودشان را قبول نمیکنند و چه بسیار پسری که دختر می‌بیند و نمی‌پسندد .

من که حکماً این تحفه را از حمیده خانم نخواستہ بودم اما از دلم چه پنهان که هر چه بود تحفه بود . يك جوان متین و سنگین . خوشگل و خوش هیكل آقامنش آرام . از جوان‌هایی بود که هزاران دختر برایش غش و ضعف میرفتند . در این هنگام پرده بعقب رفت و حمیده خانم آمد ولی همچنان پرده را بادستش کنار گرفته پشت سر هم بفرمائید . بفرمائید میکند .

آمد و سلام کرد . جواب سلامش را آهسته گفتم و با احترامش باشدم . حمیده خانم ما دونفر را بهم‌دیگر معرفی کرد . دستم را جلو بردم و او هم با احترام بسیار پشت دستم را بوسید . اینهم يك ژست فرنگیانه . . پس هر چه حمیده گفته بود راست بود .

نشستم و خواه و ناخواه نگاه ما بهم افتاد . در چشمانش فروغی از رضا و محبت دیدم . دلم قدری آرام گرفت اما هنوز درست و حسابی خاطرم جمع نبود .

بیاد عهد جوانیم افتاده بودم ، در آنوقت‌ها که محصل بودیم و توی ژوری امتحان جلوی ممتحن می‌ایستادیم بیش و کم تجربه داشتیم . هرگز از جلوه‌های ظاهری امتحان‌کنندگان فریب نمی‌خوردیم .

چه بسیار که به جواب بی‌سروته ما به به می‌گفتند و همین فروغ که بقول من فروغ و رضا و محبت است از لای مژگان‌شان میدرخشید اما وقتی کارنامه را به‌دستمان میدادند جز تك نمره و احياناً صفر حاصلی از آن رضا و محبت نمیدیدیم .

نکنند که در این امتحان هم تك نمره بیاورم و یا اساساً رفوزه باشم .

هر چه بادا باد « ما که دادیم دل و دیده بطوفان بلا » هر چه میخواهد بشود .

صحبت ما مثل صحبت مردم ابتداء از گرما و سرمای هوا شروع شد و به مسائل جاری زندگی مثلا برنج و روغن و کشك و پشم و گرانی و ارزانی رسید تا یواش یواش رشته سخن باز دواج کشیده شد .

امیر اورنگ مثل آقای اورنگ شیخ الفلانی بر منبر وعظ و خطابه قرار گرفت و در پیرامون عروسی ها و طلاق ها و روش زندگی و برنامه اجتماعی داد سخن داد . و هر چه بیشتر حرف میزد من پیروزیم امیدوارتر میشدم . مثل اینکه سعی داشت صفت های مرا در بحث کلی شایسته تمجید و تحسین بشمارد .

تالفظ داشت و لغت داشت از دختران جوان انتقاد کرد و در عین حال میگفت ، حرف من اینست که دخترهای هیجده ساله و نوزده ساله بدر دزدگی نمیخورند و باید دورشان خط کشید . نه . من میگویم این میوه ها هنوز نرسیده اند . باید صبر کرد تا برسد و مثلاً در سن و سال شمسی خانم بنشیند و آنوقت به چینه ده خود لذت ببخشند :

امیر اورنگ میگفت چقدر از این مردهای لوس بدم میآید که دنبال کوچولوها میگردند انگار میخواهند عروسك بازی کنند راستی کسی از این «بچه بازها» نمی پرسد آخر يك دختر شانزده ساله چه می داند معنی مرد چیست . معنی زندگی چیست .

این تیب دخترهای ناز نازی بدرد شاعر و نویسنده و نقاش میخورند که عشوه ریزند و دل ببرند و عشق و بدنبال عشق هنر بوجود بیاورند و گر نه زندگی ...

توی حرفش دویدم راستش اینست که رك حسادت من تحريك شده بود گفتم آقای امیر ، در اینجا هم میدان ما از میدان دختر خانمهای اورمك پوش مدرسه وسیع تر است . آن طور که یك زن . یك زن رسیده و بقول شما پخته و آب و رنك گرفته میتواند دلربائی كند و باز هم بقول شما شاعر و نویسنده و نقاش را تسخیر كند دختر بچه ها نمیتوانند زیرادگیری هم مكنتی دارد . با مرور ایام باید در این مكتب درس خواند و تربیت شد و پابمیدان عشق و محبت گذاشت . این دختر خانمهای خاكستری پوش كه كمر بند سفید بمیان می بندند و توی كوچه ها و خیابانها مثل سروناز میخرامند شاید خوب و حتی خوبتر از ما دل ببرند اما هنوز دلداری را نمیدانند . هر چه انرژی و قدرت در رفتارشان تعبیه شده همه در راه دلربائی خرج میشود . دیگر قدرتی نماند كه كشور تسخیر شده شان را اداره كند . پادشاهان جهانگیری كه مانند نادر شاه ، ناپلئون بناپارت و فلان و بهمان جنون جهانگشائی داشتند

با اینطرف و آنطرف و شرق و غرب لشگر میکشیدند، البته بهر سمت که روی میآوردند پیروز بودند اما تا سمت دیگر بر میکشند کشور گشوده شده از چنگشان بدر میرفت زیرا نمیدانستند کشور گرفته را با چه رمز و حيله‌ای نگاه بدارند.

امیر اورنگ که از حرفهای من دمبدم مثل گل شکفته و شکفته تر میشد ناگهان فریاد کشید « براوو» آفرین بر فکر و منطق شمسى شمسى همسر من. گفتم آقای امیر بگوئید همسر آینده؟

هم حمیده خانم و هم امیر غش غش خندیدند و گفتند دیگر کار تمام است. منهم خندیدم و گفتم بخودم تبریک ...

کمی با میوه و شیرینی ور رفتیم و آنوقت حمیده خانم ما را تنها گذاشت تا درباره آینده خودمان آزادتر حرف بزنیم.

امیر اورنگ با قیافه جدی تری گفت از تعریف ها و تمجید های حمیده خانم گول نخوردم زیرا میدانستم که هنر دلالها تعریف و تمجید است اما حالا که ترا می بینم احساس می کنم این زن هرچه گفته کم گفته و افسوس لغتی نداشته تا آن طور که هستی ییو گرافی ترا جلوی چشم من بگذارد. - مرسی آقای امیر.

بین شمسى عزیم دلم میخواهد مثل من صمیمانه حرف بزنی من در برابر تو آقا و چاقا نیستم. من امیر اورنگ هستم و تو میخواهی مرا باسم امیر یا باسم اورنگ. بهر کدام که عشقت کشیده بخوانی.

- خیلی خوب همان «اورنگ» باش از این اسم خوشم میآید. دوتائی غش غش خندیدیم. انتظار داشتم اورنگ مثل دشنه ای که در صحرای سوزان لوت بیک چشمه زلال میرسد از جای خود بجهد و دیوانه وار مرا باغوش بکشد و لب بر لب هوس کرده من بگذارد. انتظار داشتم که این جوان مرا بمکد. مرا بخورد ولی دیدم مستانه میخندد و همچون کودکان ذوق زده بچپ و راست میچرخد.

یعنی اینقدر خشک و خونسرد است، یا روی اتیکت اجتماعی و ادب سیاسی خودش را خشک و خونسرد نشان میدهد، بصدای خنده ما حمیده دلال سر رسید.

حمیده خیال کرده بود که ما باغوش هم رفته ایم. خواست غافلگیرمان کند و بما تبریک بگوید و شیرینی این لحظه فرخنده را بگیرد ولی دید الکی خوشیم. چون خودش زن بود و از توقعات زنانه که آمیخته با کف نفس

که نمیداند من چکاره بوده‌ام و چه کارها کرده‌ام آیا اگر پی به آلودگیهای گذشته من ببرد دست از من برنخواهد داشت . آیا طلاقم نخواهد داد ؟ پشتم لرزید . اینطور است . مردی به پاکدامنی و عفاف و تقوای اورنگ يك فاحشه توبه کرده را بهمسری خود قبول نخواهد کرد . پس چه خاکی بسرم بریزم .

بروم و دست و پای ننه را بیوسم و عذر تقصیرم را بخواهم . یافردا کرد و خاك تندى برانگیزم و سروصدا در بیاورم و باین بهانه ننه را از خانه‌ام برانم .

این فکر چندان عاقلانه نیست زیرا ننه زخم خورده تا تلافیش را در نیاورد و بدبختم نکنند دست از جانم برنخواهد داشت راه مستقیم اینست که بآننه بسازم و انگهی اگر این زن بیکس و کار را از خانه‌ام طرد کنم جواب خدا را چه به گویم .

کاروباری که از وی بر نمی آید تانانی برای خودش تامین کند . توانائی خدمتگذاری و رخت شویی هم در بال و بازویش نیست . بیچاره خواهد شد از گرسنگی خواهد مرد .

لباسم را در آوردم و به رختخواب رفتم . از این دنده بآن دنده غلطیدم خواب از سرم پرید .

حقیقت اینست که دیدم چه در حال صلح و چه در حال جنگ از شر این ننه امان ندارم

میتراسم آنچه میداند به اورنگ بگویند و بساط عیش مرا برهم بریزد فکر اینکه خودم جلو بيفتم و از خودم صمیمیت و صفا بکار ببرم و مثل گناه کاران کاتوليك در پیش پای کشیش زانو بزنم و بگناهانم اعتراف کنم اندامم را میلرزاند .

برای زنی مثل من که در لباس عفاف و شرف پا به پیش گذاشته و آماده زندگی شده خینی سخت است که به فحشاء اعتراف کند . بالاخره توی همین فکرها خوابم برد و صبح که از خواب بیدار شدم بنا به تصمیمی که در شب گرفته بودم بآننه حرف زدم :

- مادر ! در آمد تو خوب در آمدی نبود این شایسته نبود که آن طعنه دل خراش را بمن تحویل بدهی . این زبان که يك تکه گوشت چهار مثقالی بیش نیست خیلی حکایت دارد . بزرگان ما گفته اند .

چه گویم که ناگفتنش بهتر است زبان در دهان پاسبان سراسر است

و باز هم گفته اند که «زبان سرخ سرسبز می دهد برباد» آدم با این يك تکه گوشت آتش منش هم میتواند دنیائی را آباد کند و هم میتواند بيك لحظه جهان آبادی را ویران سازد .

ننه بحرهای من گوش داد و گوش داد و آنوقت گفت عزیز دل ننه ، عمر من بسر آمده و دیگر روز و روزگاری برای من نمانده است . من اگر جوش و خروشی دارم بخاطر تو دارم که هنوز جوانی و آینده و آتیه داری نگاه کن به بینم . آیا بخاطرت میرسد که وقتی اردشیر را دیده ام چه گفتم . یاد داری که من از همان نگاه نخستین بدانش پی بردم اما تو باور نکردی و قبول نکردی و زمام دلشیدا را بدستش دادی و بالاخره بادست خود طناب اعدام بگردنش انداختی . من از این کدورت خاطر تو از این دغدغه و اضطراب تو از این بیابو برو نابهنگام تو میترسم مادر ! من میترسم باز هم برای تو خوابی دیده باشند . من میترسم این مردم بد اخلاق خراب که کاری جز آزار دیگران از دستشان بر نمی آید کمر به آزار و اذیت تو بسته باشند .

این وحشت و هراس من بخاطر تو و آینده تست . اینست که میگویم مبدا زیرسرت بلند شده باشد . قبول دارم که لهجه من زننده بود اما آن معنی که درد دل من است زننده نیست . جز خیر تو و مصلحت تو آرزوی دیگری ندارم . یاورقلی میخواست برای خرید بکوپه پرود و از ننه انتظار میکشید . این بود که ننه جواب نگرفته و پا شد و با یاورقلی بکوپه رفت و من تنها ماندم .

یارب . این زن بد حرفی نمیزند . اگر چه من از اورنك اطمینان دارم . خاطر من جمع است که این شخصیت عالیمقام سیاسی هرگز نمیخواهد به اذیت و آزار من اقدام کند زیرا من در حق وی بدی نکرده ام اما معهذا بهتر است ننه را هم در جریان ماجرا بگذارم . چه عیب دارد اگر این زن هم اورنك را به بیند . بقول معروف شترسواری که «دولا دولا» جور در نمی آید . بالاخره شوهر من ننه را خواهد دید و ننه هم او را خواهد شناخت . چه خوبست که این آشنائی بادست من صورت بگیرد .

ناننه از بازار برگشت گفتم مادر رفتی و نگذاشتی باتو صحبت کنم . من باتو خیلی حرف دارم . دیشب میخواستم پیش تو درد دل بگویم ولی خودت نگذاشتی حالا بنشین و حرفهای مرا بشنو . ننه زری نشست و یاورقلی هم قلیان بلوریش را تر و تازه کرد و به

دستش داد .

گفتم میدانی مادر که من دارم چکار میکنم ؟

- چکار ؟

- من از وقتی که بافریدون ازدواج کرده‌ام پرونده گذشته‌ام را بستم و بکناری گذاشتم . من بدرگاه خدا توبه کرده بودم که دیگر از جاده عفاف و شرف نلغزم روزی هم که از فریدون طلاق گرفتم بنای کارم را عوض نکرده‌ام . تصمیم من همین بود . ولی تو بهتر از من میدانی که برای یک زن جوان وجود شوهر مثل آب و نان واجب است . دیدم نمی‌توانم تک‌وتنها بسر ببرم . از تو چه پنهان کنم مادر مردم میگویند که جوینده یا بنده است . من هم جستیم و شوهر ایده آلی و دلخواهم را یافتم .

در چشمان ننه برق مسرت موج زد :

- ترا بخدا ؟

بالحن خوشی گفتم پس چرا بمن تبریک نمیگویی ؟

- از بس خوشحال شدم که تبریک از یادم رفت . امیدوارم مادر این

بخت تو بر تو مبارک باشد . حالا تعریف کن به بینم داماد چکاره است ؟

- نگو که یک فرشته هم از جمال و هم از کمال سرآمد مردهای دنیاست

قامت بلند و اندام ورزیده و شکل پسندیده و فکر و فضیلت و علم و هنر و رتبه عالی در وزارت امور خارجه و دیگر چه بگویم . همه چیز . همه چیز .

- به به ، به به . اسمش چیست !

- آقای امیر اورنگ خان ولی خودش گفته که من اورنگ خشک و

خالی صدایش کنم .

ننه بشکن زنان و خوشحالی کنان مرا بوسید و پرسید چه وقت مراسم

عقد بر گذار خواهد شد ؟

گفتم همین دوسه روزه . البته بی سرو صداست زیرا من و داماد خوش

نداریم که سرو صدا راه بیندازیم .

- بگو به بینم عزیز دلم که من چه وقت داماد را خواهم دید .

دست پاچه نباش ننه زری امروز و فردا بخانه ما خواهد آمد . طفلك

از بس کاردار دواز بس باوی کاردارند که مجال سرخارا ندن برایش نگذاشته‌اند

معهدا خودش را بما خواهد رسانید زیرا خیلی دوستم میدارد ، از چشمانش

پیدا است که دل بمهر من بسته است .

ننه دوباره بمن تبریک گفت و در حق من دعا کرد و بی کار خودش رفت .



علی رغم انتظار ننه و امید من اورنگ بسراغ ما نیامد . خودم دوبار

بخانه حمیده خانم رفتم ولی اما اورنك را ندیدم. محرمانه از این دوری ناراحت شده بودم ولی کسرم بود که بروی خودم بیاورم.

چیزی نیست این يك شبانه روز هم میکند و در محل عقد هم دیگر را را خواهیم دید. درست سر ساعتی که باید مراسم ما انجام بگیرد و صیغه عقد ادا شود! اورنك رسید.

بقول حافظ «زلف آشفته و خوی کرده و خندان لب مست» آمد و نشست و عذر بسیار خواست. از وزارت امور خارجه و «گردیلوماتیک» و مهمانی های رسمی و پذیرایی های سیاسی خیلی حرف زد و آن وقت اجازه داد که تشریفات صورت بگیرد.

این سومین بار است که خودم را در پای میز محضر میبینم و قلم بدست میگیرم که پای دفتر رسمی ازدواج را امضاء کنم. میگویند که امام گفته «هیچ دونه نیست که سه نشود» و بچه ها هم که در بازیگاه خودشان بازی می کنند عقیده دارند «تا سه نشود بازی نخواهد شد» خدا را شکر که «دو»ی من به «سه» رسید و اینطور که احساس میکنم عاقبتش به خیر آن ها بافته است انگشتان لرزان من پای دفتر را امضاء کرده و بتقدیر و سر نوشت تسلیم شده است دم عمارت محضر اتومبیل شیک اورنك بانتظار ما ایستاده و آماده بود.

اورنك گفت که یکر است بهرام سر خواهیم رفت دلم می خواهد شب زفاف ما درامسر بر گذار شود.

- چه بهتر.

حمیده خانم که پیش از آنچه باید میگرفت از من گرفت، دیگر نمی دانم اورنك مرا تاجه میزان سر کیسه کرده بود.

دستی بسمت ننه و حمیده تكان دادیم و رو بطرف جنگلها و سبزه های شمال گذاشتیم. چقدر خوشحالم. چه خوشبختم. ازدیر باز بانتظار چنین روزی چشم دوخته بودم و اکنون موجود سعادت مندی هستم که بعد از انتظار بسیار بامید دلم رسیده ام. احيانا چشمانم را با انگشت میمالم که اگر خوابه بیدار شوم و میان رؤیا و حقیقت تفاوتی بگذارم. ولی میبینم نه بیدارم و آنچه میبینم در عالم بیداریست.

مرد جوانی که با این شکل و شایله و بر و بالا توی دختران تهران حتماً هزار عاشق دلخسته دارد، بمن که زنی بیوه و غیر مشروع هستم دل بیند و با من عروسی کند و ماه عمل این عروسی را در زیباترین منطقه های شمالی ایران بر گذار کند. آیا یک چنین موهبت غیر عادی نیست؟

توی راه از من پرسید این پیرزن که با تو آمده بود کی بود ؟
- این پیرزن ؟

پاك ننه زری از یادم رفته بود .

گفتم کی ؟ پیرزن کیست ؟

قدری بیشتر برایم توضیح داد .

- او ننه زری را میگوئی . خدمتکار کهنسال من است . سالها

که پهلوی من بسر میبرد . دیدم سکوت کرد . این سکوت مایه ناراحتی من شده بود .

- اورنك جان ، مثل اینکه میخواستی چیزی بگوئی

- نه چیزی نمیخواستم بگویم .

- دروغ نگو . حتما حرفی داشتی . من بمرم بگو به بینم چرا از این

پیرزن پرسیدی ؟

اورنك خودش پشت درل ماشین نشسته بود و من پهلویش نشسته بودم . سرش را بطرف من برگردانید و گفت از تر کبیش بدم آمد .

دست برقضا ننه بدتر کیب نبود . البته پیرزن بود و روی تر کبیش نباید حساب کرد اما معذرا از آن پیرزنهای روشن قیافه و شسته و رفته و مهربان بود . در چشمانش خطی از صفا و سادگی خوانده میشد . يك لحظه مكث كردم و گفتم وقتی تو نخواهی این ننه را به بینی من هم هرگز هوس دیدارش را نخواهم داشت .

- آخر شمسى جان با دلبستگی و علاقه ای که با این پیرزن داری

چه میکنی ؟

- چه حرفها میزنی اورنك ، من در راه توازجان شیرینم میکنم ننه

زری که از جان من عزیز تر نیست اما میخواهم بر رسم مگر ادا و اطواری از خودش در آورده که مایه بدگمانی تو شده است .

اورنك اخمهایش را بهم کشید و گفت خواهش دارم که دیگر از من

اصول دین « نپرسی . گفتم از تر کیب این زنك بدم می آید ، من نسبت باین زنك « آنتی پاتی » دارم و دلیل هم ندارم . میخواهی پهلوی خود نگاهش بدار میخواهی عذرش را بخواه .

دلم از این تلخگوئی شکست ، آخر من که حرفی نزده بودم تا اوقات

اورنك تلخ شود ، آیا بهتر نبود که این چند جمله را با لطف و مدارا ادامیکرد .

دیگر حرفی نزدم اما وقتی که در رامسر پیاده شدیم بی درنك صورت تلگرافی تنظیم کردم و به تهران بعنوان یاور قلی مغاברה کردم .

در آن تلگراف دستور دادم و تأکید کردم که هر چه زودتر عذر نه را بخواهد و کلید چندتا صندوق و گنجی ای که در دست نه بود از وی بگیرد . از باور قلی اطمینان داشتم . بیش و کم کارهای اجاره و استجاره ای مرا این مرد انجام میداد . وقتی داشتیم شام میخوردیم جریان این تلگراف را برای اورنگ تعریف کردم . بسیار خوشحال شد . حتی مرا بوسید .

خداوندا ، مثل اینکه فتح عظیمی کرده ایم . مثل اینکه بیرحم ترین و خطرناکترین دشمنانش را از صفحه زمین برداشته ام .

مگر نه در حق اورنگ چه کرده که تا این درجه طرف نفرت و عداوت وی قرار گرفته است .

هنوز داشتیم شام میخوردیم که يك آقای نیمه جوان یعنی چهل و چند ساله از پله های ویلای ما بالا آمد . اورنگ با اشتیاق از جا پرید بغلش کرد و مآتش نمود و آن وقت مرا بآن مرد و آن مرد را بمن معرفی کرد .
- آقای ضیفم خان از صمیمی ترین دوستان من .

خیال میکردم که این ضیفم خان هم يك جنتلمن از جنتلمن های وزارت امور خارجه است ولی اینطور نبود . نه سر و پزیش سیاستمدارانه بود و نه ژست ها و حرفهایش باورنگ شباهت داشت . معینا احترامش کردم . هر چه هست باشوهرم دوستی دارد .

باید برای منم دوست محترم و گرانمایه ای باشد نشست و نشستم و کمی از آسمان و زمین صحبت کردیم . این آقای ضیفم مرد کم حرفی بود . بعلاوه خجالتی هم بود .

مثل اینکه خجالتی بود زیرا اصلا بمن نگاه نمیکرد . آخر من هم عروس بودم و هم همسر دوستش بودم . باید با من بیشتر صحبت میکرد و سرگرمم میداشت . ولی نه . ورجه و ورجه و شوخی و خنده همه از اورنگ بود . ما با خودمان از تهران دوسه بطر و یسکی آورده بودیم .

من در يك بطر و یسکی را باز کردم و يك شیشه « سودا » جلوی شان روی میز گذاشتم .

اورنگ با ضیفم صحبت میکرد . برایش از جریان عروسی ما صحبت میکرد ولی حواس ضیفم جای دیگر بود . البته در آن وقت فکر میکردم که این آقا از بس بحدود مغرور و از خود راضی است که اعتنائی بذوق و شوق دوست خود نمیکندارد ولی وقتی سرشان گرم شد فهمیدم که دل ضیفم خان جای دیگر بود و حتی اورنگ نمیفهمد چه میگوید .

از عروسی خودش حکایت میگفت ولی هیچ یادش نبود که عروس یعنی من بینوا در این گوشه چرت میزنم و کسی با من حرف نمیزند .
حتی وقتی که گیلاسهای خودشان را بیایی بسر میکشیدند يك تعارف خشك و خالی هم بمن نداشتند .

انگار نه انگار که زنی هم در این اتاق نفس میکشید من خواه ناخواه بحر فهایشان گوش میدادم .

ابتدا معنی لغت ها را درك میکردم میفهمیدم از کجا حرف میزنند اما یواش یواش رشته صحبت باریك و مرموز شده بود . تا آنجا که جز يك مشت رمز و معما چیز دیگری نبود .

در این هنگام اورنك نگاهی بمن انداخته و گفت شمسى جان اگر خوابت میآید میتوانی بخوابی .

ایوای . امشب شب زفاف ماست . داماد را ببینید چه خصوصی و خودمانی دارد مرا میخواند و این مهمان ناخوانده را تماشا کنید چه روئی دارد . ولی من تصمیم گرفته بودم مثل يك زن نمونه از امیال و تمنیات شوهرم اطاعت کنم گفتم چشم . میروم بخوابم . شب بشما خوش .

این تعارف من هم بی جواب ماند . وقتی روی تخت خواب دراز کشیدم احساس کردم که زن بدبختی هستم و احساس کردم که آنچه را از خوشبختی ها و کامیابی ها توی اتومبیل میدیدم رویائی بیش نبوده است .

من خودم را گول زده بودم و آنکس که از خودش گول میخورد سزاوار است از دیگران هم گول بخورد چه امیدی که بسعادت داشته باشم . من اصلا بدبخت آفریده شده ام و مجبورم همیشه بدبخت بمانم . اگر چه برای من که دوبار شوهر کرده ام و دوهزار جور مرد در زندگیم دیده ام شب عروسی و روز کامرانی نیست .

برای من قبیح است که بآرزوهای شب زفاف فکر کنم ، اما باز هم هر چه باشد شب زفاف من است .

ما برامسر آمده ایم که چون خوش باشیم . این نره غول کیست که آمده و در زندگى ما سرخرشده و عیش ما را خراب کرده است . اما نه . ازدست این مردك چه گله ای دارم . اگر گله دارم از دست شوهر دارم که ویرا در اتاق راه داده و رو داده و دل بدش سپرده است .



من پشتم را بسمت امیر اورنك و دوستش کردم و خودم را بخواب

زدم اما خواب کجاست يك بند بادلم حرف ميزنم و به بخت و طالع نم نفرین میفرستم . این دو نفر باهم صحبت میکنند و گاه و بیگاه بصحبتشان هم گوش میدهم .

امیر اورنگ از اروپا و آمریکاکایت میگوید و او هم گوش میکند احياناً يك «ونيك» مثل تك مضراب از داهنش در می آید كه توی حماسه سرائی های اورنگ محو میشود .

هرچه حساب میکنم ، نمی توانم برای این حکایت ها سروتهی بدست بیاورم . چرا نمی گذارند بخوابیم . چرا خودشان نمی خوابند . مگر روز باین درازی و روشنی برایشان قحط شده كه حتماً باید آسایش ما را بهم بزنند . ناگهان صدایشان خاموش شد . خواست بپهلوی بغلطم و بدانم كه چرا سكوت کرده اند اما بخود گفتم نه . بگذار به بینیم میخواهند چكار كنند .

صدای پائی بكوشم رسید شناختمش . این امیر اورنگ بود كه بسمت من می آمد . بواش بواش آمد و بالای سرم خم شد .

چند لحظه مكث كرد و نفس هایم را شمرد . وقتی خاطرش جمع شد كه من بیدار نیستم . پابرچین پابرچین از در اتاق بیرون رفت . رفیقش چند دقیقه پیش رفته بود . باینطرف برگشتم دیدم كسی در این اتاق نیست . هرچه دنده عوض كردم و هرچه غلط و واغلط زدم كه خوابم ببرد كوشش من بیهوده ماند .

بناچار بیدار ماندم . آنقدر بیدار ماندم تا دیدم در اتاق ما صدا داد .

باشدم و توی رختخوابم نشستم .

امیر اورنگ بالب و دهان خندان و سیمای شاداب بطرف من آمد و گفت شمس جان هنوز بیداری .

- بلطف شما بیدارم آقای اورنگ خان !

- اوقات تلخ شده ؟

گفتم آخر شب نشینی گفتند . مهمانی گفتند . این چه معنی دارد كه بیایند و مایه دردسر مردم را فراهم كنند . این دوست تو چرا نباید فكر كند كه مردم میخواهند بخوابند . يك ساعت ، دو ساعت ، هیچ خبرداری كه حالا چه وقت شب است .

اورنگ بجای اینكه ساعت را نگاه كند و برای من دلیل و برهان بیاورد باغوشم كشید و لب بر لبم گذاشت .

یکباره همه چیز از یادم رفت
هرچه در ابتدای شب ناراحتی و عذاب کشیدم در انتهای شب کیف و لذت بردم .

در روشنائی روز امیر اورنگ بامن صحبت کرد - بمن گفت عزیزم . زندگی بامردم سیاستمدار خیلی دشوار است دیپلومات‌ها اساساً اهل عشق و آرزو نیستند . نمیدانم من از کجا پیدا شده‌ام و توجه سحر و و طلسمی بکار من برده‌ای که اینطور دیوانه تو شده‌ام . البته من دیوانه توهستم و تنها بخاطر تو زندگی دارم اما توهم باید پایایی من در جریانهای دیپلوماسی راه بیانی این آقا که دیشب مهمان ما بود و تویك بند «مردك ، مردك» برایش در آورده‌ای يك شخصیت عظیم الشان سیاسی دنیا است .

توی حرف اورنگ دویدم و گفتم :

- من از این آقا «حیف آقا» بدم می آید .

- تو این آقا را نمی شناسی . تو نمیدانی که چرخهای سیاست قاره آسیادور مغزش میچرخد . تو نمیدانی این آدم کیست . يك اشاره میتواند آتش جنگ را در این دنیای کذائی روشن کند و يك اشاره دیگر خاموشش کند این يك بلای عجیبی است .

- راستی

امیر اورنگ سرش را بعلامت عظمت قضیه اینور و آنور تکان داد و گفت اینکه میگویم تو نمیدانی بیخود نمی گویم . من باید این آدم را داشته باشم تا بتوانم در مبارزه‌های دیپلوماسی دنیا به پیروزی برسم . و توهم که شمسوزن من هستی باید باین آقا باچشم احترام و تعظیم نگاه کنی و گرنه برای من يك زن بساز و دمسار نخواهی بود .

- قربان تو میروم اورنگ ! هر دستوری بمن بدهی اطاعت دارم . من زن تو نیستم بلکه کنیز زرخید توهستم .

امیر اورنگ دست به کمر من انداخت و مرا باغوشش فشرد و گفت نه نه . از این حرفها زن . تو زن من همسر و همبالین منی و باید راز دار من باشی .

ما مردم سیاستمدار سروراز بسیار داریم . اصول سیاست رمز و راز است . زن من . یعنی زنی که با يك شخصیت دیپلماتیک زندگی میکند باید سر بدهد ولی سر ندهد . آیا میتوانی اینطور باشی ؟

بیاد حرفهای حمیده خانم افتادم که گفته بود ترا از روزازل برای يك
مرد سیاستمدار آفریده اند .

لبخندی زدم و گفتم امیر . خاطر جمع باش . خیلی خوشحال شد و
مرا بوسید و دستم را گرفت و باهم بسمت ساحل رفتیم که سطح آبی رنگ
دریای خزر و موجهای کف آلودش را تماشا کنیم . در کنار دریا دو باره
با آن آقا برخوردیم . ناچشم باو افتاد سلام کردم و لبخند زدم و گرم گرفتم
و ویرا بناهار دعوت کردم .

مرد سرد و عبوسی بود . مثل اینکه خیلی از خودش راضی بود اما در
برابر خون گرمیها و تعارف های من کمی گرم شد و شگفته شد و گفت بسیار
متشکرم شمس خانم در آینده ناهارهای بسیاری با شما خواهیم خورد اما
امروز اجازه بدهید من و امیر اورنگ باهم تنها باشیم تادر باره يك سلسله از
جریانات سیاسی «تبادل افکار» بعمل بیاوریم .

دوباره قلبم فشرده شد . اما از ترس اورنگ ، که مبادا مرا زنی فرومایه
بشمارد خم به ابرو نیاوردم و گفتم بسیار خوب پس برای چای عصر مهمان
من باشید .

از من تشکر کرد و دست اورنگ را گرفت و باهم بطرف هتل رفتند
و مرا تك و تنها گذاشتند .

برای من باتن تنها تماشای دریا لطفی نداشت . چه ایستادنی ! چه
تماشا کردنی !

با گانهای لرزان و کام تلخ و قلب گرفته بطرف ویلای خودمان برگشتم
خدا خدا میزنم که این ماه غسل از حنظل تلخ تر هر چه زود تر بسر برسد و
از شر این سرخر آسوده شوم چای عصر را باهم نوشیدیم امادم غروب دوباره
باهم خلوت کردند و تا پاسی از شب به نجوا سرگرم بودند و من که تقریباً
باین راز و نیازهای عاشقانه خو گرفته بودم دیگر خیلی زیاد ناراحت نبودم
خوب چه باید کرد هر کراطاووس باید جور هندستان کشد .

من که امیر اورنگ را دوست میدارم ناچارم با این ناراحتی ها بسازم
وانگهی شوهرم در مقدمه ارتقا و اعتلاست .

از کجاکه این شخصیت عظیم^۱المقام سیاسی شوهرم را بوزارت و
سفارت نرساند اگر امروز رنج میبرم فردا گنجش به خودم خواهد رسید .
بیش و کم هیجده نوزده روز از ماه غسل مابین منوال سپری شد تا يك شب
دیدم امیر اورنگ دوتا جامه دان کوچولو که به جعبه شبیه تر بود آورد و

بمن داد و گفت توی این کیف ها گرانبها ترین اسناد سیاسی پنهان است .
اینها را در جایی پنهان کن که شیطان هم نتواند ردش را پیدا کند .
برسیدم پس آن آقا کو ؟

- راستی یادم رفت برایت بگویم که وزارت امور خارجه تلگرافی
به تهران احضارش کرده و چون خیلی شتاب داشت نتوانست بیاید و از تو خدا
حافظی کند با هواپیمای خصوصی خودش بسمت تهران پرواز کرد
- ای عجب . پس هواپیما هم دارد ؟ امیر اورنگ خنده ای سرداد و
گفت تو کجایش رادیده ای ؟

نفسی براحت کشیدم و توی دلم گفتم خدا را شکر که رفت و شرش را
از سرما کنده . الهی هر گز برنگردد . دوتائی شام خوردیم و کمی باهم پاسور
زدیم و گرفتیم خوابیدیم . نیمه شب در ویلای مارازدند :
اورنگ با پیژاما باشد و دم دررفت .

دیدم بایک نفر پاسبان حرف میزند من هم پا شدم و توی رختخوابم
نشستم از حرفهای پاسبان چیزی سردر نیاوردم . فقط صدای اورنگ
بگوشم می رسید که پشت سرهم می گفت . نه نه . نمی شناسیم ، نمیدانیم .
بالاخره باهم از در در آمدند . دوتا پاسبان و یک آقا که لباس سویل داشت
بهمراه اورنگ آمده بودند تا اتاق ما را تفتیش کنند . البته عقب یک آدم
می گشتند زیرا به زار وزندگی ماکاری نداشتند .

من که تن لغت و برهنه ام را باشم پیچیده بودم روی تختخواب
نشسته بودم

پاسبانها از دیدار من کمی یکه خوردند و معذرت خواستند . امیر اورنگ
بالحن ملایمی برایشان توضیح میداد که ماتازه عروسی کرده ایم و برای ماه
عسل به رامسر آمده ایم .

خوشبختانه توضیحات اورنگ و سیمای ساده من دنباله مطلب را کوتاه
کرد . بایک جمله شب بخیر راهشان را کشیدند و رفتند . من خیلی خوشحال
شدم اما اورنگ چندان خوشحال نبود .
برسیدم اینها کی بودند ؟ چکار بکار مداشتند .

- نگران نباش . این پاسبانها عقب یک سرباز فراری میگردند .
خیال کردند که این سرباز را مادر ویلای خودمان پنهان کرده ایم .
- چه پاسبانهای خری ، خوب فکر نمی کردند که یک مقام متشخص وزارت
امور خارجه ایران سرباز فراری را در خانه اش پنهان نمی کند .

اورنك خنده تلخی کرد و گفت چه باید کرد . مملکت ایران کجایش درست است که پاسبانهایش درست باشند .
آنوقت اشاره بخودش کرد .

- مثلاً سیاستمدارش هم ..

گفتم عزیزم ، چه کسی از تو بهتر و شایسته تر که محور چرخ سیاست باشد ، توشاهی ، توماهی
- بعقیده توشاید اما ..

دستش را گرفتم و بسمت خودم کشیدمش پهلوی من دراز شد اما احساس می کنم که خاطرش آشفته است .

خوابش نمی برد . گوشش بزنگ است تا صدای کوچکی درمیاید مثل فنراز جایش میبرد .

بالاخره گفتم اورنك می بینم که نمی خواهی بامن صمیمانه حرف بزنی . اینطور نیست ؟

- چطور شمس ؟

- همین طور که بتنهایی فکر میکنی ورنج میبری و درد را بمن نمیگوئی .

- کدام درد ، من که دردی ندارم .

- از من کتمان نکن - حواست جمع نیست خیلی هاج و واج هستی بگو بدانم چرا اینطور آشفته و پریشانی بگو به بینم این پاسبانها آمده بودند چکار ؟

امیر اورنك نگاه خیره ای بمن انداخت و گفت شمس جان راستش را میپرسی این دوسه نفر آمده بودند از دوست ماسراغ بگیرند . دوست ما ، صاحب همین ویلا همان کس که رشته امور سیاست رادر مشت دارد
- چرا . مگر چکار کرده بود ؟

- کاری نکرده که شایسته تعقیب پلیس باشد امامسلم است که دستهای « انتلیجنت سرویس » همیشه عقب شخصیت های گرانمایه دنیا میچرخد تا نابودشان کند .

- این پاسبانها که ایرانی بوده اند .

امیر اورنك خنده ای باقیهقهه سرداد و گفت اوه .. ایرانی ، توخیال میکنی که « انتلیجنت سرویس » انگلستان برای انجام تکلیف های جاسوسی / خود از « اسکاتلند یارد » انگلستان آدم میفرستد . این انگلیسی های پدر

سوخته دسته کارد را باتیغه خودش میبرند

- پس خدارا شکر که گیرش نیاورده اند .

- مهنذا نگرانم . میترسم توی راه گرفتارش کنند .

- راه ؟ کدام راه ؟

اورنگ تازه بیاد آورده که گفته بود وی بسا هوایمای خصوصی

خودش بتهران پرواز کرده است .

- مقصود من از راه کوچه ها و خیابان های تهران است وقتی بنا به

تعقیب بگذارند که ول کن نیستند .

دیدم شوهرم پرت میگوید اما برویش نیاوردم کمی سکوت کرد و

آنوقت از من پرسید .

- جعبه ها را چکار کردی ؟

- در يك گوشه پنهان کرده ام که دست فلک هم نمیتواند بدامنش برسد

- آفرین بر تو شمس . در آن جعبه ها اسرار سیاسی ایران و امریکا

پنهان است آن جعبه ها با جانم بستگی دارد . هرچه دعواست سرهمان

جعبه هاست .

گفتم خاطر جمع باش و بخواب

و خودم بپهلوی غلطیدم بلکه خوابم بیرد اما چون اورنگ ناراحت بود

خوابم نمی برد .

عجب غلطی کرده ایم که برامسر آمده ایم این خراب شده چه ماجرائی برای

ما بوجود آورده و چه مایه دردسر ماشده است بیش و کم يك ساعت راهم میان

خواب و بیداری بسر کردیم . تازه داشت خوابم میآمد که اورنگ از جایش

پاشد و گفت شمس میدانی چیست ؟

سر آسیمه پرسیدم چی شده ؟

- باید همین امشب بتهران برگردیم .

خواستم قرقر کنم ولی بخاطرم آمد که شوهر پرستی خدا پرستی است

وانگهی من که از این سفر خیر و بهره ای ندیدم . بلکه در تهران معنی شوهرداری

را دریابم

گفتم آماده ام .

دوتائی باشیم . خواستم کلید برق را باز کنم . اورنگ نگذاشت در

فروغ کمرنگ چراغ خواب کورمال ، کورمال اسباب و بساطمان را جمع

کردیم و پابرچین پابرچین خودمان را پای اتومبیل رسانیدیم .

جعبه هارا برداشتی ؟

آهسته گفتم بله

نگاهی به دور برش کرد و جعبه ها را از من گرفت و زیر کاپوت اتومبیل
نمیدانم در کجای آنجا پنهانش کرد و آنوقت پشت رل نشست و با سرعت گنج
کننده ای سر به بیابان گذاشتیم .

دمدم بعقب بر میگشت . ببیند کسی از ما تعقیب میکند یا نه و احیانا
از راه بیراهه میرفت . نگاه می داشت . دور و برش را می پائید . چه بگویم
چه میکرد . ادا و اطواری از خودش در می آورد که زهره ام نزدیک بود
آب شود .

تازه سپیده صبح دمیده بود که بتهران رسیدیم .
اورنگ بسیار خورسند و مسرور بود . یگراست بدم خاته خودمان
آمدیم مرا پیاده کرد و خودش رفت . پرسیدم که چه وقت خواهی آمد .
- ناهار ، ناهار .

انگشت روی شاسی در گذاشتم و آنقدر در زدم تا یاور قلی از خواب
بیدار شد و آمد و در را باز کرد .
بی اختیار گفتم ننه زری کو ؟
یاور قلی از چهره آشفته من و حواس پرت من سخت دست پاچه شد .
- خانم مگر یادتان رفته - خودتان تلگراف کرده اید که دیگر به
ننه زری حاجتی ندار بد .

ایوای خاك بر سرم . پاك از خاطر م رفته بود .
یاور قلی نگاهی بکوچه انداخت و گفت پس آقا چرا نیامده اند . و
بعد برای اینکه عبارتش را اصلاح کند بعنوان « نسخه بدل » گفت ارباب .
- تهیه ناهار را ببین ، آقا ساعت ۱۲ باینجا خواهد آمد .
از پله ها بالا رفتم و یکسر باتاق خوابم رفتم . آنقدر که بیک خواب
راحت احتیاج دارم بآب و نان احتیاج ندارم .
گفتم یاور قلی من از تو نه جای و نه صبحانه ، هیچ چیز نمیخواهم
دارم میخواهم . جز آقا هیچکس را باین خانه راه نده که من پاك کلافه
شده ام .

هنوز سرم را بیالین نگذاشته بودم که خوابم برد . بیش و کم سه چهار
ساعتی خوابیدم . این خواب سه چهار ساعته باندام خسته و فرسوده من آرامشی
بخشید . مغزم آسوده شد ، توانستم تك و تنها بنشینم و برای خودم کمی
فکر کنم .

. اورنگ بد آدمی نیست . اما کارش چندان تعریفی ندارد . کارش کار خطرناکی است . حیف جوانی و جمال و هوش و استعدادش نیست که دمبدم خودش را بخطر آنهم خطر مرك بیندارد ؛ چپي من سیاستمدارم . ناگهان بیادم آمده که خودم بهوای همین کار ، همین اسم و رسم زنش شدم . چه آرزوها و هوسها در دل پیروانیدم آرزوی اینکه شوهرم وزیر و سفیر باشد .

اگر اورنگ دست از کارش بردارد که يك آدم خیلی عادی خواهد بود ، وقتی خودش یک مرد عادی باشد زنش هم ...

معهدارضا ندادم بقول حافظ این کلاه پادشاهی با همه زیبو زیورش بدرد سر نمی آرد . نه شیر شتر و نه دیدار عرب .

تصمیم گرفتم وقتی آمدم دست بدامنش بزنم و خواهش کنم که دست از این فعالیت ها بردارد و برجان خودش و سعادت من رحم کند . ساعت نگاه کردم دیدم چند دقیقه از یازده گذشته و چیزی بدوازده نمانده است .

هول هولکی حمام گرفتم و توالت کردم و لباسم را عوض کردم و بانتظار ساعت دوازده و لحظه دیدار یار نشستم .

خدا یا . درست بیادم نیست . با سر ساعت دوازده و یا هنوز چند دقیقه بظهر مانده بود که دیدم زنك در را کشیدند .

یاور قلی بسمت دررفت . دل توی دلم می طپید . گوشم بصدای پای اورنگ باز بود . چه وقت از در در آید و شبستان مرا روشن کند .

ولی می بینم نه . یاور بایك نفر دم در حرف میزند . مثل اینکه باهم « یکی بدو » میکنند .

مثل اینکه یارو میخواهد مرا ببیند اما یاور قلی نمیگذارد هر چه هست ناشناش است . یاور قلی مرد گردن کلفت و « قلچماقی » بود . مهمان ناخوانده و از پشش بر نمی آید .

بسیار ناراحت شدم . حالا که هنگام عیش و نوش من است این سرخر کیست آمده و میخواهد بساط ما را بهم بریزد .

یواش یواش پشت در را عقب زدم و از و رای شیشه دیدم و نگاه کردم دوتا نره غرل که موی پریشان و ریش انبوهشان و زهره آدم را آب میکنند با اضطراب و التهاب بسیار از یاور قلی خواهش میکنند بگذارد پیش من بیایند . یارب این صدا بگوش من آشنا می آید ، چقدر صدایش باورنگ

میمانند . نکند که خودش باشد .

چهارپله یکی خودم را بدر کوچه رسانیدم . تا چشم من بچشمانش افتاد شناختمس :

انگشت روی لبهایش گذاشت و دوستش را گرفت و باهم از پله ها بالا آمدند . بیاورقلی دستور دادم در کوچه را ببندد .

جانم غرق پریشانی و تشویش است . ای خدا . چکاری شده که اینها «گرم» کرده اند . حتما جاسوسهای «انتلیجت سرویس» عقبشان کرده اند که ناچار شدند که باین شکل دریابند .

بالاخره نشستم و از بس وحشت و هراس دارم که یارای سخن گفتن و از ماجرا پرسیدن را ندارم

اورنگ بازست آکترانه ای دست بریش خودش کشید و گفت شمس حتما از ریخت من و آقای ضیفم خیلی حیرت کرده ای . میبینی سیاست چه درد سر دارد .

اوه . پس این آقای ضیفم ... همان آقای ضیفم است که در رامسر موی دماغ ، شده بود .

نیست که من درست بترکیب و شمایلش نگاه نکرده بودم . این بود نمیتوانستم بشناسمش .

می بینی بخت و اقبال مرا میبینی . این مردک در بهشت رامسر زندگی را برای من بعذاب و عقاب جهنم درآورده بود و حالا که بتهران برگشتم بازهم دست از جان من برنمیدارد .

گفتم خیلی معذرت میخواهم آقای ضیفم خان ! من چندان گناه هم ندارم زیرا هرگز درعالم خواب هم نمیدیدم که شما باین ریخت دریابید :
- چه باید . بازمانه باید ساخت .

پرسیدم چه خوراکی دوست میدارید برای شماتیه به بینم ؟
ضیفم حرفی نزد اما شوهرم گفت هر چه درست کرده ای بیار که از گرسنگی دارم ضعف میکنم .

از نونگهی باورنگ کردم و گفتم دیگر در اینجا که «انتلیجت سرویس» به دنبال ندارید . چرا ریخت آدمیزاده بخود نمی گیرید ؟
چند لحظه اورنگ و ضیفم بهم خیره شدند . مثل اینکه بازبان نگاه روی این پیشنهاد مشورت میکردند .

بالاخره ضیفم گفت عوض میشویم .
- عوض میشویم .

باهم به روشنی رفتند و من هم بهوای آشبزخانه تنهایشان گذاشتم . دیگر امیدی به عیش و نوش نبود . بایک چنین « آدم » که يك دم از جان ما دست بردارد کجا میتوانم شوهرم را به دلخواه خودم به بینم در طبقه دوم عمارت سری به صندوق خانه کشیدم . نمیدانم .

- شاید با صندوقخانه کاری هم داشتم . ناگهان چشم يك پاك ت تقریبا بزرگ افتاد که روی جامه دان من افتاده بود . البته از دوستان و آشنایانم هر چندی یکبار نامه ای بمن میرسید اما جای نامه های من اینجا نبود .

ننه نامه ها را روی هم می پیچد و باطاق خوابم میبرد و دم تخت خوابم روی عسلی می گذاشت . گمان کردم که این پاك ت پاك ت خالی بیش نیست مع هذا جلورفتم و از توی سینی برش داشتم بیش و کم سنگین بود . باز شده هم نبود تا بی مصرف باشد .

خط پشت پاك ت بچشمم آشنا می آید اما هر چه فکر میکنم فرستنده اش را بجانمایورم . آیا چه وقت رسیده باشد . پس چرا با تاق خوابم نبردند تا زودتر بخوانمش . گفتم یاور قلی این پاك ت را کی بخانه ما آورده ؟ - خانم پست روز شنبه این پاك ت را رسانیده است .

اوه ... امروز چهارشنبه است . یعنی چهارروز پیش : - چرا زودتر نیاوردی بازش کنم . یاور قلی کمی این دست و آن دست کرد و دست آخر گفت آخر شما که در اینجا نبودید ننه هم نبود تا بمن دستور این کارها را بدهد . این يك بار را ببخشید . برای آینده نامه های شما را دم دستتان خواهم گذاشت :

یاور قلی اسم ننه را آورد و مرا پیاد این پیرزن که تقریبا عمری بمن خدمت کرده و در آسایش من زحمت کشیده بود انداخت . حیف نبود ، چرا رفت . چرا بیرونش کردم . آیا این پیرزن مثل من بدبخت چه هیزم تری باورنگ فروخته که مردك چشم بینانداشت شکلش را به بیند . من چاره ای نداشتم مگر آنکه عذرش را بخوام . حیف ننه .

- خوب یاور قلی ، از ننه زری چه خبرداری ؟

- خبری ندارم !

- وقتی تلگراف من بتو رسیده چکار کردی . آیا ننه از تو نپرسید که بچه گناه بیرونش میکنند ؟

یاور قلی چندتا سرفه کرد و گفت البته از من پرسید اما من چه جوابی

داشتم باو بدهم . فقط تلگراف شمارا نشانش دادم .

- دلم هم شکست !

- بروی خودش هیچی نیاورد اما مسلم است که ناراحت شده بود معینا میگفت اگر زنده ماندم بسلام خانم خواهم آمد .

- یاورقلی يك لحظه مكث کرد و گفت :

خانم ترا بخدا مگر ننه چه کرده بود ؟

- کاری نکرده .

- پس چرا بیرونش کردید ؟

- خدایا چه بگویم . با لعن ساده‌ای توضیح دادم که آقا اینطور

دستور داده بود و از ترس اینکه یاورقلی توضیحات بیشتری بخواهد پاکت را برداشتم و آشپزخانه رفتم .

خسارت !

پیش از همه چیز در جستجوی امضای این نامه افتادم . آه .. تاجماه این تاجماه است که برای من شرح کشف نوشته است . چه خوب . چقدر هوس داشتم که بدانم این تاجی . دوست دیرین من ، چکار میکند .

حتما برای من همه چیز را نوشته است . حتماً از من تشکر کرده که شوهرش را بخودش برگردانیده‌ام . آهسته روی صندلی نشستم و نامه را گشودم نوشته بود :

« عزیزم ؟ مرا ببخش تاجماه را زن پررو و چشم‌سفیدی که از خجالت بوئی نبرده و شرم و حیا سرش نمیشود مشمار . بخدا من زن بیش‌رمی نیستم من در حق تو بسیار بدی کرده‌ام و تو در در حق من بسیار خوبی کرده‌ای . با این حساب باید زن خیلی پرروئی باشم که دوباره پیش چشم تو در بیایم و با تو حرف بزنم اما چکار کنم که هرچه بدورو برم میچرخم جز شمس ستم کشیده و رنج برده و در عین حال فداکار و مهربان خودم کسی را ندارم : »

« شمس ؟ همین همین نامه فقط همین يك نامه ... دیگر تاجماه مایه دردسر تو نخواهد بود . من ترا میشناسم . تو آنقدر دل‌نوازی ، تو آنقدر گذشت و اغماض داری تو آنقدر خوبی که این بار مزاحمت را بمن خواهی بخشید .

بمن حلال خواهی کرد که برای آخرین بار در زندگی درهم و برهم خود با تو حرف بزنم اگر امیدی بزندگی داشتم اینقدر دست‌باچه نبودم صبر میکردم تا ترا ببینم ولی افسوس که دیگر بآینده امیدوار نیستم .

شمسی عزیزم شاید هنگامی که این نامه را میخوانی پیکرم پیکر لاغرم در آغوش خاک گرفتار مور و مار باشد و از تو توقع دارم که اگر تاکنون از ته دل بدیهای مرا نبخشیده‌ای حالا ببخش، ببخش که دستم از دیبا کوتاه‌ورویم از کرده‌های خودم سیاه است. مرا ببخش که موجودی بیچاره‌ام.

از من میبرسی که معنی این حرفها چیست. یعنی چه. چرا باید این نامه آخرین نامه تاجماه باشد از من میبرسی مگر این دنیای وسیع برای هیکل ضعیف زنی مثل تاجماه تنگ شده که دارد بناکامی از دنیا و زندگانی دنیا را ترك میگوید؟

اینطور است شمسی. این دنیای وسیع و عظیم که میلیارد میلیارد بشر را روی سینه اش جا داده و بازهم برای چندین میلیارد دیگر جای خالی دارد بر من از سوراخ سوزن هم تنگتر شده و چنان میان من که بدبختی و شقاوت و قساوت فشرده میشوم که چاره‌ای جز خودکشی ندارم.

میگویند خودکشی کار خوبی نیست. این حرف درست است ولی اگر از روز و روزگار ما تیره‌بختان خبر داشته باشند تصدیق میدارند که کار ما خودکشی نیست. کار ما دفاع از آسایش و آرامش خودماست.

بن‌نخند شمسی. من با تو شوخی نمیکنم، اینکه میگویم انتحار کننده در هنگام انتحار از آسایش خودش دفاع میکند پرت نمیگویم.

شما نمی‌دانید. نمیتوانید بدانید که تاجماه چه جور عذاب میکشد. چه جور رنج و محنت میبرد. نمیدانید که چه بلاها و مصیبت‌ها بر سر تاجی می‌آید بنا بر این اگر تاجماه يك مقال‌ترياك را توی آب‌حل‌کند و مثل نوشدارو سر بکشد میخواهد جان‌ش را از شر رنج و عذاب زندگی خلاص کند.

حال ماحال آن بیچاره‌ایست که از سرشرب تا سپیده صبح درد دندان میکشد و از درد دندان مینالد.

این آدم اگر مردانه روی صندلی دندانسازی بنشیند و دك و دهانش را به «کلبتین» دندان‌ساز تسلیم کند تا یکباره دندان‌ش را بکشد و بدور بیندازد آیا بدکاری کرده‌است؟

بخدا ما از عواطف و اعصابمان رنج می‌بریم. اعصاب ما درد میکند عواطف ما ناراحت. تراز دندانهای گرم‌خورده ناراحت و بیقرار مردم است و این آب ترياك همان کلبتین طیب است که طی چند لحظه راحت‌مان میکند شمسی سعی میکنم که فلسفه بنافم. میدانم تو چندان از فلسفه و فلسفه‌بافها خورسندی نمیشوی:

شمسی ! صاف پوست کنده برای تو بگویم که این فریدون جان مرا
بب آورد و مرا از زندگی بستوه انداخته است . خیال نکن که ترا ترك
گفت و بمن پرداخت ، نه ، این كرك خونخوار جز مرك ناگهانی توبه ای
نخواهد داشت . از تو دست کشید و بیک فاحشه هرجائی که توی لاله زار
و اسلامبول انگشت نمای خاص و عام بود پیوست .

آن زن شمسی نبود تا من بتوانم رو برویش بنشینم و باوی حرف
زنم . يك زن سقوط کرده و از هفت دریا گذشته چه حرمت و حیائی بكار
من خواهد برد . من چطور میتوانم جلوی چنین زنی عرض وجود کنم .

بدرخانه اش رفتم که دست بدامنش زنم و شوهرم را از چنگش دریابم
پشمان قشنگ تو روز بدرا نبیند . خبری نداری که این زنك بر سر من چه
آورده . چه کرده چه جور آبرو و شرفم را بلجن کشیده که دیگر از دست
جان خودم بتنك آمده ام .

مایه امیدم فریدون بود که پاك از چنگم بدررفت . آنچه داشت همه
را پای میز قمار و در آغوش زنهای ولگرد تباه کرد و حتی تنها دارائی
مرا که دو تاجعبه جواهر بود و یادگار مادرم بود و از من گرفت و رفت
دیگر امیدی بدنیا ندارم .

هر چه کار داشتم صورت دادم . بدادسرای تهران و اداره آگاهی هم
نوشته ام که در حادثه خود کشی من موجبات دردسر مردم را فراهم نکنند
اگر چه شخصا از وی انتقام بگیرم . انتقام مرا خدای دادستان خواهد گرفت
شمسی جان من نسبت بتو بدی کرده ام و از تو تمنا دارم مرا ببخشی . مرا
ببخش تا خدا بر تو ببخشد . مرا ببخش که ناکام و جوانمرك از دنیا میروم
مرا ببخش که خیزی از عشق و جوانی و زندگانیم ندیده ام .
خدا حافظ تو ای عزیز من ...



اشکهای من بدرشتی رگبارهای بهاری بر روی این نامه فرو میچکید
من هیچ خبر از دل و دیده ام نداشته ام من خبر نداشتم که شوهرم بامهمانش
لوی اطاق نشسته اند و به انتظار واشتیاق خوراکی خمیازه میکشند در همین
هنگام اورنك دم بالکن آمد و گفت كجائی شمسی ! چكار میکنی ؟ مگر
نمیخواهی بدادشکم گرسنه ما برسی ؟
اشك چشمانم را پاك كردم و سراسیمه بسمت آشنز خانه رفتم طفلك باور
قلی کار و بار را ترتیب داده بود .

باكمك باور ميز نارخوری را چیدم و به اورنك و ضیغم كه ریش و پشم خودشان را كنده بودند و قیافه آدمیزاده گرفته بودند تعارف كردم و بیابند ناهار بخورند . شوهرم به چشمان خسته و شكسته ام خیره شد و گفت :
- انكار گریه هم كرده ای شمسی !

و بعد پوزخندی زد و بخاطر دل من توضیح داد كه در زندگی سیاسی ترس و حبس و تبعید و گرفتاری زیاد است .

آن يك سیاستمدار اگر شوهرش را در چنك دشمن هم ببیند نباید گریه و ناله سر بدهد آن يك سیاستمدار باید در برابر شائد مرد باشد . اورنك در عین اینکه با من حرف میزد از ضیغم تصدیق میخواست .
- اینطور نیست آقای ضیغم خان ؟

- بله اینطور است !

- خواستم ماجرای خودكشی تاجماه را پنهان بدارم و شوهرم را در همین حال بگذارم ولی از آنجائی كه عهد كرده بودم نسبت باین مرد مصیبتی و صریح باشم گفتم اگر چه بخاطر شما كه تحت تعقیب جاسوس های « انتلیجنت سرویس » هستید نگرانم ولی نامه ای از دوستی بمن رسیده ...

در اینجا بغمه گلویم شكست نتوانستم بیشتر حرف بزنم .

- نامه ؟ نامه ای از دوست تو ؟ مگر چه نوشته بود ؟

با گریه گفتم :

- خودكشی كرده

- مرد بوده یا زن .. اگر چه مردها هیچوقت خودكشی نمیکنند .

- زن بوده .

و برای اینکه شوهرم را در جریان بگذارم عین نامه تاجماه را جلوی او انداختم .

نامه را جلوی اورنك انداختم ولی بعد پشیمان شدم زیرا ترسیدم داش بشكند و لقمه از گلویش بنا گواری فرو برود ، اما دیدم چندان ككش نگزیده است .

پشت سر هم گیلان كنیاك را بسر میکشد و پشت سر هم لقمه های چرب و نرم را بلع میکند .

سر سری چند سطرش را از زیر چشم گذرانید و آنوقت پاكتر را جلوی ضیغم كه گرم غذا و مشروب بود انداخت تا بقیه را ضیغم خان بخواند ضیغم خان كه گوئی در این دنیا نیست :

- نه اورنگ جان ! من کاری بکار مردم ندارم . جان از خودشان و تریاک هم از جیبشان . هر کس دلش خواسته خود کشی میکند . بن چه ربطی دارد .

ولی من اصلاً اشتہائی بغذا نداشتم خبر مرگ تاجماہ بہ سردی و سنگینی یک گلولہ آہنی روی سینہ ام فشار میداد پاک اشتہارا از من بردہ بود اما مہذا از ترس اینکہ مبدا مہمانہای من برنجدند یا خوراک در کامشان ناگوار بیاید با چنگال و بشقاب بازی میکنم . اورنگ و ضیغم تا آنجا کہ توانستند خوردند و بعدہم بامیوہ «دسر» کردند و آنوقت ہر کدام روی یک تختخواب دراز کشیدند .

خم شدم کہ پاکت را از روی فرش بردارم و ببرم . اما شوہرم نگذاشت .

- بدہ بمن . بدہ بمن . دیگر گریہ و زاری بس است . میدانم کہ باز میخواہی روی این پاکت اشک بیاری پاکت را از دستم گرفت و آمد پارہ اش کند ولی پشیمان شد . دوبارہ بازش کرد و جلوی چشمش گرفت . خواند و خواند و ناگہان یک سوت بلند کشید و سرش را بسمت ضیغم برگردانید گفتم اورنگ برای کجایش سوت کشیدی . بمن جواب نداد . فقط توی چشم ضیغم خان خیرہ شدہ بود .

یک راز مگوپی بردم و آہستہ از اتاق بیرون آمدم اما دور نرفتم . گوشہ را بدرز در چسبانیدم ببینم چہ میگویند . ضیغم آہستہ گفت چیز غریبی ! آنوقت مثل اینکہ ماجرای خود کشی تاجماہ بوزارت امور خارجہ ہم مربوط باشد از اورنگ پرسید :

- بعقیدہ تو این تصادف برای ما فایدہ ہم دارد .

- البتہ

- ولی من فکر میکنم ضرر داشته باشد .

- چطور .

ضیغم صدایش را خفہ تر کرد و گفت شمس خانم . شمس خانم ! جزا سم خودم حرفی نشنیدم اما خودم اینطور استنباط کردم کہ چون تاجماہ با «شمس» دوست است و شمس ہم ہمسر اورنگ است این تصادف خوب تصادفی نخواہد بود .

خدایا . خداوند ! تاجماہ کہ با اورنگ آشنا نبود . اصلاً زن زیبائی

نبود تا کسی بخاطرش خودش را بخطر بیندازد. وانگهی طفلك خود کشی کرده و بهمه جابوق زده که در این حادثه دامن هیچکس آلوده نیست. پس معنی «این تضادف خوبست یا بداست» چیست. چه ربطی باورنك دارد. چه ربطی به ضیغم دارد. کمی مکث کردم و بعد سرفه ای کردم و در اطاق را کشودم

نامه تاجی در آتش کبریت شعله میکشید.

- ای خدا. چرا این نامه را سوزانیدید؟

شوهرم گفت که میترسیدم دوباره آب غوره بگیری.

- آخر نامه دوست من بود.

خندید:

- من که نگفتم نامه دشمن شماست.

يك صندلی جلو تر کشیدم و گفتم حالا تعریف کنید ببینم این ریش و سبیل شما چه حسابی داشت. چرا گریم کرده بودید؟

اورنك اخمهایش را اندکی جمع کرد مثل اینکه از سؤال من خوشتر نیامد میخواست دهانها را به بندد اما من از رو نرفتم:

- راستی آقای ضیغم خان تا شما رفتید، دوتا پلیس و يك سویل شما شب بسر ما آمدند وزیر تختخواب و توی دولا بچه عقب شما میگشتند.

اورنك دوباره بطرف من چشم غره ای رفت که سکوت کنم ولی من که خود را به خل خلی زده بودم از ماجرای آنشب تعریف میکردم:

- نمی دانید آقای ضیغم خان چه جور ترسیده بودیم، هم من و هم اورنك... خدایا چه شب مخوف و هول انگیزی بود.

ضیغم خان که دید من دست از پرگوئی نمیکشم خنده سردی کرد و گفت خوب سیاست است. خانم چه باید کرد هر کس که این خر بزه را میخورد باید پای لرزش هم بایستد و گر نه هر بچه ننه ای هم می آمد و سیاستمدار میشد.

من برای نخستین بار توی چشمان بسیار احمق ضیغم خان خیره شدم و با لحن خنده آلودی پرسیدم حتی گریم کردن و خود را بشکل «کریم شیره ای» در آوردن آیا این هم از اداهای سیاست است؟ شوهرم بمن تشرزد:

- شمس! چه حرفها میزنی، مگر دیوانه شده ای؟

گفتم دیوانه نشدم اما می بینم که شما دوتا بالاخر دیوانه ام خواهید کرد. من از کاروبار شما هیچی سردر نمی آورم.

زن را چه باین کارها ، چه باین تحقیق ها و استنطاق ها مگر نشیده ای
که مرحوم چی چی الشعراء گفته :

توبرو فکر خانه داری باش بیز از بهر شوهر خود آش
— حرفی ندارم . من خانه داری خودم را انجام می دهم و از برای شما
آش می پزم اما شما خودتان را بیائید که در این سیاست رسوائی در نیارید
بعلاوه دست و بال مرا بند نکنید .

این حرف من به هر دو تایشان برخورد . ضیفم خان از جای خود بلند شد
و گفت مرسی شمس خانم گمان میکنم که خیلی زیاد موجبات دردسر شما را
فراهم آورده ام . شوهرم يك بند بمن نگاه میکرد ، يك نگاه خشم آلود و خیره .
ولی من خون سرد سر جایم نشسته بودم . خاطر جمع بود زیرا ، میدانستم
که این دونفر از ترسشان جرأت نمیکند آفتابی شوند .

معهدا خنده ای کردم و معذرت خواستم و همانطور که پیش بینی میکردم
این عذرخواهی غبار کسورت را از این دو «خاطر مبارك» زدوده و سر حالشان
آورده بود و بعد بهوای اینکه سر از سرشان در بیاورم گفتم دیگر تنهایتان
میکذارم که دراز بکشید .

باشدم و از در بیرون آمدم و دوباره پشت در گوش ایستادم . چند لحظه
خاموش ماندند و آنوقت بحرف آمدند .

صدای اورنك را شناختم که آهسته به ضیفم گفت نگران نباشید .
زن ساده ایست .

— گمان نمیکنم .

— ایوای تونمی دانی که با چه ایمان و اعتمادی حرفهای مرا قبول میکنند .

— ببخشید آقای امیر اورنك . البته قبول میکرده ولی حالا . . .

در این هنگام گلویم گرفته و از ترس اینکه مبادا سرفه کنم و مشتم و
شود تك پائی بانتهای کری دور دویدم و از آنجا خودم را بحیاط رسانیدم .

یعنی چه ، این دیگر چه حکایتی است که در افسانه زندگی من گذاشته
شده است . میگویند ما مرد سیاست هستیم . سیاست ! اگر چه من میدانم این
مکتب چه مکتبی است . سیاستمدارها چکاره هستند ولی هرگز نشنیده ام که
از این «جققولك» بازبها در بیاورند . ریش و كشك درست کنند و دولا
دولا راه بروند .

آهسته کنار باغچه نشستم و بیبانه مرك تاجماه بر بدبختی و بیچارگی
خودم سیل سیل اشك بدامن گل و سبزه ریختم .

تاجی! چه خوشبخت بودی که از دست غمهای زمانه بدامن مرك پناه بردی اگرچه مرك توای دختر جوانمرك بقول مردم نابهنگام بود ولی خودم میدانم که من و تو از همان دهسال پیش باید میمردیم. از این زندگانی غرق در رنج و محنت و عذاب چه خیری دیده ایم. آنوقت که جوان بودیم چه خاکی بصرمان ریختیم تا حالا که بآستان پیری رسیدیم و تا دو روز دیگر که به ظلمات یأس و شقاوت می افتیم.

خوشا بحال تو ای عزیز من که در این دنیا مثل من به منجلاب فحشاء و فجور غلطیدی. فشار روزگار ترا به آغوش این و آن نینداخته است و همین مناعت و خودداری بتوشهامتی داده که توانستی از شر زندگی فرار کنی. اما من، من بدبخت که نه درد دنیا و نه سودی دارم. من چکنم؟ چنان تخدیر شدم، چنان گیج شدم، چنان سست و ضعیف شده ام که حتی خود کشی هم از دست من بر نمی آید.

چرا نمیتوانم خودم را بکشم. می دانی چرا؟ از قبر میترسم. اگرچه از حساب و کتاب میترسم. اگرچه خدای داند که من گناهی نکرده ام.

خدا می داند که من در حرم امام رضا توبه کرده ام و دیگر نمیخواستم پا به فسق و فجور بگذارم ولی دیدی که برادرم کمر بقتل من بسنه بود و آبادی شاه آباد يك پارچه برضد من بسیج داده بود. آن آبادی که روزگاری مهد پرورش من بوده و شاید دلپذیرترین روزهای زندگیم را در آنجا گذرانیده بودم چنان بر من تنگ شده بود که حتی یکشب هم مرا بخودش پناه نمی داد. بیرونم کرده بودند از ترس جان، همین جان معذب و مبتلا که امروز بقدر پیشیزی در چشم من ارزش ندارد. از ترس همین جان شاه آباد را ترك گفتم و روبه دشت و بیابان گذاشتم.

اشك مثل باران بهاری از چشمانم به دامن باغچه میریزد و من یواش یواش باخود حرف میزنم.

گذشته های من از جلو چشمم می گذرند و این صحنه های گوناگون هر کدام يك ترتیب آزار و عذاب می دهند. تازه رفتم شوهر کنم. اینهم شوهر، اینهم شوهر سیاستمدار.

در کوچه صداداد. یاورقلی از آشپزخانه سمت در رفت. چشمانم را خشك کردم و انتظار می کشم ببینم چه کسی بسراغ من آمده است.

یاورقلی برگشت و گفت يك پیرزن.

- نه نباشد.

- نه خانم، منکه نه زری را میشناسم.

از آن روز یاد کردم که همین یاورقلی در را بروی تاجماه باز کرده بود و ویرا هم پیرزن نامیده بود .

- با چه کسی کار دارد .

- هم باشما وهم با آقا .

سخت پریشان شدم . این پیرزن کیست که با آقا کاردارد . از لای در چشم بچشمان ریزو هیز حمیده دلال خورد .

- ایوای سلام حمیده خانم .

انگشتش را روی لبهای چروکیده اش گذاشت :

- آقا کجاست ؟

بالا را نشانش دادم . زنکه بی آنکه دیگر بامن حرف بزند و حال و احوال را بپرسد بگراست پله هارا گرفت و بالا رفت . انگار بغانه خودش آمده است . منم از دنبالش بالا رفتم .

حمیده خانم جلوتر به در رسیده بود و سه ضربه به در زد و دوسه بار هم امیر را صدا کرد . صدای خنده و شوخی شان رامی شنیدم اما نمی آمدند در را باز کنند .

بالاخره حمیده دلال گفت آقای امیر اورنك خان من هستم . ننه حمیده هستم . حمیده هم نمی دانست که من در پشت سرش ایستاده ام .

وقتی اورنك در را باز کرد دیدم پاك لغت است . با اینکه شوهرم بود تا آنوقت ویرا اینجور لغت ندیده بودم . از دیدار حمیده خجالت نکشید اما تاجشش بمن افتاد مثل زنهای جیفی کشید و کنار رفت .

خواستم جلوتر بروم بینم چه بساطی است . ناگهان نگاهم به ضیفم خان افتاد . اوهم لغت بود . دیگر جلوتر نرفتم ، برگشتم . زیر آنچه را که نباید بفهمم فهمیدم . معنی سیاست را فهمیدم ، سیاستمدار را شناختم . مثل بید باد خورده می لرزیدم . هنوز اشکهای چشم خشک نشده بود که از نو دست بگریه گذاشتم .

سیاستمدار های مملکت ما لغت سیاست را هم به لجن کشیده اند . این لغت هم مثل هزاران لغت دیگر در مملکت ما پاك معنیش را عوض کرده است .

اگر چه بیش و کم این حقیقت را دریافته ام که اورنك و ضیفم ... این دو

مرد مرموز بدروغ اسم سیاست را روی خود گذاشته اند ولی وقتی بتاریخ زندگانی سیاستمداران کشور خودمان بر میگردیم می بینیم که يك کتاب پر از فصاحت و مسخرگی و رسوائیت .

ای سیاست ! باسم تو چه کثافتکارها که در این مملکت بوجود نیامده و چه ننگ‌ها و رسوائی‌ها که صورت نگرفته است . شوهرم باین نکره گردن کلفت تسلیم میشود و اگر از وی پرسم که چه میکرده و چرا باین پستی و دنائت تن در داده حتماً خواهد گفت تو نمیدانی که سیاست چه معنی دارد . چرا نمیدانم . میدانم . معنی سیاست همین کار هاست . همین کار که داشتند میکردند و همین کارها که میخواهند بکنند . حالا باین راز بی‌میبرم که چرا ضیفم خان‌بن نگاه نمیکنند . تاکنون خیال میکردم این مردخیلی نجیب و جوانمرد و لوطی‌مآب است که نمیخواهد حتی بروی زن دوستش نگاهی بیندازد ولی حالا میفهمم که حقیقت دیگری در میان بود . حقیقت این بود که ضیفم خان اساساً با جنس زن کاری ندارد . این کاری ندارد . این مردك «کاره» دیگریست . از بالا اورنگ و ضیفم دوتائی صدایم کردند .

- شمسى خانم . شمسى خانم .

جوابشان راندام . دوباره و سه باره اسمم را بزبان آوردند . خنده خشونت آمیزی سردادم و گفتم : مگر درس سیاسى شما تمام شده که اجازه میدهید خدمتتان بیایم؟ هر دو خندیدند . انگار نه انگار . دوتائی بدو گوشه تختخواب بند شده بودند و حمنده خانم روی صندلی نشسته بود .

- فرمایشی بود ؟

اورنگ با لهجهٔ معصومانه و درعین حال گله آمیزی گفت هرگز باور نمی‌کردم که شمسى زن عزیز من اینقدر بچه باشد . و بعد روبه حمیده دلال کرد و تقریباً از روی تصدیق خواست .

- یادتان می‌آید آن روز . روزی که من و شمسى در خانه شما هم‌دیگر را دیده ایم صحبت‌های ما روی چه اساسی قرار داشت . یادم هست آقای امیر : روی این اصل حرف میزدید که زن پخته و جا افتاده و از کار در آمده نگاهدارنده مرد است .

- نمیری حمیده خانم . من از شمسى خوشم آمده بود که میدیدم زن است یعنی يك پارچه زن . یعنی بحد کمال و تمام رسیده و درست و حسابی بشر آمده است و گر نه برای من دختر قحط نبود . اوه ... این تهران کذا و کذا که مثل دریائی لبریز از زن و دختر . موج میزند دم دستم بود . من همچنان خاشوش بودم . حرفی نمیزدم ، بالاخره حوصله اش سر آمد و گفت چرا هیچی نمیگویی ؟

- من؟

- بله شما . خانم شمس خانم چرا حرف نمیزنید . گفتم حرفی ندارم بزنم . کاری نکرده‌ام که گناه باشد و گناهی نکرده‌ام که بخشایش بخواهم . شما دوتا باهم درس سیاست میخواندید من که اهل سیاست نیستم .
هر دو بر آشفتم :

- توهین نکن . توهین نکن

دست بدامن حمیده دلال زدم

- ترا بخدا حمیده خانم اینطور نبود . حمیده خم شد و دست مرا بوسید و گفت جان شیرین من ، البته چشم‌های من سوی درستی ندارند ولی اینطور هم نیست از نزدیک نبیند ، کور بشوم کربشوم . منکه چیزی ندیده‌ام .
- ایوای ...

ضیغم خان فریاد کشید اگر شما همسر دوست من نبودید میدانستم چه روزتان بیاورم افسوس . اورنگ همچنان باچشمان خشنناک پشت سرهم قسم و تاکید میکرد که شمس جان چشم تو عوضی دیده‌است .
بسیار خوب . اینطور باشد .

راستش اینست که آهسته آهسته خودم یتردید افتادم . آیا اینکه می‌گویند نگاه آدمیزاد خطا میکند راست می‌گویند ؟ آیا باور کنم که چشم من بخطا رفته و آنچه دیدم عوضی بوده است . خودم این دو نفر را لغت دیدم و حتی صدای جیغ اورنگ را هم شنیدم . آیا معذرا اشتباه کرده‌ام .
شاید شاید .

همینطور که نشسته بودم کلمه اشتباه را بخودم تلقین میکردم و این تلقین بنفس تا آنجادر ضمیر من عمق گرفت که گریه کنان بدامن اورنگ افتادم -
مرا ببخش . مرا ببخشید . از آقای ضیغم خان معذرت می‌خواهم . دست‌نوازش اورنگ بموهای من غلطید و حمیده دلال هم از جایش باشد وزیر بازوی مرا گرفت و نوازش داد .

بدین ترتیب آشتی کردیم و بنابر این گذاشتیم که بیاداش این توهین نسبت بدو سیاستمدار بزرگ یک خوراک بوقلمون برایشان تهیه بینم . بخاطر خوراک بمطبخ آمدم و این سه نفر را توی اطاق تنها گذاشتم توی مطبخ کمی بخودم بدو پی‌ریا . گفتم که این خیال زشتی بود . چرا باید یک چنین خیالات را بمغزم راه بدهم .

سرم بکار پخت و پز گرم بود که یاورقلی با سبزی و میوه

رسید سببش را دم شیر آب انبار گذاشت و گفت خانم ، ننه زری را دیدم .
بعقب برگشتم : چه کسی را دیده ای ؟

- ننه را . ننه زری خودمان را . یارب اگر امروز ننه را در کنار داشتم
اینهمه رنج و بلا نمیدیدم . احساس میکنم که این سه نفر میخواهند من تك
و تنها را نابود کنند .

گفتم : یاور قلی ننه کجا بود . چکار میکرد .

- نمیدانم چکار میکند توی بازار چه مرادید و از احوال شما پرسید
و کمی گریه کرد و گفت من هر جا باشم باز هم خدمتکار خانم هستم .

- احوالش خوب بود ؟

- خوب بود ولی خیلی غصه دار بود تعریف میکرد که تاجماه خانم زن
فریدون خان خودش را کشته . ننه اینطور تعریف میکرد ، دیگر راست و
دروغش را نمیدانم . گفتم راست است تاجی خود کشی کرده و ...
دنباله حرفم را بردیم یعنی خود بخود حرفم کوتاه شد زیرا فکری به
مفزم افتاد .

چه خوبست اگر باننه تماس بگیرم . ننه زری زن دنیا دیده و سردو
گرم چشیده ایست بمن کمک خواهد کرد . خاک بر سرم . چرا بیرونش کردم .
اورنك توی راه را مسر از من خواش کرد که این زن پیر را از خانه ام برانم
ولی برای من توضیح نداد که چرا ؟ نکند که ویرا خار راه خودشان دیده
باشند و بهوای اینکه هر بلائی میخواهند بر سرم بیاورند تنها پشتیبان مرا از
من دور کرده اند .

گفتم یاور قلی ، کار دستت را بگذار و زود بدنبال ننه زری بدو .. از
راهی که رفته دنبالش را بگیر . بقدر یک دقیقه هم شده میخواستم ببینمش
زود - زود .

یاور قلی دیگر درنك نکرد . بیک پرش از در کوچه پرید و عقب ننه زری
افتاد . بیش و کم یک ساعت طول کشید تا برگشت و گفت ساعت هفت خواهد
آمد . انگار که از سفر کرده عزیزی مژده باز گشت شنیده ام .

خوشحال شدم . شکفته شدم . به یاور قلی سپردم که اگر ننه آمد
بی سرو صدای تو آشپزخانه نگاهش دارد و نگذارد کسی بوجودش بویبرد
خودم دست و رویم را شستم و بسراغ اورنك و مهمانانش رفتم .

این سه نفر در غیاب من صحبتهايشان را کردند و من توی آشپزخانه
برایشان آشپزی میکردم .

مثل اینکه بناییك نقشه معرمانه باید سرم را به میخ طاق میکوبیدند تا

حرفهایشان را بزنند .

حمیده دلال نگاهی بمن کرد و گفت امانتی که پهلوی من بود دوباره بشما برمیگردد .

چون دیدم ناراحت شدند گفتم آمدم ببینیم چه میخواهید ؟ خوراك كم کم آماده میشود .

هر سه نفر بانگاه تشكر آمیزی مرا نگاه کردند و حمیده دلال گفت بلطف شما چیزی كم نداریم .

بسرعت به آشپزخانه برگشتم و دیدم نه نه زری منتظر من است بمحض اینکه مرادید مانند مادری که سالها دخترش را ندیده باشد غرق در بوسه ام کرد و اشك دور چشمش حلقه زد .

او من گفتنی زیاد داشتیم و هر کدام از ما عجله داشت که دیگری را از سرنوشت خود آگاه کند . گرم صحبت بودیم که از بالا صدایم کردند . شوهرم اورنگ و آقای ضیغم خان که سر رشته دار سیاست بودند پشت سر هم شمس شمس می کردند .

حرفهایمان بریده شد . به ننه سپردم که خودش را نشان ندهد و بعد شتابزده از آوله ها بالا رفتم .

حمیده دلال باز دست ملکه های اساطیر توی صندلی امیده بود و مثل اینکه مست هم بود که چشمان دنیا دیده اش دمبدم لنگه به لنگه میشد و ادا و کرشمه میداد .

پرسیدم چه فرمایشی بود ؟

شوهرم دستم را گرفت و گفت خواستیم در پیرامون گرفتاری عظیمی که برای من پیش آمده با هم صحبت کنیم در این جاتکلیف من این بود که خودم را هاج و واج نشان بدهم . یعنی از این پیش آمد خاطر من نگران است . اورنگ نوازشم کرد و بمن تسلاداد :

- غصه دار نباش . طوری نشده که نشود کارش کرد . گریهی است که بادت تو گشوده میشود . بنابراین دندان کسی آزار نخواهد دید . گفتم پس تعریف کنید به بینم چه شده که این « گرفتاری عظیم » بوجود آمده است . - گوش کن شمس جان ! من و جناب خاور میانه از دست « انتلیجنت -

سرویس » پدر سوخته سخت در هراس و عذابیم و بیک مبلغ پول نقد احتیاج داریم تا بتوانیم دهان جاسوس ها را به بندیم و « میهن عزیز » را از شریکانه و بیگانه پرستان نجات ببخشیم . فکر کردم البته تنها فکر نیست شاید اطمینان یافتیم که این مشکل بادستهای قشك تو حل خواهد شد

- تا آنجا که از دستم بریاید مضایقه نخواهم کرد. مال من، جان من دارو ندار من فدای شوهرم.

اورنگ عاشقانه مرا با آغوش کشید و جلوی حمیده دلال و ضیفم دهان مرا بوسید.

- خوب، خیلی خوب شمس عزیز، پس باشو پولها را نقد کن که آقای ضیفم خان شبانه با «معاقل مطلع» مذاکرات لازمه را آغاز کنند. گفتم معذرت میخواهم که پول نقد ندارم. من باید خانه ام را در بانک رهنی یا در یک مؤسسه دیگر به «گرو» بگذارم و پول تهیه به بینم.

حمیده دلال که تا آنوقت توی سکر مشروب غرق بود و فقط لب و لوچه اش را میلید ناگهان چشمان نیمه باز را گرد کرده و بازست و وحشت آوری بمن خیره شد. من هم به چشمانش خیره شدم.

حمیده دلال چند لحظه بمن برنگاه کرد و آنوقت گفت زن و اینقدر شلخته! این لحن لحن شوخی نبود تا نشنیده بگیرم.

پرسیدم حمیده خانم شما از شلختگی من چه فهمیده اید که بیخود زحمت می کشید و بمن لقب می بخشید.

- همین. مگر میشود که آدم زن باشد و آنهم زنی مثل تو باشد و پول نداشته باشد. از این «کنایه» که بارم کرد سخت رنجیدم. جمله «زنی مثل تو باشد» معنی سخیفی داشت که مثل نیش بقلبم فرو رفت. معذرا خشمم را خفه کردم و گفتم:

- دست شما درد نکند حمیده خانم. شما که شلخته نیستید و زن هستید بفرمائید پولها را در بیاورید.

- من پولم کجا بود. «کار کرده» ها پول دارند و من که دیگر قوزم در آمده بچه وسیله میتوانم پول در بیاورم. این زن خیلی باوقاحت و قباحث صحبت میکرد. بی درین اسم عضوهای محرمانه خود را بزبان می آورد و هیچ خجالت هم نمی کشید.

دیدم اگر من خجالت بکشم معرکه را مفت باختام. گفتم حمیده خانم شما اگر جوان نیستید این عرضه را دارید که جوانها را بتور بیندازید و بارتان را بار کنید.

اورنگ و ضیفم هر دو از جواب نقد و آماده من خندیدند اما حمیده خانم لال شد. شوهرم دوباره رشته صحبت را بدست گرفت و گفت شمس محبوب من، از حرف های حمیده خانم نرنج. می بینی که مست است

- چه رنجشی. کسی از حمیده خانمها میرنجد بملاوه تا این خانم مهمان

من است حرمتش بجاست .

- خوب حالا حرف بزنیم .

- حرف بزنیم .

اورنگ دست مرا گرفت و در کنار خود روی کانا به بمن جادادو گفت
زن عزیزم ، تکلیف پولها چه خواهد شد .

- من حرفی ندارم . باینکه نمیدانم چقدر پول میخواهید چون يك

شاهی در بساط ندارم و بقول حمیده خانم شلخته ام ناچارم خانه ام را به
گرو بگذارم .

زنکه نگاهی بمن کرد و لبخندی زد و گفت دست بردار شمس خانم
یعنی میشود باور کرد که توهیچی اسکناس نداری . هیچی طلا و جواهر نداری
شانه هایم را بالا زدم :

- باور کردن و باور نکردن تو برای من تفاوتی ندارد تا اینوقت ضیغم
خان خاموش بود . حتی کمتر هم بمن نگاه میکرد ولی در اینجا بكمك حمیده
خانم دهانش را وا کرد و گفت :

- به حمیده خانم توهین نکنید شما حمیده خانم را نمیشناسید .

- چطور نمی شناسمش . این خانم را همه میشناسند .

- مثلاً

- بنام يك زن دلال كه ...

از توضیح و تفسیر این کلمه خودداری کردم . ضیغم خان هم حرفش
را خورد ولی شوهرم گفت اینطور نیست . شما حمیده خانم را باسم يك زن
دلاله شناخته اید ولی نمیدانید عنوانش در سیاست بین المللی چه عنوان
شامخی است .

غش غش خندیدم و سکوت کردم . این خنده من خیلی معنی داشت .
میخواستم بگویم كه حق باشماست . زیرا وقتی تو و این مردك منحرف چرخ-
های سیاست ایران را بچرخانید حمیده دلال هم باید « كلنل لرنس » عصر
اتم باشد .

بالاخره امیر اورنگ آنچه باید بگوید گفت ... گفت كه ما همین
امشب به بنجاه هزار تومان پول حاجت قطعی و حتمی داریم و این پول باید
تهیه و تسلیم شود .

من كه این حقیقت هنوز آشكار نشده رادر بافته بودم دوباره قیافه مظلومی
گرفتم و همان کلمه را تکرار کردم .

- باید خانه و اثاث خانه را بگرو بگذارم .

- مگر چنین کاری امکان پذیر است .

- چطور چرا؟ امکان پذیر نیست .

اورنگ سیمای پریده رنگ افق را بمن نشان میداد : می بینی دارد شب میشود . گفتم بالاخره بدنبال شب روز هم میرسد .

ضیفم خان سرش را بعلاامت وحشت و اضطراب باینور و آن ورتکان داد یعنی قضیه خیلی غامض است و باید بهر ترتیبی شده پول براه شود چند لحظه بسکوت گذشت . من پاشدم که عقب شام بروم و بقول خودم سند مالکیت خانه ام را از لای زار و زندگی در بیاورم و کنارش بگذارم که ناگهان دو بازوی قوی از عقب بغلم زد .

بیشت سرم برگشتم دیدم ضیفم خان بغلم کرده .

پر خاش کردم و خواستم خود را از میان بازوهایش در بیاورم ، کوششم بیپوده ماند . شوهرم خونسردانه نشسته بود .

گفتم تف بغیرت تو . این چه بساطی است که براه انداخته ای چرا میگذاری این مرد نامحرم بمن دست درازی کند ؟

اورنگ خاموش بود ولی حمیده دلال برای من توضیح داد که حرف حرف دست درازی نیست . حرف اینست که تا پنجاه هزار تومان توی این اطاق تسلیم نشود شما حق ندارید پا به بیرون بگذارید و انگهی ضیفم خان با شما و شوهر شما محرم است .

من به حمیده جوابی ندادم و با تمام قوای خود تلاش میکردم از چنگ ضیفم خلاص شوم . داشتم جیغ میکشیدم که دیدم خود اورنگ دستمالش را روی دهانم گذاشت نفسم بند آمد . آرام گرفتم . و دوباره سر جایم نشستم پیدا بود که مطلب باین سادگیها نیست اورنگ باشد که کلید بیاورد و در اتاق را از تو بیند و ولی ضیفم خان گفت حاجتی باین کارها نیست ، خودشمسی خانم وظیفه اش را میداند .

من مثل افعی زخم خورده بخودم می پیچیدم . امیدم بیاور قلی بود . امیدوار بودم از راه برسد و بهوای اینکه شام را آماده کرده بمن کمک کند و نمیدانستم که قضیه از چه قرار است .

ضیفم خان که سخنگوی این باند شده بود بمن گفت دست و بازدن بیپوده است چشم به راه یاور قلی هم نباشید دو ساعت است که دست و پایش را بستیم و توی این گنجه خفه اش کردیم .

- ایوای .

کلمه «وای» بی اختیار در دهانم در آمد . ضیفم خان برای اینکه قوای

دفاعی مرا یکباره از هم فرو بریزد بسمت گنجه رفت و نعلش یا ورقلی را از توی گنجه در آورد .

چشمم بآستین های بالا زده و پنجه های آلوده بچربی و سیاهی وی افتاد . اما چشمانش از جا در آمده بود . چهره اش کبود شده بود فقط سرخی زبانش را که دم جان سپردن گاز گرفته بود . از لای لبهای بی رنگش میدیدم اشکم سرازیر شد :

- چرا کشتید ؟ چرا این جوان را بیچاره کرده اید . ضیفم خان گفت : برای اینکه سر و صدانکند و از شما کمک نکند و شما هم اگر تا یک ساعت دیگر یا پول ، یا جواهر با اختیار ما نگذارید همین سر نوشت را خواهید داشت .

تکلیف من فقط خونسردی و حيله گری بود . جز این تکلیف دیگری نداشتم . پرسیدم اگر بجای پنجاه هزار تومان صدهزار تومان پول و جواهر با اختیار شما بگذارم باز هم حرفی دارید ؟ سه تائی خوشحال شدند .

حمیده دلال گفت دیگر چه کسی میتواند بمثل تو زن کدبانو و باهنر و خانه دار حپ نگاه کند . اگر تو يك چنین گنج شایگان را بشوهر عزیزت امیر اورنك خان تحویل بدهی فردا شب این بابا سفیر کبیر ایران در امریکا خواهد بود و ترا هم با خودش به « ینگه دنیا » خواهد برد .

- متشکرم . من چنین توقعی ندارم اما پول را تقدیم میکنم . ضیفم خان گفت صحبت سر پول است که تا وقت نگذشته باید تسلیم شود .

- اجازه میدهید بروم جعبه جواهرم را بیاورم .

- با هم میرویم .

دلیم پیش ننه است . بیچاره ننه زری . اگر چشم این دزدهای آدمکش بوی بیفتد هلاکش حتمی است . ایکاش میدانست که چه ماجرائی دارم دست کم جان خودش را از خطر نجات میداد .

کمی این دست آن دست کردم . ضیفم خان که در چشم من مردی آرام و وبی سر و صدا افتاده بود حالا دیگر بصورت يك درنده وحشی و بیابانی در آمده بود . دیدگان ناپاکش لبریز از خشم و خون بود . دم بدم لبهایش را گاز میگرفت .

صدای دندان قروچه اش رامیشنیدم : پشت سر هم بساعتش نگاه میکرد و « وول وول » میزد .

- دیر میشود . میترسم دیرمان شود .

اورنك با منتهای بیشرفی و بیشرفی توی چشمانم خیره شد و گفت معطل

چی هستیم؟

- کمی صبر کنید . بیادم بیاید که چه دارم و در کجا پنهانش کرده‌ام کمی صبر کنید .

حمیده دلالت نیشش را از این ور و آن ور جرداد و گفت : شمس خانم این حیلها را کنار بگذار .

بر جانت رحم کن - اگر این دست و آن دست میکنی که کسی بداد تو برسد خیلی دیوانه‌ای - توی این خانه در بسته حتی خداهم نمیتواند بتو کمک کند زود باش جان بکن .

خدایا . این بشر چه موجود نابکاریست . وقتی که پابشقاوت و قساوت می گذارد تا کجاها میرود . این پیرزن پست فطرت که آن جور جلوی من کرنش میکرد و سک و بنده و برده میشد و حتی بدورم می گشت حالا توی چشم نگاه می کند و مرا از مرگ میترساند . مرا به مرگ تهدید میکند . خواه و ناخواه پا شدم و اورنگ و ضیفم خان هم بدنبال من پا شدند تا باهم به صندوقخانه برویم .

ساختمان خانه من طوری بوده که باید از آشپزخانه بگذریم و بصندوقخانه برسیم .

ای داد و یی داد . اگر ننه را ببینند چه خواهند کرد . دیدی که من این زن بدبخت را بچه بلایی دچار کرده‌ام .

هنوز قیافه وحشت آور یاورقلی بدبخت جلوی چشمان تکان میخورد پاهای من مثل موم زیر تنه‌ام خم میشوند و من نمیتوانم از پله‌ها پائین بروم اورنگ زیر بغلم را گرفته و بمن کمک میکند .

ترسان و لرزان از آشپزخانه رد شدم و خوشبختانه ننه را ندیدم ولی حال دلم غرق تشویش است که چه جوری بوعده‌ام وفا کنم . گمان ندارم که بیش از ده بیست هزار تومان پول وجواهر داشته باشم . هر چه بادا باد . من که از دستشان جان بدر نخواهم برد . این نانجیب‌ها تا مرا نکشند از اینجا نخواهند رفت . خواه صد هزار تومان ثروت داشته باشم و خواه صد تا قران من میدانم که امشب آخرین شب عمر من است . بنابراین چرا بخاطر دست خالی خود نگران باشم .

کلید صندوق‌ها بخودشان دادم . جلوی چشم من زندگیم را زیرورو کردند و جعبه‌ها را در آوردند و صندوق‌ها را همچنان درهم و برهم گذاشتیم و بست اتاق برگشتیم . هنوز جعبه‌ها را وانکرده بودند که صدای در کوچ

بگوشم رسید .

فقط يك عشق

فریدون بیش از يك هفته با تاجماه مهربان نبود . خدا میداند چطور شده که این يك هفته را باز نش شوهرانه بسر رسانید . بیچاره تاجماه شاید در طول این چند سال که شوهر داشته فقط همین چند روزه معنی شوهرداری را دریافته بود . این شش هفت روز بسر آمد و دوران خوشی و آرامش تاجی با عمرش یکجا بسر رسید . فریدون از نوسر بدنبال عشق و هوس گذاشت

يك زن از زنهای قالتاق برخورد و باوی برامسر رفت و در هتل گذا و کدای رامسر که گنج قارون را طی يك شب می بلعد و باز هم صبحدم ناشتاست هر چه داشت همه را از کف داد تنها دو تا جعبه جواهر برایش ماند که آنهم نیمه شب از دستش رفت . یعنی دزد آمد و جعبه ها را برد . فریدون دیگر مرد بدبختی بود که کوچه بکوچه و در بدرافتاده بود .

می گفت که : « آه تاجماه بدبختم کرد » نظمی رامسر رد پای دزد را گرفت و تا تهران عقب دزد آمد اما در شهر دریامنش تهران که بایك میلیون و چند صدهزار جمعیت خود موج میزند دزدها را گم کرد .

ولی فریدون دست بردار نیست . فریدون مطلقاً در اداره تأمینات معتکف شده و از اولیای امور جعبه های جواهر خودش را میخواهد . این تعقیب عجیب از مردی مثل فریدون که خر را با بارش گم کرده و پی افسارش می گردد بسیار بعید بود ولی حقیقت اینست که مردك دیگر چندان عادی نبود افراط جنون آمیزش در مستی و بی پروائی و عیش و نوش مغزش را بهم ریخته بود

این بود که پیش دوست آشنا و کس و ناکس و مربوط و نامربوط از ماجرای جواهر خود حکایت و شکایت می گفت و دستور میخواست که چکند تاجمه ها را از دزد پس بگیرد . از صبح سحر که بشهر بانی میرفت ، ساعت هفت و هشت عصر بر میگشت تازه هم مثل گشتی ها توی خیابانها میپلکید و دم کلانتری ها باس میداد و برای خود احتمال میداد که شاید دزد جعبه ها را بچنگ بیاورد .



بیش و کم باسی از شب رفته بود که دم کلانتری چشمش بیک پیر زن آشنا افتاد .

این پیر زن را دیده اما نمیداند در کجا باوی برخورده است .
قیافه اش آشناست اما اسمش را نمیداند . چند قدم جلورفت بلکه بتواند سراغ
جواهر خودش را از این آشنای ناشناس بگیرد ولی بانگاهی ابلهانه در برو
وروی بی رنگ پیر زن خیره ماند .

فریدون ننه زری را نتوانست بجای آورد ولی ننه او را شناخت و بالهجه
آشفته ای گفت آقای فریدون خان سلام .

- سلام مادر .

ننه نمیخواست دنباله این سلام را بکلام بکشانند ولی فریدون جلوش
را گرفت و بالاخره طی گفت و شنید بماجر ای خانه ما پی برد و چون بانظمیه چی
ها آشناتر بود دست ننه را گرفت و پیش و دنبال بکلانتری رفتند .
قضیه از اینقرار بود :

در آن هنگام که من با اورنک و ضیفم بگونگو میکردم ننه زری از
پشت در حرف های مارا گوش میداد . آنقدر گوش داد که احساس کرد کار
مادارد بجاهای باریک میکشد . شتابزده خودش را بکلانتری رسانید و دست
بر قضا بافریدون برخورد کرد و باهم ماجرای مارا بگوش اولیای شهر بانی
رسانیدند و کار آگاه و پلیس را برداشتند و يك راست بسمت « مهل
حادثه » آمدند .



هنوز در جبهه ها را وانکرده بودند که صدای در کوچ بگوشم رسید
دلم توی دلم ریخت . دیدی که ننه با پای خود به قتلگاه آمده است . خدا کند
که این صدا راتنها من شنیده باشم . خدا کند که ننه از بدبختی من خبر بگیرد
و باهمان پا که آمده برگردد . بلکه بخاطر من هم چاره ای بسازد ، امانه ،
گمان ندارم که بیش از چند دقیقه دیگر مهلت داشته باشم . ضیفم و اورنک
کیف پول مرا وا کردند و اسکناسها را می شمارند و حمیده دلال هم گوشواره
وانکستر و چند تکه جواهر دیگر مرا سبک سنگین می کند و قرقرهم دارد .
حمیده می گوید کم است این خورده ریزه ها که قیمت يك « ناهار و
قلیان » هم نمیشود .

من که تقریباً دم در روی زمین دوزانو نشسته ام صدای پائی میشنوم که
بامنتهای آرامی و آهستگی روی زمین گذاشته میشود . ای داد و بیداد این ننه
است ولی نه . این صدای پای يك نفر آدم نیست . چند جفت پا . . پای مرد
پای کفش پوشیده .. چه میدانم شاید هم چکمه پوشیده روی موزائیک ها
فشار می دهند .

نعره ضیفم خان بندجانم رالرزانید :

- زنیکه ! این گدابازی ها چیست در آورده ای . بولها کو ؟ جواهر کو ؟ وبعد يك مشت از اسکناس های ولوشده را برداشت و برای سرم پرتاب کرد و آنوقت به شوهرم گفت حرف حسابی بخرج این جوړزنها نخواهد رفت این جنس زیر شلاق نرم خواهد شد . تا اورنگ لب و اگر دکه نمی دانم عقیده دوستش را تأیید کند یا برای من دست شفاعت پیش بیاورد ، ناگهان در اتاق واشد و يك «سویل» بارولور و سه تا پاسبان با تفنگ های «برنو» نشان گرفته از در در آمدند . فریادی مثل غرش رعد در فضای اطاق پیچید - بی حرکت . دستها بالا ...

ضیفم و اورنگ و حمیده هر سه دستها را بالا کردند من هم از ترس یا از خوش حالتی دستها را بالا بردم ولی به حمیده گفتم عجزوزه فلان فلان شده ، دیدی «خدا بود» . گفته بودی حتی خدا هم باین خانه راه ندارد تا بدادت برسد . دیدی خدا همه جا راه دارد .

پاسبانها لوله تفنگهای برنو را همچنان نشان کرده در برابر قلب این سه نفر نگاه داشتند و آن آقا که لباس سویل پوشیده بود خم شد و دست به تحقیق و تفتیش زد . ابتدا از جیب اورنگ يك هفت تیر و بعد از کمر بند ضیفم يك کارد در آورد .

وقتی خلع سلاحشان کرد دستور داد بدستشان دست بند بزنند . بدست این دو نفر مرد دست بند زدند ولی حمیده را با يك سقلمه جلو انداختند . ناگهان پای این آقا که کار آگاه بود بیک جسم لغزنده ای خورد . خم شد و گفت آه ، يك جنازه ... راست میگفت این جنازه یا ورقلی بدبخت بود . گریه را سر دادم و تعریف کردم این بیچاره آشپز ما بود . اینها خفه اش کردند .

فریدون ونه هنوز پشت در ایستاده اند و من خبر ندارم و حیرت زده از خودم میپرسم که چه کسی در حق من کمک کرده و بفریاد من بیکس رسیده است . در این هنگام سر و کله فریدون را دیدم .. سری بتوی اطاق کشید و گفت شمسی خانم .

- آخر فریدون توهستی .. میبینی که چه جور بچنگ این دزدهای آدمکش افتاده ام فریدون بی آنکه جوابم را بگوید چشمانش بگوشه تخت خواب دوخته شد ... به معاذات نگاهش منم نگاه کردم . دیدم بجمبه ای که ضیفم و اورنگ باخودشان آورده بودند خیره شده است .

فریاد کشید که ای امان! این جعبه مال من است. این همان جعبه ایست که در رامسر از من زده اند.

جلو دوید و جعبه را برداشت. چشم کار آگاه از شدت حیرت چپ شده بود زیرا میدانست که شهربانی تهران از چند وقت باینطرف پی دزد رامسر میگردد و نمیتواند بچنگش بیاورد... چه خوب... يك کشیده جانانه به برگوش ضیغم گذاشت و گفت پست فطرت این جعبه را از کجا آورده ای؟ ضیغم که سرخ و سیاه شده بود سکوت کرد ولی اورنگ بخوف آمد که این جعبه بز من تعلق دارد. اورنگ اسم مرا بمیان آورده تا بگوید که در این خانه نامحرم و بیسابقه نیست و پای مرا بمعمر که بکشاند ولی من جیغ کشیدم که این پدر سوخته دزد دروغ میگوید این راهزن است. این قاتل است. اینها آمده بودند مرا بکشند.

فریدون که دیگر مشعر و مغز درستی نداشت بخاطر جواب پیدا شده خود گریه میکرد. البته گریه اش گریه شوق بود. خواست جعبه را بردارد و بدو بدو برود ولی کار آگاه گفت نه آقا! باما بداره شهربانی بیایید تا جریان شکایت شما بانتهای برسد. البته این جعبه مال شما خواهد بود نرسید: من از خوشحالی نمیدانستم چکار کنم دولاشدم و مشت مشت اسکناسهای ولو شده را برداشتم بادست خود توی جیب پاسبانه کردم.

زست من طوری بود که هم خنده آور و هم رقت انگیز بود. کار آگاه بالحن تنیدی گفت جلو بروید، دوتا پاسبان جلو افتادند و کار آگاه هم بكمك پلیس سوم ضیغم و حمیده و اورنگ را براه انداختند و از در اتاق بیرون رفتند. در تاریک و روشنائی کریدور صدای زنی بگوشم آمد که دوسه تا تف بروی اورنگ انداخت. این ننه زری بود.

سراسیمه بطرفش دویدم و گفتم آخ ننه جان. این تو بودی که بداد من رسیدی؟ قربانت بروم. اما دیر آمدی. یاور قلی! را کشتند.

- یاور قلی؟

- ای ننه. این بیرحمها هر جوانی بسرك رحم نکردند خفه اش کردند و مرا هم میخواستند خفه کنند.

کار آگاه به رفهای من ایستاد و دستور داد يك پاسبان بدنبال آملولانس برود تا جنازه این آشپز جوانك را از خانه ببرند.

بالاخره تا ساعت ۱۲ مادر جریان این ماجرا گرفتار بودیم زیرا از من و ننه هم در کلانتری تحقیقاتی صورت گرفته بود. نیمه شب بخانه برگشتیم ولی تا صبح بیدار نشستیم.

از غم و شادی خوابم نمیبرد . غم من مرك ياورقلي وفاداروفداكار
من بود و شاد شدم كه بالاخره شر اورنك از سرم كنده شد و بار ديگر
آزاد شدم .

اگرچه دوسه بار ديگر در شهر باني و دادسرای تهران بضاطرادای
توضیحات جلوی میزها ایستادم و حرف زدم و امضاء کردم ولی پیدا بود که
با ماکاری ندارند .

مهاكمه بپایان رسید و اورنك و ضیغم هريك به پانزده سال حبس
با اعمال شاقه محكوم شدند و حمیده دلال را هم بزدانان زنان انداختند .
گمان میکنم امضاء کرده اند كه این «عفریته» دو سه سالی در آنجا بماند
تا به جزای كردار خود برسد .

به ننه گفتم : ديگر توبه كردم . حتی از زندگی هم توبه كردم . تو
مادر من باش و سرپرست من باش و منهم كه یش و كم از كار خیاطی سرشته
دارم و ذوق و سلیقه منهم بد نیست میشینم و سوزن میزنم و از مجرای سوزن
آب و نانم را در میآورم .

ننه هم فكر مرا پسندید و حتی برای من تكلیف دید كه خانه ام را بفروشم
و از آن خیابان بيك خیابان خیلی دور دست «نقل مكان» كنم . این نقشه هم
نقشه خوبی بود . زیرا هر وقت باشیز خانه میرفتم . هر وقت در اتاق خوابم را
باز میکردم جنازه ياورقلي جلوی چشمم میافتاد بعلاوه مردم گذر ما هم با
چشم دیگری بمانگاه میکردند كه خوشم نمی آمد . باری دست و پائی زدیم
و كشمكش فروختن خانه و خریدن خانه را بر گذار كردیم .

نخستین آیت تبریكى كه در این خانه نو بدستم رسید طلاقنامه من بود
آخر من بینوا تا آن وقت زن مشروع و مسلم اورنك بودم . تلاش بسیار کرده
بودم كه طلاقم را از او بگیرم . در همان روز كه بخانه تو پها گذاشتم ننه به
محضر شماره ۱۱۱۱ نیدانم چند رفت و طلاقنامه امضاء شده مرا بمن رسانید .
خدا میداند كه چقدر از این ورقه بقول شما منحوس و منفور خورسند
شدم . این ورقه برای من برات آزادی بود .

در آنشب همسایه ها و آشنایان را بدورم جمع كردم و جشن گرفتم
و بر سر در همان خانه تا بلوی خیاطی خودم را كار گذاشتم .

بدهم نبود . با این پیرزن زندگی آرام و آسوده ای را می گذرانیدم ولی
باز هم چندان خوش نبودیم از یراخیلی تنها بودیم .
هفته ای يكشب بسینما میرفتیم و ماهی بكبار برای خودمان محفل تفریح
و تفرجی تهیه میدیدم . تا روزی يك خانم جوان كه لباسهایش را پیش من

میدوخت برای من از يك انجمن ادبی تعریف کرد که در آنجا هر شب جمعه جمعی خانم و آقا دور هم مینشینند و شعر میخوانند و نطق میکنند و دوسه ساعتی را بدین ترتیب میگذرانند .

بدجائی نیست ، تقریباً يك مکتب علمی و ادبیست که احياناً تفریح هم دارد . آدم وقتی از آن محفل ادبی در میآید احساس میکند که چیزی فهمیده و از این دو سه ساعت وقت که گذارانیده قیمتی دریافت داشته است .

خوشم آمد که من هم دست ننه را بگیرم و شبی بسراغ آن انجمن بروم خوشبختانه هر چه آن خانم مشتری در حق این انجمن گفته بود راست گفته بود در آنجا صفا و لطیفی دیدم .

در آن محیط عفاف بود . نجات بود سخنان شیرین و شعرهای دلپذیر و پند و اندرز بود . تا آنجا که پاك مرا عوض کرده بود .

باید بگویم که در آن انجمن سه چهارتا جوان هم بودند که بابرو روی آراسته و پیراسته برای ما «شنوندگان» شعر میخواندند و من احساس میکردم که این شاعرهای جوان سعی دارند خود را بقلب زن ها و دختر های ادب دوست جا کنند ..

مثلاً .. «داربانی» کنند ولی پرشان چندان نمیگرفت زیرا آنجا جای خودآرایی و خودنمایی نبود . جای شعر بود جای ذوق و هنر بود . چه خوب بود بموض آرایش روی و پیرایش موی زحمت بکشند و کالای عز بتری به بازار بیاورند .

اگر این کار را میکردند دل میبردند مثل اینکه آن آموزگار ژولیده وزارت فرهنگ که آنقدرها جوان نبود و حتی زیبا هم نبود بقدری برادیات سلطه و چیرگی داشت که وقتی لب و امیکرد همه خاموش می نشستند تا شعر هایش را بشنوند .

از گوشه «سالن» پامیشدو تا خودش را به پشت تریبون برساند یکجا برایش دست میزدند . تشویقش میکردند . احترامش میکردند اما او در عالم صفا و عرفان خود اعتنائی به تشویق ها و احترام ها نمی کرد و باد به غبغبش نمی انداخت .

همچنان با سادگی و انبساط یادداشت هایش را از جیب بغلش در می آورد و شمرده و شمرده شعرهای لطیفش را می خواند .

اسمش جعفر بود . بنابه اصطلاح شعرا برای خودش يك «تخلص» کوچولو هم گذاشته بود تخلصش هم «نوبهار» بود

از این تخلص و از شعرهایی که این آموزگار زحمت کش وزارت

فرهنگ برای مردم میخواند آنقدر خوشم می آمد که نمی توانم تعریف کنم من در برابر شعر و فکر این آدم پاك محبوبم و دلم میخواست در هر هفته اسمش توی برنامه انجمن ادبی نوشته باشد ولی البته این دلخواه من مقدور نبود زیرا آن انجمن بیک جمعیت بزرگی تعلق داشت .

همه باید میآمدند و شعرشان را به انجمن و اعضای انجمن عرضه میکردند . شاعر استاد و ورزیده و سخن سنج هم در آنجا بسیار دیده بودم حتی استادان دانشگاه هم که هر کدام اقیانوسی از ذوق و هنر بودند گاه و بیگاه مارا به « فیض » می رسانیدند اما این شاعر آشفته عنصر دیگری بود بدنبال چند هفته غیبت بقول بچه ها « سیروسلوک » که نزدیک بود فراموشش کنیم از راه رسید . با آنکه در آنشب اسمش توی برنامه نبود بعنوان « فوق برنامه » از وی تمنا کرده بودند که از شعرهای خود هدیه ای به انجمن تقدیم بدارد .

مثل همیشه ساده و آرام پشت تریبون ایستاد و ابتدا از دبیرانجمن تشکر کرد و بعدلب به شعرهای خود گشود و گفت :

باغبان من گل نمی چینم دلم را خون مکن

داغ من کم نیست سوز سینه ام افزون مکن
آشیان دارم به گلزار تو طرف سنبلی

مرغ بی بال و پری هستم مرا بیرون مکن
دست من بشکست تا این لانه را کردم بی پای

خانه ات آباد بسا لانه ام وارون مکن
دادگاه عشق اعدام مرا تصویب کرد

دادبان دیگر مرا قربانی قانون مکن
آن پری بایک نگه عقل مرا دیوانه کرد

غافلا افسانه سازا اینقدر افسون مکن
آسمانها انتظار یار دارم ، زینهار

بعد وصلش هر چه خواهی کن ولی اکنون مکن

همه دست زدند . همه غوغا کردند ولی من چنان مست و مدهوش شده بودم که صامت و ساکت روی صندلی افتاده بودم ، همچنان چشمانم به تریبون خیره بود . بخاطر ندارم که چه وقت این شاعر آشفته تریبون را ترك گفت و چند نفر سخن سرا و سخنران دیگر آمدند و گفتند و رفتند و بخاطر ندارم که چه وقت برنامه انجمن پایان رسید .

ننه بیازویم فشارداد :

- مکر نمیخواهی برویم ؟

- برویم .

تازه بیاد آمد که باید بخانه برگشت. گفتم آخ ننه زری ! اگر بدانی این شعرها چقدر لطیف بود . چقدر حال داشت . از چه دل حساس ورنجدیده ای حکایت می کرد .

نگه زری خندید :

- من که از این حرفها چیزی سر در نمی آورم .

وای بر من . ننه راست می گوید . این پیرزن که اهل شعر و غزل نیست من برای چه کسی دارم از شعر و غزل تعریف میکنم :

به هیچی مادر ، شوخی کرده بودم .

سرخیابان ناگهان چشم به خودش افتاد «نوبهار» یعنی همین جعفر . یعنی همین شاعر که برای ما شعر خوانده و مستم کرده بود . سرخیابان ایستاده بود . وحشیانه جلورفتم و گفتم ای آقا . خیلی معذرت میخواهم آیا میتوانید یک نسخه از این غزل که امشب خوانده اید برای من بنویسید ؟ نگاه آشنائی به چشمان من انداخت و بالحن تربیت شده ای گفت بامنتهای اشتیاق تقدیم میدارم ولی باید بگویم که شعرهای من خیلی زیادهم «چنک بدل زن» نیست - خواهش می کنم ناز نکنید . زود باشید «نوبهار» از این لحن خودمانی که بکار برده بودم خندید . ننه هم خندید و گفت آخر آقا سرپاخته میشوند .

- نه مادر خسته نمیشوم .

با یک تکه مداد غزل خودش را برای من نوشت و دو دستی بدست من داد :

- خدا حافظ

گفتم خدا حافظ و چند قدم هم دور شدم و بعد پشیمان شدم . دوباره برگشتم . او هنوز به آنسر خیابان نرسیده بود :

- آقای ... آیا میتوانم از شما خواهش کنم که یک شب به کلبه فقیرانه

ما تشریف بیاورید ؟

کمی فکر کرد و گفت چه وقت ؟

انتخاب وقت را باختار خودش گذاشتم و بالاخره بناشد که هفته دیگر جمعه شب یعنی شب شنبه برای شام مهمان من باشد و بعد از هم دور شدیم .

برای نه تعریف کردم که چه کار کردم نه زری ناله ای کرد و گفت مادر کار خوبی نکردی که يك مرد تنها را میخواستی بخانه ات بیاوری . آيا فكر نميكنی كه مردم در باره تو حرف بزنند ؟

- بتو حق میدهم نه . بد کردم . حالا چه جوری عذرش را بخواهیم تا بخانه برسیم در پیرامون همین دعوت بیجا باهم صحبت میداشتیم . سرانجام نه راه حلی پیش بایم گذاشت که بدنود .

نه گفت تکلیف کار اینست که از سه چهار نفر شاعر و هنرمند دیگر هم دعوت کنی تا مهمانی تو صورت دیگری بخودش بگیرد و مایه خیال این و آن نباشد . يك هفته مهلت داشتیم که به مهمانی شب شنبه خود ترتیب و تدارک بدهیم . احتیاط کردم که این ضیافت شاعران را «شاعر بسند» از آب در بیاورم شب جمعه وقتی که بانجمن ادبی رفتم چشم بدوره می گشت تا این چند نفر مهمان خود را از مردم جا افتاده و متین و سنگین انتخاب کنم . من از سه چهار نفر خواش کردم که بآن محفل کوچک قدم رنجه کنند و نمیدانستم که یواش یواش این خبر «همه دان» خواهد شد و همه مهمان من خواهند بود . خدا را شکرمی کنم که زودتر باین حقیقت پی بردم و از نوتهمیه دیگری دیدم و بالاخره آنقدر به نه مهربانم زحمت دادم که پیش مهمانها شرمند نشدم . هنوز ساعت به هفت نرسیده شاعر محبوب من زنك در را بصدا در آورد . آمد و نشست و گفت شنیده ام که مهمانی شما از صورت خصوصی در آمده و مایه دردسر شما فراهم شده است .

خنده کردم و بانشاط و انبساط بچشمان خسته اش نگاه کردم تا بداند که درد سر هم مایه لذت است و گذشته از این زندگی بی درد سر زندگی نیست . نو بهار گفت اینطور است . مرا ببخشید ، اگر شما را به میزان شخصیت شما نشناختم خیلی گناه ندارم . یواش یواش مهمانهای ما هم رسیدند . رویهمرفته شانزده هفده نفر بودند ، همه اهل شعر و ادب و موسیقی و هنر بودند ، در آنجا نامی از سیاست و ریاست و کینه و عتاب نبود . بدینی و بدخواهی نداشتند . واخ که من عمری رامفت و مسلم بهدر داده ام . چرا از نخستین روز خودم را بدامان فضیلت و تقوی نینداختم . اردشیر چه کسی بود . فریدون چه عنوانی داشت .. واز همه کثیف تر و خراب تر و آلوده تر این مردك ، این اورنگ چنین و چنان .. از همسایه خودم «ملوك» که زن با هنری بود خواش کردم به مهمانی مایباید و مهمانان مرا با آرشه شاهکار خود سرگرم بدادد .

ملوك از دعوت من امتناع نکرد زیرا آقایانیکه بخانه من آمده بودند هیچکدام تنها نبودند، همه باخانمهای خودشان دورمیز نشسته بودند تنها «نوبهار» بود که تنها بود، زیرا هنوز زن نگرفته بود. می گفت که وضع معیشت من اجازه نمیدهد مسئولیت خانواده‌ای را بعهده بگیرم سرمیز از تشریف فرمائی خانمها و آقایان تشکر کردم و بعدخواهش کرد وقتی از ماجرای خوردن و نوشیدن خلاص شدیم هنرمندان هر کدام هنرشان را نشان بدهند تا کلبه کوچک ما افتخار يك انجمن هنری را بخودش بگیرد. بنا به خواهش من يك از جاپاشدند غزل و قطعه‌ای که از خودشان بخاطر داشتند خواندند تادست آخريك صدا بدامن من آویختند که پس هنرنمائی شما کو؟ ای خدا من که هنری ندارم من جز يك نامه سیاه. جز يك داستان غرق در بدبختی و سرشکستگی و رنج و عذاب دفتري در کنارم ندارم آخر چکنم چه بگویم؟

گفتند این عذرها قبول نیست.

در این هنگام ملوك سیمهای و بولن را در زیر آرشه بصدادر آورده بود و حالی بخودش گرفته بود. من هم آهی ازل کشیدم و این شعر را بزبان آوردم.

دل من از سینه به تنك است خدایا برهان

هر کجا در قفسی مرغ گرفتاری هست

فریاد من مثل يك لهیب عالم محفل مرا گرم کرد به قلبها آتش زد مغزها را داغ کرد. اشك خودم را از لای مژگان من بروی گونه‌هایم غلطانید دیگر نمیدانم چه وقت مهمانهای من ترکم گفتند و چه وقت

به بستر استراحت رفتم ولی صبحدم وقتی که مرغ سحر فریاد میکشید بنا بعبادت می که داشتم پیش از همه چیز بسراغ «قناری» قشنگم رفتم جایش را خالی یافتم. شب هنگام از خدا خواسته بودم که دل مرا از تنگنای سینه ام و هر مرغ گرفتار دیگر را از قفس‌های دیگر آزاد کند. قناری قشنگم آزاد شد اما دل من .. اما بخت بزنجیر کشیده و طالع در طلسم نشسته من ..

انها!

شمسی همچنان روی تختخواش دراز کشیده بود و به سرگذشت غرق در حوادث و اضطراب خود فکر میکرد. ننه زری هم دست از کارروزش کشیده و آمده بود که بشمسی تسلا بگوید از وی دلجوئی کند.

ننه زری هنوز میگفت :

— ای خاك عالم بر سرم. حیف بود. خیلی حیف بود. صد و پنجاه تومان

قیمتش بود. از هندوستان آورده بودندش. ننه زری برجان گریه لعنت میفرستاد که نیمه شب این مرغ گرفتار را قاپیده و بلمش کرده است و خودش سرکشی نکرده تا بداد صد و پنجاه تومان برسد.

در این هنگام زنك در صدا داد شمسی بی اعتنا بجره‌های ننه و زنك در میان امواج فکرها و غصه‌ها دست و پا میزد. چشمش بتابلو «مدرسه چهار باغ» دوخته شده بود. ننه دم در رفت و بایك پاکت سر بسته برگشت.

- خانم عزیزم. بس است دیگر غصه نخور. بین این پاکت را چه کسی فرستاده و برای تو چه نوشته‌اند؟

شمسی که دوست نمیداشت از دنیای غم آلود خودش باین دنیا برگردد با کراهِت مبهمی پاکت را از دست ننه گرفت بیشت پاکت جز عنوان و آدرس گیرنده نام دیگری نبود. از فرستنده خبری نبود.

حواسش را جمع کرد تا بتواند خطش را بشناسد. خطش را هم نشناخت بالاخره بازش کرد. در آن نامه نوشته شده بود که خانم محترم. دیشب بما خیلی خوش گذشت. گفتیم به «ما» چون خیال میکنم بهمه خوش گذشته باشند و اگر احیاناً بدیگران مزه‌ای نداده باشد من میتوانم یعنی حق دارم بگویم که بخودم خیلی خوش گذشت...

در اینجا شمسی نویسنده را شناخت. دید خودش است. دید جعفر شاعر محبوب است. قناری از یادش رفت. غمهای خودش فراموش شد. مثل اینکه دریچه‌ای از بهشت ملکوتی بروی جهنم زنده گانش باز شده است نفسی تازه کرد و لبخندی زد و ادامه داد:

«... از دست پخت‌های مزه‌دار و آشامیدنی‌های گوارا و بالاخره میز شام شما زیاد تعریف نمیکنم. مثلاً نمیگویم که بخاطر خوردنی‌ها بمن خوش گذشت، لذتهای مادی آنقدرها قوی نیستند که بزندگی ما لذت بخشند و گذران ما را مطلوب از کار در بیاورند. خوشی ما بایك خوشی بی دلیل و بی جهتی است که هرچه لغت بکار ببریم و هرچه زبان درازی و عبارت آرائی خرج بدهیم نمیتوانیم «دلیل» و «جهت» خوشی خود را دریابیم اینست که وقتی از خوشی محفل دیشب یاد میکنم نپرسید چرا؟

دیشب بمن خیلی خوش گذشت و در آن هنگام خوشتر گذشت که از خدا خواستید مرغهای گرفتار از قفس برهند، از این شعر حظ کردم. از حال شما و دم گرم و آه درون شما حظ کردم و بدعای شما «آمین» گفتم. به

«آمین» قولی هم قناعت نکردم و وقتی که داشتم از پله‌ها پائین میرفتم قناری شما را هم برداشتم و باخودم بردم تا در روشنائی روز آزادش کنم . صبح امروز قناری شما آزادانه در این فضای بی انتها بال و پر میزد .
آخ . پس این جعفر بود که قناری مرا برده بود .

چنان با قهقهه خندید که ننه سراز پا نشناخته بسمت اطاق شمس دوید
شمسی هنوز میخندید :

- میداننی چی شده مادر ؟

- چی شده ؟

- آقای نوبهار قناری ما را آزاد کرده .

ننه چیغ کشیده :

- ایوای نصف شبی . چه بد :

دیگر بحرف ننه گوش نداد ، و دنباله نامه را گرفت .

(... شاید از کار من ... این کارجنون آمیز من خوششان نیامده باشد ولی

خودم بسیار خوشم آمد . میدانید چرا ؟

من خودم در تنگنای این زندگی که دارم مرغ گرفتاری هستم و درد گرفتاری را میشناسم . من این مرغ گرفتار را از قفس آزاد کردم تا خدا هم بند عذاب را از دست و پای من بردارد .

اطمینان دارم که قناری شما بدعای من آمین میگوید ولی دلم میخواهد شما هم بدعای من آمین بگوئید . آمین قولی شما را قبول دارم ولی کافی نمیشمارم . میخواهم که عملا بدعای من آمین بگوئید آزادم کنید یعنی مرا بزنجیر محبت خودتان در بیاورید . مرا بکنند لطف خودتان بکشید تا از جهنم تنهایی و عذاب زندگی در بیایم .

شمسی خانم . من با شما هم شهری هستم . منم شاه آبادی هستم و سالهاست که شما را میشناسم . سالهاست که چشم بدنبال شماست . از دستم بر نیامد که دست حمایت بسوی شما پیش بیاورم ولی اینقدر بود که وقت و بیوقت نجات شما را از درگاه الهی بخواهم .

بگمانم دعای من مستجاب شده و حالا نوبت شماست که در حق من دعا کنید و بداد من برسید .

من يك آموزگار تهی دست هستم که دارم سرمایه عمر و فکر و تحصیلاتم را بیای فرزندان وطنم نثار میکنم . پول و جواهر و مال و منال ندارم . اما دلی روشن و فکری روشن تر دارم . خداوند بزرگ و توانای

خودم ایمان دارم و میدانستم خدای من و دل من و فکر مرا بسوی شمارا هنمایی کرده و امیدوارم که عواطف شما را هم بسمت من برگرداند .
اگر جواب من منفی است اساساً بمن جواب نگوئید بنا بر این در آن روز که پاسخ خودم را از شما میگیرم اطمینان دارم روز سعادت من آغاز شده و خورشید بخت من طلوع کرده است در آرزوی سعادت شما .
جعفر نو بهار



ننه پهلوی دست شمسای استاده بود و او نمیدانست . خیال میکرد که تنهاست و حتی نمیدانست که چند قطره اشک خودش هم روی نامه جعفر چکیده است .

سرش را بلند کرد . چشمانش ، چشمان گریه کرده اش به ننه زری افتاد از نو نامه را برایش بلند بلند خواند و بعد پرسید :

— بعقیده تو ننه تکلیف من چیست .

ننه زری ابتداء دست بگردن شمسای انداخت و ماچش کرد و آنوقت گفت مادر بکفاره گناهانی که کرده ام و ترا بگناه وا داشته ام امروز در این کار خیر بتو کمک میکنم . بتو تبریک میگویم و امیدوارم پروردگار مهربان از سر معیصت های من بگذرد . خوشحالم که بالاخره با دست خود ترا به عجله عروسی مینشانم و بخت روشن و رخت سفیدت را میبینم .

روز دیگر جواب آن نامه با دست ننه همین ننه بدست جعفر رسید و هفته دیگر باز هم اعضای انجمن ادبی در همان خانه مهمان بودند منتها این مهمانی عنوان دیگری داشت .

یک مهمانی ساده نبود . بلکه جشن عروسی شمسای و جعفر بود . شمسای در آن شب باز هم برای مهمانانش لب به ترنم گشوده و این شعر را با آهنگ بیداد خوانده بود .

زهی خجسته زمانی که یار باز آید

بکام غمزدگان غم گسار باز آید

در انتظار خدنگش همدطبد دل صید

خیال آن که برسم شکار باز آید

تا آنجا که گفت :

چه جورها که کشیدند بلبان از وی

بیوی آنکه دگر نو بهار باز آید

پایان

و اینهم نو بهار ...

آنچه از نوشته‌های

آقای جواد فاضل که توسط این نگاه

منتشر شده

شیرازه	۴۰ ریال
شعله	« ۳۰
در این دنیا	« ۴۰
حلقه طلا	« ۴۰
شیرازه	« ۴۰
تقدیم بتو	« ۲۵
یگانه	« ۲۵
لاریجان در عشق و خون	« ۲۰
ژیلائی ژاله	« ۱۵
سرگذشت بدری	« ۱۲
پست شماره ۶	« ۱۲

آنچه بزودی منتشر خواهد شد

دل دیوانه/

نویسنده

وفا

